

منتخب اشعار فارسی

از آثار

بهودیان ایران

گردآوری و تحقیق و تصحیح

دکتر آمنون فتضّر

میتوان گفت این کتاب نخستین اثر جامع و مفصل و
منحصر بفردی است که درباره ادبیات یهودیان ایرانی بزبان
فارسی تألیف گردیده و در آن از شعرای فارسی گوی یهود
و آثار و اشعار آنها بتفصیل بحث شده است. مخصوصاً مؤلف
دانشمند در مقدمه محققانه‌ای، اهمیت روابط و همکاریهای
فرهنگی دو ملت ایران و یهود و زبان و خط یهودیان
و آثار نثر و نظم فارسی یهود در ایران را مشروحاً بیان
کرده و بنفوذ شعرای بزرگ ایران در اشعار سخن سرایان
یهود اشاره نموده است. مطالعه این کتاب نه تنها برای
یهودیان ایرانی مفید و ضروری است بلکه محققان و
پژوهندگان ایرانی و علاقمندان به زبان شناسی نیز میتوانند
از مطالب آن بهره مند گردند.

۵۰۰۰۱ -
=

از انتشارات فرهنگ ایران زمین

منتخب اشعار فارسی

از آثار

یهودیان ایران

گردآوری و تحقیق و تصحیح

دکتر آمنون نتضمر

شماره ثبت کتابخانه ملی $\frac{۹۲۲}{۵۲۱۶۱۰}$

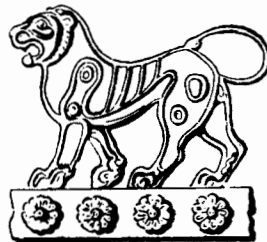
تهران - چاپخانه زیبا - ۱۳۵۲

انتشارات فرهنگ ایران زمین

زیر نظر ایرج افشار

متون و تحقیقات

شماره ۱۶



فهرست مندرجات

۵	پیشگفتار
۹	مقدمه
۱	اختصارات آثار چاپی و نسخه‌های خطی
۳	مراجع
۹	شاهین
۹	موسی‌نامه
۵۸	یوسف‌وزلیخا
۱۰۷	اردشیرنامه
۱۷۹	عمرانی
۱۷۹	گنج‌نامه
۲۰۸	فتح‌نامه
۲۲۶	قصه هفت برادران
۲۳۸	واجبات و ارکان سیزده‌گانه ایمان اسرائیل
۲۴۶	انتخاب نخلستان

۲۵۱	ساقی نامه
۲۶۱	خواجه بخارائی
۲۶۱	دانیال نامه
۲۹۸	بابائی بن لطف
۲۹۸	مناجات نامه (مقدمه کتاب انوسی)
۳۰۰	یا الیا دستم بگیر
۳۰۳	الیشع بن شموئیل (راعب)
۳۰۳	شاهزاده وصوفی
۳۴۵	یوسف بن اسحق
۳۴۵	آنطیوکوس نامه
۳۴۷	مخمسات
۳۵۱	بنیامین بن میخال
۳۵۱	قربانی اسحق
۳۶۵	سیما نظوب ملمد
۳۶۵	حیات الروح
۳۶۹	یهودا بن داوید
۳۶۹	مخزن الپند
۳۷۷	شهاب یزدی
۳۷۷	ای قادر قدرت نما
۳۷۹	لغتنامه و توضیحات

پیشگفتار

مقصود از تدوین این کتاب آشنائی با آثار مکتوب یهودیان ایران و ماوراءالنهر است. تاکنون اثری جامع در این مورد بهیچ‌زبانی نوشته نشده و بدیهی است این کتاب نیز نمیتواند جای چنین اثری را بگیرد. استاد ویلهم باخر در *Jewish Encyclopedia*, vii و استاد ژیلبر لازار در *La langue des plus anciens monuments de la prose persane*, p. 128 - 134 «Israel in Iran» کوشیده‌اند به آثاری که بنظرشان مهم آمده و یا از آن اطلاع داشته‌اند اشاره کنند. در مقدمه‌ای که در پی می‌آید کوشش شده مطالب بیشتر و تازه‌تری در مورد آثاری که در خور یادآوری است ذکر گردد.

رشته تحقیق در آثار کتبی یهودیان پارسی گوی باید راه نوینی درپیش گیرد. مثلاً تاکنون عمرانی را شیرازی و «فتح‌نامه» او را متعلق بسال ۱۵۲۳ میلادی میدانستیم در صورتیکه یک نظر دقیق بنسخه‌های خطی فتح‌نامه نشان میدهد که عمرانی نظم فتح‌نامه را در سال ۱۴۷۴ میلادی شروع کرده است. شیرازی بودن او دلیل محکمی ندارد و آنچه بابائی بن لطف در کتاب «انوسی» نوشته است باید دقیقاً بررسی شود. عمرانی خود در کتاب «انتخاب نخلستان»، که محققین از آن اطلاع نداشته‌اند، میگوید:

نو میدانی ای حی پروردگار که عمرانی [می] دارد از جمله عار
پی شر و سالوس و تزویر نیست بجز در پی حزم و تدبیر نیست
تو دانی که از شر این مردمان بکاشان وطن کرد از اصفهان
گذشته از آن تا کنون فقط از دو اثر منظوم عمرانی، فتح نامه و گنج نامه، اطلاع داشته‌اند و در اینجا برای نخستین بار پیرامون یازده اثر عمرانی صحبت شده است.

دیگر اینکه حتی تا این اواخر «شاه‌کشور و بهرام» را از آثار حماسی کوچک شاهین دانسته‌اند، در صورتیکه این قطعه متعلق به داستان منظوم «بهرام و گل‌اندام» است که دیگری آنرا برشته نظم کشیده است. «دانیال نامه» را به امینا نسبت داده‌اند در صورتیکه صدسال پیشتر از او خواجه بخارائی آنرا بنظم آورده است. امینا را متعلق بسال ۱۳۱۰ میلادی میدانند در صورتیکه وی در اوائل قرن هیجدهم میلادی میزیسته است. یوسف یهودی را نخستین شاعر بخارائی میخوانند در صورتیکه چنین مطلبی نادرست است و یک قرن قبل از او یهودیان در بخارا شعر میسروده‌اند. او را بنظم آورنده قصه «هفت برادران» میدانند در صورتیکه وی چند فصلی از اشعار خود را در این زمینه وارد منظومه هفت برادران عمرانی کرده است. الیشع بن شموئیل را نویسنده کتاب «پسر سلطان» و نازیر و راغب ملا الیشع را نویسنده کتاب «شهباده و صوفی» میدانند در صورتیکه این هر دو نام یک شاعر است و شهباده و صوفی ترجمه فارسی کتاب بن‌هاملخ (پسر سلطان) و نازیر (صوفی، پرهیزکار) است. اینها و بسیاری از نکات دیگر ما را بر آن میدارد که تحقیقات آثار کتبی یهودیان پارسیگوی را بر پایه‌های نوینی قرار دهیم.

کار مطالعه نسخه‌های فارسی را که بخط عبری کتابت شده در سال ۱۹۶۳ در نیویورک به تشویق استاد عزیزم آقای یار شاطر آغاز کردم و براهنمائی خردمندانه

ایشان تحقیقی در رساله دانیال نامه خواه بخارائی انجام دادم. اینک پس از مطالعه اکثر نسخه‌های خطی کتابخانه‌های شخصی و دانشگاهی در آمریکا، اروپا و اسرائیل بتدوین منتخبی از آثار مکتوب این رشته که شاخه‌ای از ادبیات ایران است مبادرت کردم.

آثار ده تن از شعرای مندرج در متن این کتاب مستند به نسخه‌های خطی است. بیشتر نسخه‌های خطی متعلق بقرون هیجدهم و نوزدهم است و نسخه نویسان اغلب بخط فارسی و بزبان عبری آشنائی نداشته و رویهمرفته نامطلع و یا «کم سواد» بوده‌اند، بطوریکه صفحه‌ای بدون چندین غلط، بسختی یافت میشود. تا آنجائیکه مقدور بوده در رفع این اغلاط با مقایسه با نسخه‌های مشابه کوشش شده است. با اینهمه پاره‌ای از کلمات و جملات نامفهوم، و ابیات بی‌وزن و قافیه مانده و نگارنده تصرف در آنها را جایز ندانسته است. اما پاره‌ای از صورتهای املائی که تغییر آنها لازم بوده مانند حذف دال در سوم شخص جمع (کردن بجای کردند)، کرت بجای کرد، اومد بجای آمد، بوم بجای بام و امثالهم که بدون شك ارزش زبانشناسی فراوان دارد، و در نسخه‌ها زیاد دیده میشود، طبق رسم الخط کنونی اصلاح گردیده است. از آنجاکه غرض ازین اثر معرفی ادبیات فارسی یهودیان ایران است، نه طبع انتقادی آثار منتخبه، از ذکر نسخه بدلها و صورتهای مغلوط نسخ خودداری شده است. این کار در آینده با نشر جداگانه هراثر انجام خواهد شد.

گاهی خصوصاً یهودیان ماوراءالنهر کسره را مانند عربی تلفظ میکنند، مثلاً «قادر» (qādir) با کلمه «گیر» قافیه میرود. گاهی لازم است برای حفظ وزن کسره یا ضمه را کشیده تلفظ نمود و این مصوتهای کشیده (ō, ē) در پارسی میانه وجود داشته و در پاره‌ای از لهجه‌های ایران محفوظ مانده است. در این باره نگاه کنید به رساله بسیار مفید ژیلبر لازار مذکور در بالا.

بیشتر نسخه‌های خطی هنوز فهرست نشده است. فهرست‌های موجود نیز قدیمی است و شامل آثار یکه اخیراً جمع‌آوری گردیده نیست. در حدود دو بیست نسخه خطی «مدرسه الهیات یهودی نیویورک» (JTS) را نگارنده در سال ۱۹۶۴ در نیویورک فهرست کرده ولی هنوز بچاپ نرسیده است. فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه کلاو (Klau) در سین سیناتی نیاز به تجدید نظر دارد. نسخه‌های خطی دانشگاه عبری اورشلیم و مؤسسه بن صبی در اورشلیم فهرست مرتبی ندارد. در مورد نسخه‌های خطی لنین‌گرا، کینهاگ، برلین، مجموعه ساسون و غیره که دسترسی نداشته‌ام از میکرو فیلم آنها استفاده کرده‌ام. ضمناً در ابتدای این قرن شمعون خاخام و چند مهاجر بخارائی دیگر تعدادی از این نسخه‌ها را همانطور با اغلاط فراوان در اورشلیم بچاپ رسانیده‌اند و فهرست آنها در دو مقاله عبری ابراهام یعری مذکور است.

در اینجا لازم است از رؤسا و کارمندان کتابخانه‌های مدرسه الهیات یهودی نیویورک، کتابخانه ملی موزه بریتانیا، کتابخانه ملی پاریس، دانشگاه و مؤسسه بن صبی در اورشلیم، آقای دکتر نجمیا الونی در اورشلیم که بیست و دو نسخه کتاب و آقای پروفیسور هربرت پیپر در میشیگان که میکرو فیلم دانیال نامه را در اختیار من گذاشته‌اند، سپاسگزاری کنم.

از رؤسا و کارکنان دانشگاه کلمبیا و دانشگاه الینوی و دانشگاه اورشلیم که مرا در انجام این کار مساعدت کرده‌اند نیز متشکرم.

آمنون نتضر

ژانویه ۱۹۷۲

مقدمه

اهمیت فرهنگی دولت ایران و یهود

آشنائی دولت ایران و یهود در حدود دوهزار و پانصد سال پیش آغاز گردیده و در کتاب مقدس، خصوصاً اسفار عزرا، نحمیا، استر، دانیال و تواریخ ایام. شواهد تاریخی و لغوی در تأیید این آشنائی یافت میشود. نام شاهان ایران کورش، داریوش، خشایارشا، و اردشیر و نیز القاب ایرانی چون ساتراپ و احشدرپان و کلماتی چون «دات» (قانون، مذهب)، «گنز» (گنج) و «پردس» (باغ، فردوس) و بسیاری از القاب و کلمات دیگر که ریشه ایرانی دارد در کتاب مقدس بچشم میخورد. دامنه این آشنائی بمرور زمان بدائره برخوردها و آثار متقابل مذهبی و فرهنگی کشیده شده بحدیکه امروزه شناسائی کامل فرهنگ ایران و فرهنگ یهود بدون تحقیق و تتبع در آثار مذهبی و فرهنگی هر دو ملت ممکن نمیگردد. تلمود^۱ و سایر کتب مذهبی یهود از یکسو، و کتب زرتشتیان چون دینکرد، شکند-گمانیک و یچار و مینوگ-خرد^۲ از سوی دیگر حاوی مطالب و اطلاعات سودمند درباره

۱- رک منابع تلمودی و میدراشی در این مقدمه و همچنین به
H. L. Strack, *Introduction to the Talmud and Midrash* (New York, 1969).

۲- J. Darmesteter, «Textes Pahlavis Relatives au Judaisme», REJ, xviii
(Paris, 1889), pp. 1-15, xix (1890), pp. 42-56; L. H. Gray,
«The Jews in Pahlavi Literature», JE, ix (New York, 1905), pp. 462-465.

دولت ایران و یهود است . پیرامون رواج و اهمیت زبان پارسی در دوره ساسانیان روایتی از راب یوسف (وفات ۳۲۳ بعد از میلاد) رهبر روحانی یهودیان بابل مذکور است که وی از یهودیان خواسته است که تکلم بزبان آرامی را کنار گذاشته ، بفارسی سخن بگویند .

یهودیان در ایران

اعتقاد یهود در وجود مقابر انبیا و بزرگان مقدس آنان در خاک ایران چون آرامگاه دانیال درشوش ، استرومردخای درهمدان ، حبقوق درتویسرکان و دیدارگاه سارح بت آش در نزدیکی اصفهان نمودار قدمت سکونت یهودیان در ایران است^۳ .
امادرباره آغاز اسکان دستجمعی خانواده‌های یهودی در ایران واحداث دیه‌هاومحلات در شهرهای ایران جز در مورد اصفهان ومشهد متأسفانه مدارک کتبی در دست نیست .
طبق منابع ارمنی ، شاپور دوم دراوائل قرن چهارم میلادی عده‌ای از یهودیان ارمنستان را در اصفهان سکنی داد .^۴ منابع زرتشتی اسکان یهودیان اصفهان را در

۳- E . Herzfeld, *Archaeological History of Iran* (London, 1935), pp. 106ff.

یهودیان کردستان معتقدند که قبر بنیامین فرزند یوسف علیه السلام در نزدیکی قصر شیرین است ، ر.ک. به *یهودیان کردستان* ، تالیف ابراهام بن یعقوب ، (اورشلیم ، ۱۹۶۱) ، ص ۱۳ . سارح دختر آش بن یعقوب علیه السلام است که زنده بودن حضرت یوسف را در مصر بپدر بزرگ خود بشارت داده وبدعای وی زندگی جاودانی مییابد. درباره او روایتی در کتاب انوسی بابائی بن لطف است که خلاصه آنرا باخر بفرانسه ترجمه کرده است :

W . Bacher, REJ, vols.44,47/48 (1906-1907).

درباره مقبره حبقوق عقاید مختلفی ابراز شده است ،

۴- J . Marquart, *Eransahr, nach der Geographie des ps. Moses Xoreni* —

(Berlin , 1901), P.29; Moïse Khorène , *Histoire d, Arménie* (Collect . des Histoires anciennes et modernes de l , Arménie), ed. V. Langlois , Paris , 1869 , iii , cap . 35

محلّه جی به شوشندخت همسر یهودی یزدگرد اول در نیمه اول قرن پنجم نسبت میدهد.^۵ مورخین و جغرافی نویسان اسلامی قرنها بعقب بازگشته بخت النصر را بناکننده یهودیه در اصفهان میشناسند.^۶ بعقیده آنان آب و هوای خوش اصفهان یادآور آب و هوای اورشلیم و سازگار طبع یهودیان آواره مملکت یهودا بود. در مشهد توسط نادرشاه افشار عده ای از یهودیان ساکن شدند. اما اینکه یهودیان قرنهای قبل از اسلام در شهرها و دهات سرزمین ایران میزیسته اند نیازی به بازگوئی ندارد.

جنبشهای مذهبی و ملی و همکاریهای فرهنگی

پس از استیلای عرب بر ایران یهودیان ایران بیش از جمعیتهای یهودی سایر کشورها در جنبشهای مذهبی و ملی و نهضت‌های مسیح‌طلبی شرکت داشته اند. گرچه هنوز در زمینه تأثیر جنبشهای ملی و مذهبی دوره عباسیان در ایران بر جنبشهای یهودی این سرزمین تحقیقات عمیقی صورت نگرفته، مع هذا تأثیر متقابل این دو جنبش را نمیتوان نادیده گرفت. رستاخیز رهبران و دانشمندان یهود چون ابو عیسی اصفهانی، یودغان همدانی، مشککی قمی، ابو عیسی لوی و ابن راوندی از اهواز و رستاخیز

۵- J. Dasmesteter ' « La Reine Shasyan Dokht , » *Actes dn vii Gongrès Internationale des Orientalistes* (Leiden , 1892) , pp . 193 _ 198 ;

S . D . Goitein , « A Second Esther on the Throne of Persia , » *Dabar Tel Aviv* , 1939) ' in Hebrew .

۶- ابن الفقیه ، کتاب البلدان ، (لیدن ۱۸۸۵) ؛ یاقوت ، معجم البلدان ، (لایپزیگ ، ۱۸۶۶) ؛ المقدسی ، احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم ، (لیدن ، ۱۹۰۶) .

راجع باماکن دیگر که یهودیه نامیده میشد رک به ؛

W . Fischel ' « The Jews of Central Asia (Khorasan) in Medieval Hebrew and Islamic Literature ' » *Historia Judaica* (New York , 1945) , pp . 38 ff .

فرهنگی حیوی بلخی نمونه بارزی از قیام آزادیخواهی و گاهی تجزیه طلبی آمیخته با مسیح طلبی یهودیان ایران در دوره های نخستین خلافت عباسیان است. حتی نهضت قرائی ها که منجر به پیدایش يك تیره مذهبی جداگانه در یهود گردید یاران و پیروان با نفوذی در میان یهودیان ایران داشته است. قرقسانی مورخ این تیره که خود نیز قرائی بوده میگوید: «عده زیادی از پیروان قرائی ها از میان یهودیان خراسان، جبال، فارس، شوشتر، و مناطق شرق خلافت عباسیان برخاسته اند.»^۷

برخلاف آنچه بنظر میرسد یهودیان ایران در «گتو» ها و محلات مخصوص بخود محدود نبوده و در بسیاری موارد با ایرانیان همگام بوده اند. وجود اسامی یهودیان در نهضت شعوبیه و همکاریهای فرهنگی آنان با اخوان الصفا و نیز سندهای تاریخی چون الفهرست ابن الندیم مؤید اشتراك مساعی فعال این جامعه در ایران است. از سوی دیگر دانشمندان ایرانی چون حمزه اصفهانی (وفات ۹۷۱)، کرمانی (وفات ۱۰۱۳)، ابوریحان بیرونی (وفات ۱۰۴۸)، ناصر خسرو (وفات ۱۰۸۸)، و شهرستانی (وفات ۱۱۵۳) در آثار خود از تماس با دانشمندان یهود و فرا گرفتن زبان عبری و علوم یهودیت صحبت میکنند.^۸ این برخورد تاریخی یهود و ایران در مراحل زمان و مکان تنها به حوزه جنبشهای گوناگون محدود نگردید بلکه یهودیان آثار ادبی و فرهنگی ارزنده ای ایجاد کرده اند که موضوع اصلی بحث این مقدمه است.

۷- در باره جنبشهای یهودی ركه به كتاب الانوار و المراقب كه توسط ابویوسف اليعقوب القرقسانی در سال ۹۳۷ بزبان عربی و خط عبری نوشته شده است. بیرونی در آثار الباقیه عن القرون الخالیه، و شهرستانی در كتاب الملل والنحل از این جنبشها كه بیشتر جنبه مسیح طلبی داشته است نام برده اند.

۸- قید سنوات در این مقدمه و در متن بمیلادی است.

زبان و خط آثار کتبی یهودیان پارسی گوی

زبان کتاب را باید از گویشهای یهودیان ایران جدا دانست . یهودیان اصفهان همدان ، کاشان ، و پاره‌ای دیگر از نقاط مختلف ایران نزدیکی قابل توجهی بزبانهای پارسی میانه نشان میدهد . این گویشها چه از نظر آواشناسی و صرف و چه از لحاظ کمک به مبحث زبانشناسی ایرانی نیازمند تحقیق و تتبع است^۹ .

آثار کتبی یهودیان ایران و ماوراءالنهر همه بخط عبری و به زبان فارسی نوشته شده است . لذا محققین ، این آثار را فارسی یهودی (Judeo-Persian) مینامند . زبان این نوشته‌ها روپهمرفته همان فارسی کلاسیک است و جز در چند مورد استثنائی گویش یهودیان در آن بکار نرفته است^{۱۰} . البته زبان فارسی کلاسیک که یهودیان بکار میرند خصوصیاتى دارد که در این مقدمه درباره آن بحث خواهد شد .

در مقابل سی و دو حرف فارسی ، عبری فقط بیست و دو حرف دارد و این کمبود حروف خواندن و نوشتن آثار کتبی فارسی یهودی را مشکل میکند . روپهمرفته برای جبران این کمبود زیر و روی پاره‌ای از حروف عبری را خط‌گذاری یا نقطه‌گذاری میکنند^{۱۱} . این علامت‌گذاری حروف در نسخه‌های نسبتاً « قدیمی » ترتیب و نظم ثابتی داشته‌است و خواننده پس از آشنائی با دستخط در قرائت و فهم آن عاجز نمیماند .

R. Abrahamian , *Dialectes des Israélites de Hamadan et d, Ispahan* — ۹

(Paris, 1936); V.A. Zuckovskij , *Materialy dlja izucenija persidskik narecij, ii* , (Leningrad , 1922) pp . 390_94 .

D. N. Mackenzie , « Jewish Persian from Isfahan, » *JRAS* (London , 1968), pp . 68_75 .

C. Salemann ' *Judaeo - Persica I* . درباره لهجه یهودیان بخارا . رك . به : *Chudâidât* (*Mém . Acad . St . Pétersburg*, tome 42 , no . 14 . 1897)

T . Nöldeke , « *Chudâidât* » *ZDMG* , LI , (Leipzig , 1897) , pp . 548 _ 53 .

۱۱ - این علامت‌گذاری را نباید با نقطه‌ها و خطوطی که در کتابت عبری جنبه اعراب دارد اشتباه کرد . همانطور که در عربی ضمه ، فتحه و کسره وجود دارد در عبری نیز ده صورت مختلف اعراب بکار برده میشود .

متأسفانه از اواسط قرن هیجدهم بی‌عده بی‌نظمی و هرج و مرج در علامتگذاری وحتى بکار بردن حروف صحیح در سراسر آثار کتبی رخنه کرده است که در بعضی موارد فهم مطالب را دشوار وحتى غیر ممکن میسازد^{۱۲}.

حروف عبری در برابر حروف فارسی

ح	ח	ا	א
ط	ט	بجای همزه در اول و وسط کلمه .	א
ظ / ض	צ	آ	א̄
حرف صدادار (i)	י	ب	ב
حرف بیصدا	י	گی	ג
ك	כ	ج	ג
خ	כ	غ	ג
ل	ל	د، ر، ذ	ד
م	מ	ذ	ד
ن	נ	ه	ה
س	ס	و (حروف صدادار a, o, ō)	ו
ع	ע	و (حرف بیصدا)	א
پ	פ	و (حرف دو صوتی)	פ
ف	פ	ز	ז
ص	צ	ژ	ז̄ / ז̄

۱۲ - درباره نمونه خط پس از قرن هیجدهم نگاه کنید به مقاله نگارنده :

A . Netzer , « Daniyal_nāma and its linguistic features , » *Israel Oriental Studies*, ii (Tel Aviv , 1972) .

ج ، ض	ח	ט
ر	ה	ת

گذشته از این حروف، علامت (̄) روی هر حرف عبری آنرا بصدای فتحه متحرک می‌سازد مانند: בּוּזָר bogzar بگذر. برای جلوگیری از اشتباه روی حروف علامت داری که لازم است صدای مد قرائت شود دو علامت می‌گذارند، مانند: xodā כּוּדָא خدا. برای نشان دادن اضافه علامتی بکار برده نمیشود جز حرف «ه» در آخر کلمه، مانند: כּאֵנֶה סֵפִיד xāne-e sepid خانه سپید. یای مقصوره گاهی بصورت «ی» و گاهی بصورت «ا» نوشته میشود، مانند: موسی / موسا. برای تشدید هیچگونه علامتی ساخته نشده و اگر گاهی علامت (̄) روی حرفی دیده شود کاملاً استثنائی است و نمیتوان آنرا جزء شیوه عمومی علامتگذاری فارسی یهودی بشمار آورد. نگارش او معدوله در همه جا، جز در نوشتن کلمه خویش و ترکیبات آن، رعایت نمیشود. نسخه نویسان ماوراءالنهر کم و بیش از همین شیوه نگارش پیروی میکردند منتها برای هم‌آهنگی با لهجه متداول در آن دیار معمولاً همه کسره‌ها، از جمله کسره اضافه بصورت «ی» مینوشتند. از خصوصیات بیشتر نسخه‌های خطی یهودیان ماوراءالنهر گذاشتن اعراب عبری برای درست تلفظ کردن کلمات است.

از اواسط قرن هیجدهم ببعده، شیوه نگارش فارسی یهودی دچار هرج و مرج شدید گردیده است و علت آنرا باید در اضمحلال فرهنگی و از هم گسیختگی اجتماعی یهودیان ایران جستجو کرد. نسخه نویسی یهودی نه تنها در نگارش يك نسخه شیوه واحدی بکار نمیبرد بلکه حروف همصدا (مانند ن ز ض ظ)، و همچنین حروف هم-شکل عبری را نیز گاه بغلط مینویسد. يك نگاه به فهرست بالا و نظری با احتمالات غلط نویسی حروف، پیچیدگی و اشکال فراوان قرائت اینگونه نسخه‌ها را معلوم می‌کند.

اسناد خطی قدیم

در این فرصت یادآوری اینک که نخستین سند کتبی زبان فارسی آثاری است که بفارسی یهودی نوشته شده جالب بنظر میرسد . نخستین مدرک کتبی سه کتیبه کوچک است که در تنگه ازو واقع در افغانستان یافته شده و مورخ ۱۰۶۴ سال اسکندری (= ۷۵۲ میلادی) است و قدیمی ترین مدرک زبان فارسی امروز است .^{۱۳} مدرک کتبی دوم که در حدود همین سالها نوشته شده مدرکی است که اورل استاین بریاست یک گروه باستانشناسی در دندان اولیق نزدیک ختن واقع در ترکستان چین کشف کرده است .^{۱۴} این مدرک نامه یک بازرگان یهودی است و شامل ۳۷ سطر است . دیگر گواهی و امضاء چهار نفر است که بر روی یک قطعه مس متعلق باوائل قرن نهم میلادی حکاکی شده و در قیلون واقع در تراوانکور (جنوب هندوستان) کشف گردیده است .^{۱۵} دوسند محضری که در قاهره کشف گردیده و آثار قدیمترین سخن پارسی دری بر آنها مشهود است یکی متعلق بسال ۹۵۱ است و دیگری در سال ۱۰۲۰ و در اهواز نوشته شده است .^{۱۶} همچنین نسخه های خطی کوچکی است که در دشت غور در مرکز

W.B.Henning, «The inscriptions of Tang-i Azao», BSOAS, xx(London, _ ۱۳ 1957), pp.335_42; E.L. Rapp, East and West, NS XVII(1967), pp .51_58 , D . S . Margoliouth , « An early Jupaeo - Persian document from _ ۱۴ Khotan , » JRAS (London , 1903) , 747 _ 60; B . Utas , Orientalia Suecana , XVII (1968) , pp . 123-136 ; S .Shaked , Israel Oriental Studies , I , (1971) pp . 178_182

E. W. West , JRAS , 1870 , p . 390 . -۱۵
S.Shaked, Tarbiz , XLI , No . 1(Jerusalem '1971) ,49_58(in Hebrew) ; -۱۶
D S . Margoliouth , « A jewish - Persian Law _ Report , » JOR, 1899 , pp 671_75 ; Jes P. Asmussen ' « Judaeo - Persica II , » Acta Orientalia , xxix , (Copenhagen , 1965) , P . 49_60 ; S . Shaked , « Judaeo _ Persian Notes , » Israel Oriental Studies' I , pp . 178-82 ,

افغانستان کشف گردیده و متعلق به اواخر قرن دوازدهم و اوائل قرن سیزدهم میلادی است.^{۱۷} این مدارك نشان میدهد که یهودیان در قرون اولیه اسلام از اهواز تا ترکستان چین و از دشت غور تا جنوب هندوستان سکنی داشته و زبان فارسی را بخط عبری در کتات بکار میبرده اند .

اثار ادبی یهود ایران

ادبیات یهود ایران در حقیقت شاخه مهمی از ادبیات فارسی است که تا کنون بعلت عدم معرفی لازم و ناآشنائی مردم به خصوصیات آن از دامان مادر بدور مانده است . تا آنجائیکه نگارنده اطلاع دارد تذکره نویسان ایرانی به آثار ادبی یهود ایران اشاره نکرده اند و گویا سبب اصلی عدم آشنائی آنها و مردم به خط عبری بوده است .

مبحث آثار ادبی یهود ایران تنها در قرن گذشته برای اولین بار توجه دانشمندان اروپائی را بخود جلب کرده است و امروزه تعداد انگشت شماری از دانشمندان اروپائی، آمریکائی و اسرائیلی خصوصاً در زمینه علم زبان شناسی این آثار تحقیق میکنند . از میان محققین گذشته رسالات دانشمندان ویلهلم باخر (وفات ۱۹۱۳) از بوداپست^{۱۸} و مساعی الحانان ناتان آدلر (وفات ۱۹۴۶) از لندن^{۱۹} در جمع آوری دستنویسهای

۱۷ E. L. Rapp , Die jüdisch - persisch - hebräischen Inschriften aus Afghanistan (Munich , 1965) ; W. J. Fischel , «The rediscovery of the medieval Jewish community at Firuzkuh in Central Afghanistan ,» JAOS , lxxxv (1965) , p . 148 - 53 .

۱۸ W. Bacher , «Judaeo - Persian ,» JE , vii (New York) .

۱۹ E. N. Adler , «The Persian Jews : Their books and their ritual , » JOR , x (1898) , pp 585 - 625 .

جداگانه نیز چاپ شده (Oxford , 1898) .

تمام نسخه های خطی آدلر را JTS در سال ۱۹۲۳ خریداری کرده است . نگارنده در سال ۱۹۶۴ در نیویورک آنها را طبق موضوع و نام نویسندگان در آن کتابخانه فهرست کرده است .

فارسی یهودی از ایران و بخارا (۷-۱۸۹۶) و ازمیان محققین نیم قرن اخیر تتبعات تاریخی والتر فیشل^۲ درخور یادآوری است .

کلام منظوم اساس ادبیات فارسی یهودی را تشکیل میدهد . اشعار یهود نسبتاً در تنوع موضوع و خصوصیات صوری غنی نیست . اکثر مضامین و مطالب در قالب مثنوی ریخته شده ، و وجود مخمس ، مستزاد ، ترکیب و ترجیع بند و سایر اشکال و انواع شعر چه در لباس قصیده و چه در چارچوب غزل کمتر بچشم میخورد . عدم تکامل و تطور اشعار یهود را در این زمینه باید اصولاً در « درباری نبودن » آن جستجو کرد . شعرای یهود بهیچ کدام از سلاطین ، امراء و وزرای ایران بستگی نداشته اند . بدین سبب بطور کلی مدیحه در اشعار یهود پیدا نمیشود و مدح « شاهین » از سلطان ابوسعید (۳۵ - ۱۳۱۶) استثنائی است .

از نثر ، در ترجمه و تفسیر کتاب مقدس ، روایت حکایات و قصص ، مباحث علمی و حکمی و مواظ مذهبی استفاده شده است . در حقیقت نثر آثار یهودی از لحاظ ارزش ادبی ناچیز ولی از جهت تحقیقات زبانی و دستوری با اهمیت نراز شعراست . اغلب اسناد و نوشته‌هایی که تا امروز مورد تحقیق و تتبع استادان زبانشناس قرار گرفته بنثر بوده است .

ادبیات فارسی یهودی را میتوان بگروه‌های زیر تقسیم کرد :

نثر

- ۱- تراجم و تفاسیر کتاب مقدس
- ۲- ضمائمن منسوب به کتاب مقدس (اپوکریفا)
- ۳- منابع تلمودی و میدراشی

۲۰- Fischel « Israel in Iran, » The Jews, their history, culture and religion , ed. L. Finkelstein (New York , 1949) , pp. 817-58 .

- ۴- هالاخا
- ۵- کتب دعاخوانی و نمازگزاری
- ۶- داستاها ، قصص و معماها
- ۷- تعبیر خواب و احکام نجوم و رمل و اسطرلاب
- ۸- لغت نامه‌های عبری بفارسی
- ۹- کتب پزشکی

شعر

- ۱- شاهین
- ۲- عمرانی
- ۳- خواجه بخارائی
- ۴- بابائی بن لطف و بابائی بن فرهاد
- ۵- الیشع بن شموئیل متخلص به راغب
- ۶- یوسف بن اسحق
- ۷- بنیامین بن میشال متخلص به امینا
- ۸- سیما نظوب ملمد
- ۹- یهودا بن داوید (یحیی ؟)
- ۱۰- شعرای دیگر
- ۱۱- ترانه‌های فولکوریک (عامیانه)
- ۱۲- اشعار صوفیانه
- ۱۳- اشعار شاعران شناخته نشده
- ۱۴- اشعار عبری
- ۱۵- آثار شعرای ایران

نشر

۱- تراجم و تفاسیر کتاب مقدس

قدیمترین نسخه خطی ترجمه کتاب استر است که تاریخ ۱۵۹۱ سال اسکندری (= ۱۲۸۰ میلادی) بر آن گذاشته شده و متعلق بکتابخانه ملی پاریس است.^{۲۱} پس از آن نسخه خطی ناقص مزامیر داود است که یک نفر یهودی در شیراز در سال ۱۶۰۱ میلادی برای جهانگرد ایتالیائی جامباتیستا وچی تتی از روی نسخه متعلق بسال ۱۳۱۶ میلادی رونوشت برداشته است.^{۲۲} سومین نسخه از لحاظ قدمت نسخه خطی پنج اسفار تورات بفارسی یهودی است که در سال ۱۳۱۹ میلادی رونوشت یا ترجمه شده و در کتابخانه موزه بریتانیا است. ولی نسخه خطی تورات که جهانگرد ایتالیائی مذکور در سال ۱۶۰۶ میلادی در لار بدست آورده، گرچه تاریخی ندارد، قدیمی تر بنظر میرسد. جهانگرد نامبرده علاوه بر نسخه مذکور کتب امثال سلیمان، جامعه سلیمان، زبور داود، روت و استر را در لار و کتب اشعیا، ارمیا، مراثی ارمیا، قسمتی از کتاب حزقیل و کتاب باروخ (از کتب اپوکریفا) را از همدان و قسمتی از کتاب مزامیر داود مذکور را از شیراز خریداری کرده با خود بایتالیا برد.

ترجمه قابل توجه دیگر تورات ترجمه یعقوب بن طاوس است که در سال ۱۵۴۶ در استانبول بچاپ رسیده است. متن این تورات بزبان عبری و درحواشی آن ترگوم^{۲۳}

۲۱- E. Blochet, Catalogue des manuscrits persans de la Bibliothèque Nationale, I, P.1, no. I.

۲۲- در باره Giambattista Vecchietti و ترجمه های کتاب مقدس رگ به : Fischel, «The Bible in Persian translation» Harvadt Theological Review (Cambridge, 1952), pp. 3-45.

۲۳- ترگوم (ترجمه) در اصل به ترجمه های قدیم کتاب مقدس خصوصاً بخش تورات آن اطلاق میشود. پس از اسارت بابل آرامی جای عبری را گرفت و زبان مادری یهودیان شد. ناگزیر ابتدا تورات و سپس سایر اسفار کتاب مقدس بآرامی ترجمه گردید. نخستین ترجمه معتبر تورات بآرامی توسط Ankolos در قرن دوم انجام گرفت.

و تفسیر سعدیاگوئون^{۲۴} و ترجمه فارسی یهودی دیده میشود. این ترجمه در سال ۱۶۵۷ توسط توماس هاید^{۲۵} مسیحی از خط عبری بخط فارسی برگردانده شد و از آنوقت دانشمندان متوجه خصوصیات زبانی آن شدند. سالیان دراز دانشمندان را عقیده بر آن بود که ترجمه تورات یعقوب بن طائوس نخستین و تنها ترجمه تورات است ولی رفته رفته معلوم گردید که این ترجمه ادامه يك فعاليت فرهنگي ممتد يهوديان ايراني است که متأسفانه از آغاز آن بطور دقیق اطلاعی در دست نیست.

دیگر از ترجمه‌های کتاب مقدس ترجمه فارسی یهودی مزامیر داود است که بفرمان شاه عباس اول (۱۶۲۹-۱۵۸۷) انجام گرفت. شاه عباس از یکسو با امپراطوری عثمانی در جنگ و از سوی دیگر خواستار پیشرفت اقتصادی و نظامی ایران بود. بدین سبب درهای پایتخت را بسوی مهاجرین ادیان مختلف و مبلغین مسیحی و سیاستمداران اروپائی باز کرده بود و این تماس با دنیای مسیحی اروپا شاه عباس را علاقمند به شناسائی فرهنگ و مذهب اروپائیان نمود. جان تادئوس^{۲۶} رئیس مبلغین کارملی در اصفهان بنابدستور شاه عباس در سال ۱۶۱۴ با کمک دو روحانی مسلمان و یک حاخام یهودی مزامیر داود را بزبان فارسی ترجمه کرد و آن ترجمه در سال ۱۶۱۸ در قزوین بشاه عباس هدیه گردید.

نادرشاه افشار (۱۷۴۷-۱۷۳۴) که خود سنی و گویا خواستار ایجاد يك مذهب التقاطی مبنی بر پایه‌های اسلام بود، شاه دیگری است که بدانستن تورات یهودیان و انجیل مسیحیان علاقه نشان میداد. بعقیده او « اگر خدا یکیست دین هم باید یکی باشد ». نادر شاه یکسال پس از برگشت از فتح هندوستان (۱۷۴۰) دستور داد تورات،

۲۴- وی نخستین کسی است که فلسفه را وارد یهودیت کرد.

۲۵- Thomas Hyde ۲۶- John Thaddeus

مزامیر داود ، انجیل و قرآن را بفارسی ترجمه کنند . عبدالغنی میرزامهدی یکی از رجال دربار نادری باکمک میرمحمد معصوم حسینی خاتون آبادی و پسرش انجام این برنامه را بعهده گرفتند . تحت سرپرستی آنها چهار نفر حاخام یهودی ، هشت نفر کشیش مسیحی و چهار روحانی مسلمان کار ترجمه را در شهر اصفهان شروع و پس از یکسال (در ژوئن ۱۷۴۱) باتمام رساندند . ترجمه تورات و مزامیر داود توسط یهودیان بخط عبری و زبان فارسی انجام گرفت و سپس یکی از خوشنویسان ایرانی آنرا بخط فارسی برگرداند . نادرشاه که گویا در آنموقع دچار آشفتگی درونی شده بود نه تنها اهمیتی باین ترجمه ها نداد بلکه هر کدام از دسته های مترجمین را مورد استهزا قرار داده گفت : « اگر خدا بمن عمر بدهد دینی خواهم ساخت بهتر از این ادیان . . . » ،

در اینجا لازم بنظر میرسد برای علاقه مندان به اهمیت لغوی و دستوری ترجمه های فارسی یهودی کتاب مقدس قسمتی از آیات نخستین باب اول سفر پیدایش تورات جهانگرد ایتالیائی که در کتابخانه واتیکان محفوظ است ذکر می گردد ^{۲۷} :

۱- باولین آفرید خدای مرآن آسمان و مرآن زمین : ۲- و آن زمین بود ویران و تهی و تاریکی ابر روی تهوم و باد از پیش خدای پرزنان ابر روی آبها :

۳- و امر داد خدای باش روشنائی و بود روشنائی : ۴- و بدید خدای مرآن روشنائی

British Museum no. Or . 5446 .

—۲۷

پروفسور هربرت پی بر این تورات را بخط لاتین برگردانده :

H. Paper , « The Vatican Judeo - Persian Pentateuch : Genesis , » Acta Orientalia , xxviii and Exodus , Leviticus and Numbers , xxix, (1964 - 65) , Deuteronomy (1968)

او نیز چند آیه از باب پنجم سفر تثنیه ترجمه های قدیمی فارسی یهودی را بخط عبری برای مقایسه در کنار هم گذاشته است : «Judeo - Persian Bible translations: some sample texts , » SBB , viii) Ohio, 1968) .

کی نیکوی هست و جدا داشت خدای میان روشنائی و میان تاریکی : ۵- و بخواند خدای بروشنائی روز و بتاریکی خواند شب و بود ایوار و بود بامداد روز یکم : ۶- و امر داد خدای باش طبقه درمیان آبها و باش جدا دارا میان آب بآب : ۷- و بیآفرید خدای مر آن طبقه و جدا داشت میان آبها آنچه از زیر طبقه میان آبها و آنچه از بالا طبقه و بود همیدون : ۸- و بخواند خدای طبقه آسمان و بود ایوار و بود بامداد روز دوهوم : ۹- و امر داد خدای جمع شد ایند آبها از زیر آسمان بجایگاه یکی و دیدار آید خشکی و بود همیدون : ۱۰- و بخواند خدای بخشکی زمین و بخانه جمع جای آبها خواند دریا و بدید خدای کی نیکوی هست . ۱۱- و امر داد خدای سبز باش آن زمین سبزی گییا تخم آورا تخم درخت بر کنا بجنس اوی آنچه تخم اوی باوی ابر آن زمین و بود همیدون : ۱۲- و بیرون آورد آن زمین سبزی گییا تخم آورا تخم بجنس اوی و درخت کنا بر آنچه تخم اوی باوی بجنس اوی و بدید خدای کی نیکو هست : ۱۳- و بود ایوار و بود بامداد روز سهوم : ۱۴- و امر داد خدای و باشند بنشنها و بعدها و بشمردن بایشان روزیگاران و سالها : ۱۵- و باشند بروشنائیها طبقه آسمان بروشنائی دادن ابر آن زمین و بود همیدون : ۱۶- و بآفرید خدای مرد و روشنائیها بزرگان مر روشنائی بزرگتر پیادشاهی راندن بروز و مر روشنائی کوچکتر پیادشاهی راندن شب و مر ستارگان : ۱۷- و بداد ایشانرا خدای طبقه آسمان بروشنائی دادن ابر آن زمین : ۱۸- و پیادشاهی راندن بروز و شب و بجداداشتن میان روشنائی و میان تاریکی و بدید خدای کی نیکوی هست : ۱۹- و بود ایوار و بود بامداد روز چهارم : ۲۰- و امر داد خدای بمزند آبها مزنده جانور زنده و مرغ پیرد ابر آن زمین ابر روی طبقه آسمان : ۲۱- و بآفرید خدای مر ماهیان بزرگان و مر همه جانور زنده مزیدگار آنچه مزیدند آبها بجنسهای ایشان و مر همه مرغ پرنده بجنس اوی و بدید خدای کی نیکو هست : ۲۲- و آفرین کرد

ایشانرا خدای بگفتن برمند باشید و بسیار باشید و پر باشید مر آن آبها بدریاهها و آن مرغ بسیار باشد در زمین : ۲۳- و بود ایوار و بود بامداد روز پنجم : ۲۴- و امر داد خدای بیرون آورد آن زمین جان آور زنده بجنس آن چهارپای و مزنده و دد زمین بجنس آن و بود همیدون : ۲۵- و بافرید خدای مردد آن زمین بجنس آن و مر چهارپای بجنس آن و مر همه مزنده آن زمین بجنس اوی و بدید خدای کی نیکوی هست : ۲۶- و گفت خدای آفرینم آدم بچهره ایما چون خومانائی ایما و مسلطی رانند بماهیان دریا و بمرغ آسمان و بچهارپای و بهمه آن زمین و بهمه مزنده مزیدگار ابر آن زمین : ۲۷- و بافرید خدای مر آدم بچهره اوی بچهره شریف آفرید اوی را نر و ماده آفرید ایشان را : ۲۸- و آفرین کرد ایشانرا خدای و گفت بایشان خدای برمند و بسیار باشید و پر باشید مر آن زمین و پادیاوند باشید ابر آن و مسلطی رانید بماهیان دریا و بمرغ آسمان و بهمه دد و مزیدگار ابر آن زمین : و بنیاد نهاده آمدند آسمان و زمین و همه سپاه ایشان و تمام کرد خدای بروز هفتم صنعت اوی آنچی آفرید و آسایش فرمود بروز هفتمین از همه صنعت اوی آنچی آفرید

گذشته از ترجمه‌های مذکور ، اسفار کتاب مقدس در دوره‌های مختلف و نقاط گوناگون ایران بفارسی ترجمه شده و بخط عبری درآمده است .

تفسیر اسفار کتاب مقدس بفارسی یهودی نسبتاً زیاد است . مهمترین آنها که از نظر قدمت و زبانشناسی درخور توجه است تفسیر حزقیل است^{۲۸} که از لحاظ خصوصیات لغوی و ترکیب عبارات و جملات قدیم‌تر از نسخه تورات موزه بریتانیا و

نسخه تورات واتیکان است. قسمتی از تفسیر سموئیل^{۲۹} در قرن چهاردهم در شمال ایران نوشته شده است. پاره‌ای از آیات تورات موزه بریتانیا نیز بفارسی یهودی تفسیر شده است. تفسیر اسفار یهوشوع^{۳۰}؛ پادشاهان، انبیاء کوچک (هوشع، یوئیل، عاموس، عوبدیا، یونس، میکاه، ناحوم، حبقوق، صفینیا، حجی، زکریا وملاخی) نیز حائز اهمیت است.

۴- ضمائم منسوب بکتاب مقدس (اپوکریفا).

این ضمائم کتابهایی است که رهبران روحانی یهود آنها را از کتاب مقدس خارج و بیگانه میدانند لذا آنها را کتب خارجی میخوانند. مسیحیان کتب خارجی را اپوکریفا (apokryphos یونانی یعنی مخفی) میخوانند. پاره‌ای از کتب خارجی یهودیان با مسیحیان فرق دارد. از میان کتب خارجی موجود بفارسی یهودی، طوبیت (طوبیا)، یهودیت، بل و اژدها، آنطیوکوس نامه، ابن سیرا، و قصه دانیال است. کتاب اخیر بخاطر قدمت نگارش آن از لحاظ زبانشناسی ایرانی قابل اهمیت است. ایرانشناسان اروپا تاریخ نگارش آنرا بین قرن نهم و سیزدهم میلادی دانسته‌اند. اینک نمونه‌ای از نثر قصه دانیال:^{۳۱}

W. Bacher, «Ein Persischer Kommenter zum Buche Samuelis,» ZDMG, ۲۹ li (1897), pp. 392-425.

۳۰. 59-60. pp. (1965-66) Asmussen, Acta Orientalia, xxix, دربارۀ خصوصیات خط و زبان این نسخه‌ها ر.ک. به:

G. Lazard, «La Diactologie du Judéo-Persan,» SBB (1968) pp. 77-98.

۳۱. H. Zotenberg, «Geschichte Daniel,» Archiv für wissenschaftlicher Erforschung des Alten Testaments, I (1869), pp. 385-427; J. Darmesteter, «L'apocalypse persane de Daniel,» Mélanges Renier (Paris, 1886), pp. 405-420; Salemann, Literatur-Blatt für orientalische Philologie, ii (1884-85), pp. 74-86.

« منم دانیال از پوسران یکنیا پادشاه خاندان یهوداکی بودم در یروشلام در بیت همیقداش (بیت المقدس) و بود بایما [مردی] و نامش یرمیا بن حلقیا بود و اباز طاعت خدای همیرفت و در میان ما نیز مردمانی چند بودند کی طاعت خدای رها میگردند و نام خدای نمی توانستند بردن و نه اشنیدن . . . و من دانیال بگریختم و بشوشر شدم نزد کورش . چون کورش مرا دید خرّم شد و مرا پرسید کی ای دانیال از کجای میآیی . جواب دادم کی از بغداد (کشور بابل) میآیم کی نبوخذ نصر (بخت النصر) ایما را بیرده بیرد . . . و من دانیال صلوتا (دعا) کردم و گفتم ای یهوه یاری بکورش بده تا برود و ملک موصل (کشور ماد و گاهی بابل) بکشد و آن آلاتها و جامها قدش (مقدس) همه بیروشلام آورد . گفت یهوه کی ای دانیال صلوتا [ی] تو پذیرفتم (کذا) آنچ صلوتا کردی از بهر کورش . اکنون برو و بگویی بکورش تا بغداد رود و بگیرد . . . و برخاست کورش با چهار هزار مرد اباز خویش گرفت و بابل رفت و بکرد کارزار اباز ملک موصل و بکشت او ی را و لشکر . و همه جامها و آلاتها قدش زرین و سیمین و کرسی شلوموعه (سلیمان علیه السلام) بیاورد در شوشر و آنجای بنهاد چونکی نبشته هست . و کورش فرمود تا آن آلاتها و جامها قدش در بیت همیقداش بردند . گفت یهوه بمن ای دانیال چونین گوی بهمه شهرها کی بر خیزید تا بیت همیقداش آوادان باز کنیم اکنون ع (هفتاد) سال کی بود »

شعرای یهودایران چون شاهین، عمرانی، خواجه بخارائی، یوسف بن اسحق و دیگران در اشعار خود علاوه بر مندرجات کتاب مقدس از ضمائمنسوب بان نیز استفاده کرده اند. این ضمائمن در اصل بدوزبان آرامی و عبری در سالهای بین قرن دوم قبل از

میلااد و قرن دوم بعد از میلااد نوشته شده است . با پیدایش تلمود این کتب ارزش خود را از دست داد و ناپدید شد . آنچه باقی مانده ، ترجمه این کتب بزبانهای یونانی ، لاتین ، ارمنی ، قبطی ، و حبشی است که خصوصاً مسیحیان آنرا نگهداری کرده اند . کاتولیکها پاره‌ای از این کتب را مقدس و پاره‌ای را نیمه مقدس و محترم می‌شمارند . این ضمائم عبارت است از : چهار کتاب مختلف مکابی‌ها ، دو کتاب مختلف عزرا ، حکمت ابن سیرا ، حکمت سلیمان ، طوبیت ، یهودیت ، دعای منشه ، اضافات استر ، بل و ازدها (مربوط بدانیا) ، سرود سه طفل مقدس (مربوط بدانیا) ، داستان شوشنا (مربوط بدانیا) ، و باروخ .

در این زمینه کتب دیگری یافت شده است که آنرا شبه اپوکریفا یا جعلی میدانند مانند مزامیر سلیمان ، شواهد آباء دوازده گانه (پسران حضرت یعقوب) ، کتاب دورانها (مربوط پیدایش باب دوازدهم آیه پنجاه و یکم) ، انوخ ، پیمان موسی ، عروج اشعیا ، و پیشگوئیهای سیبیل (پیغمبر زن) .

۳- منابع تلمودی و میدراشی

تلمود (آموزش) بدو تلمود بابلی و اورشلمی اطلاق میشود . اساس هر دو تلمود بر مباحث و مواظ (میدراشیم) بزرگان یهود بر سر مسائل زندگی و نکات گوناگون بیست و چهار اسفار کتاب مقدس خصوصاً «تورات» قرار دارد . یهودا ناسی رهبر روحانی یهود فلسطین در حدود سال دو یست میلادی همه این مباحث و مواظ بزرگان و مکتب‌های مختلف یهود را که پاره‌ای کتباً و پاره‌ای شفاهاً به‌نسلهای بعدی سپرده شده بود گردآوری کرد و آنها را طبق موضوع در شش کتاب بزرگ بنام میشنا باین ترتیب تنظیم نمود :

۱- زراعیم (بذر ودانه) اصولاً درباره قوانین و رسوم کشاورزی است و شامل یازده رساله پیرامون تبرک میوه‌ها و سبزیها ، شایست نشایست پیوند درختان

و اختلاط دانه‌ها، استراحت زمین در سال هفتم، دادن عشر و زکوة،
امراض کشاورزی و غیره است.

۲- موعِد (عید) قوانین و رسوم مربوط به اعیاد و شامل دوازده رساله پیرامون
شنبه، فسح، سال نو، سایه‌بندان، جشن‌گزاری، قرائت طومارهای مذهبی،
روزه و غیره است.

۳- ناشیم (زنان) قوانین و رسوم مربوط با ازدواج و طلاق و شامل هفت رساله
پیرامون قباله‌های عقد و نکاح و طلاق، نامزدی، بیوگی، ازدواج و طلاق
مجدد، انحرافات و غیره است.

۴- نزیقین (اضرار و صدمات) قوانین و رسوم کیفری شامل ده رساله پیرامون
دادستانی، ضرب و صدمه، شهادت، سوگند، خانواده، انحرافات مذهبی،
اندرز و غیره است. رساله اندرز بنام مسخت آبوت (اندرزنامه پدران) که
شامل شش فصل است بیش از همه در نسخه‌های خطی فارسی یهودی بچشم
میخورد. عمرانی شاعر معروف یهود در سال ۱۵۳۶ همه مسخت آبوت را
تحت عنوان گنج نامه بسبک شیوائی بنظم کشیده است.

۵- قداشیم (تقدیس) رویهم‌رفته ارتباط با ادای مراسم و فرائض مذهبی در
کنیسه‌ها و جایگاههای مقدس دارد و شامل یازده رساله پیرامون قربانی،
ذبح، ختنه، نماز و غیره است.

۶- طهوروت (طهارات) درباره پاکیزگی و پرهیز از کثافت و نجاست است و
شامل دوازده رساله پیرامون موضوعهای مربوط به ظروف، اماکن مسکونی،
امراض، غسل، قاعدگی زنان، شستشو و غیره است.

هر کدام از این رسالات به فصول، ابواب و آیات متعدد تقسیم شده است.
پس از تنظیم میثنا بزرگان و روحانیون یهود بمباحثه و تحقیق در باره

تمام موضوعهای مندرج این مجلد در دو ناحیه مختلف جغرافیائی (بابل و فلسطین) پرداختند. نتیجه این کوشش‌های فکری پیدایش گمارا (خاتمه) است که به میثنا ضمیمه گردید و بدین ترتیب تلمود بابلی و فلسطینی (اورشلمی) بوجود آمد. تلمود اورشلمی در سال ۴۰۰ میلادی و تلمود بابلی در سال ۵۰۰ میلادی ختم گردید. تلمود بابلی دارای سه ملیون و نیم کلمه و بزبان عبری و آرامی شرقی است در حالیکه تلمود اورشلمی يك چهارم تلمود بابلی است و بزبان عبری و آرامی غربی نگاشته شده است. در تلمود عقاید و نظرات موافق و مخالف در کنار هم درج شده و سبک نگارش خصوصاً «تلمود اورشلمی» موجز و معقد و پیچیده است. در تلمود موضوعهای بیشماری بیش از آنچه در فصول مختلف آن عنوان شده، مانند تاریخ، جغرافیا، پزشکی، ستاره‌شناسی، افسانه‌ها، مقولات فلسفی، کالبد شناسی و غیره مورد بحث قرار گرفته است. این منبع بزرگ علمی، فرهنگی و مذهبی چکیده افکار سه هزار دانشمند و متفکر یهودی و نتیجه هشت قرن کوشش پیگیر و مداوم است.

یهودیان ایران در طول تاریخ در استوار ساختن زندگی مذهبی و روحانی خود از تلمود استفاده کرده و بسیاری از موضوعهای آن را بفارسی یهودی در آورده‌اند. منبع دیگر میدراشیم (مواظ) است که قدمت آن بروزگار اسارت بابل میرسد و مربوط به سخنرانی‌های روحانیون یهود است که اغلب در روزهای شنبه در کنیسه‌ها و مجامع ایراد می‌شده است. نخستین گردآوری و تنظیم میدراشیم در قرن سیزدهم انجام گرفته و موضوعات آن اغلب با پنج اسفار تورات بستگی دارد. قسمتی از این میدراشیم آمیخته بداستانها و روایات تاریخی و افسانه‌ای است. مثلاً قربانی اسحق، دشمنی حضرت یعقوب با برادرش عیسو، ماجرای یوسف و برادرانش، قصه دانیال، داستان استر، و هزاران مطالب کتاب مقدس رفته رفته از نظر روایت و داستان‌رانی توسعه گرفته و گاهی با داستانهای ملی ممالک دیگر آمیخته شده است. در میدراشیم و تلمود آنچه

راکه جنبه داستان و روایت دارد (گفتار، روایت، افسانه) و آنچه را که جنبه شرعی و قانونی دارد هالاخا (روش) مینامند. در نسخه‌های فارسی یهودی وفات موسی و هارون، عجائب هفت گانه مصر، ویرانی بیت المقدس، ده مقتول (مربوط به ده تن از روحانیون یهود که در قیام بر کوهبا علیه یونانی‌ها کشته شدند) و بسیاری از موضوعهای دیگر بر اساس میدراشیم است.

۴- هالاخا

هالاخا (روش، راهی که باید پیموده شود) شریعت مذهب یهود است. هالاخا از مندرجات کتاب مقدس، تلمود، میدراشیم و منابع دیگر مانند احکام مذهبی گرفته شده و بی شک، قوانین ملل دیگر در تدوین هالاخا بی تأثیر نبوده است، همچنانکه پاره‌ای از رسوم و قوانین دوره اشکانیان و ساسانیان در هالاخای یهود منعکس است. نباید فراموش کرد که سراسر تلمود و قسمت اعظمی از میدراشیم در قلمرو شاهنشاهی این دو دودمان ایرانی نضج گرفته است. بدیهی است که هالاخا تا امروز بتوسعه و تکامل خود ادامه میدهد و هر پدیده تازه‌ای در زایش یک نکته هالاخائی مؤثر است.

مهمترین کتب هالاخا بفارسی یهودی کتاب مربوط بمراسم ذبح است که گویا در قرن چهاردهم در شمال ایران نوشته شده است. ابراهام امینوف مجموعه‌ای در باره هالاخا نوشته و شمعون حاخام آنرا بلهجه بخارائی ترجمه و بخط عبری در سال ۱۹۰۱ در اورشلیم بچاپ رسانده است. در باره کفن و دفن، مراسم سوگواری، عروسی، ختنه، ازدواج و طلاق و غیره چند رساله بفارسی یهودی موجود است. بدون شک یهودیان ایران از میشنا تورات موسی بن میمون (۱۲۰۴-۱۱۳۵) مبتنی بر جنبه‌های هالاخائی کتاب مقدس، تلمود و میدراشیم، و از کتاب شولحان عاروخ (میز منظم و مرتب) یوسف کارو (۱۵۷۵-۱۴۸۸) استفاده میکرده‌اند. کتب هالاخائی فارسی یهودی هنوز کاملاً تحقیق و بررسی نشده است و نگارنده نمیتواند دقیقاً درباره تفاوتی که

ممکن است میان مراسم یهودیان ایران و یهودیان سایر ممالک موجود باشد چیزی بگوید.

۵- کتب دعاخوانی و نمازگزاری

دکتر آدلر در سفر خود بایران و بخارا (۷-۱۸۹۶) تعدادی سیدور (کتاب دعا و نماز) فارسی یهودی با خود بلندن آورد . یکی از این کتابها که مبنایش سیدور سعدیاگائون است در سال ۱۵۶۴ در شیراز نوشته شده است . کتب دیگر این مبحث عبارت است از سرودها ، سلیحوت (بخشایش) ، هوشعانا (نجات) که گویا آنها را افرائیم بن رحیم بفارسی یهودی ترجمه کرده است . ویدویم و تنحومیم (اعترافات و تسلیات) را الیشع بن شموئیل ملقب به راغب بعبری و هم بفارسی یهودی نوشته است . نسخه های فارسی یهودی اگادت پسح (روایت عید فسح در باره خروج یهودیان از اسارت مصر) فراوان یافت میشود . هفت میهمان کتاب دیگری است در باره بزرگداشت هفت شب عید سوکوت (سایدندان بیاد چادر نشینی یهود دریابان سینا پس از خروج از مصر) که اساس آن بر افسانه های عارفانه اسحق لوریا (۱۵۷۲ - ۱۵۳۴) یکی از رهبران قبایلای شهر صفاد (صفد) واقع در شمال اسرائیل قرار دارد . قرائت هر رساله با آهنگ مخصوصی ادا میشده است . گاهی کاتبان نام آهنگ را که رو بهمرفته همان دستگامها و گوشه های موسیقی ایرانی است در کنار عنوان رساله قید میکردند.

۶- داستانها ، قصص و معماها

قصه پردازی ، داستانرایی و معماگوئی از سرگرمیهای متداول یهود ایران بوده است . بیشتر داستانها و قصص از ماخذ یهودی و قسمتی از ماخذ ایرانی گرفته شده است . نگارنده تاکنون بیش از شصت داستان و قصه در نسخه های خطی یهودی دیده است و اکثر آنها در قرن نوزدهم و با اغلاط فراوان نوشته شده است . بیشتر این داستانها و قصص جنبه های آموزشی و نکته های مذهبی فراوان دارد . الداد دانی

(قرن نهم ؟) که از زادگاه او اطلاعی در دست نیست قهرمان یکی از داستانهای فارسی یهودی است . وی درگشت و گذار خود در بابل ، شمال آفریقا و اسپانیا از حکومت مقتدر ده اسباط گمشده اسرائیل در سواحل شرقی دریای سرخ تعریفها میکند . قصه موسی بن میمون (قرن دوازدهم) از استادی او در طبابت و دانش بیکران وی که بیشتر جنبه افسانه داشته است و نمیتواند سرگذشت واقعی او باشد حکایت میکند . سرگذشت اسکندر مقدونی ، داستان حضرت سلیمان و ملکه سبا و قصه های معمولی که گرد محور وفاداری ، نجابت ، قناعت ، معجزات و کرامات و مضامین دیگر دور میزند نسبتاً فراوان یافت میشود .

معماها موضوع دیگر این مبحث است و آن نیز از معماهای متداول در ایران دور نیست و بیشتر جنبه سرگرمی دارد . اغلب نسخه های خطی که حاوی معما است در ماوراءالنهر نوشته شده است .

۷- تعبیر خواب ، احکام نجوم و رمل و اصطراب

تعبیر نامه يك نسخه خطی است که در سال ۱۸۰۷ نوشته شده و آن براساس کتاب های بن شریراگائون (۹۳۹ - ۱۰۳۸) است . سفر احلاما (کتاب رؤیا) ، پیترون حالوموت (حل رؤیا) و مفشر حلمین (تعبیر رؤیا) از جمله کتبی است که یهودیان ایران را بخود مشغول می داشته است . سفر پیرکوس (کتاب جنبیدن اعضای بدن) که های بن شریرا نوشته است بفارسی یهودی ترجمه گردیده است . همچنین تعداد زیادی نسخه خطی درباره جادوگری ، پیشگوئی ، اصطراب و درمانهای مختلف که جز خرافات چیز دیگری نمیتواند باشد خصوصاً از قرن هیجدهم بعد در میان نسخه های خطی فارسی یهودی یافت میشود . با وجود این باید تأکید کرد که پاره ای از این خرافات در روزگاران قدیم اصالت دیگری داشته و از نظر مردم شناسی و تکامل و تطور آداب و رسوم و افکار آنان حائز اهمیت است .

۸- لغت‌نامه‌های عبری بفارسی یهودی

نویسنده تورات موزه بریتانیا (۱۳۱۹) مینویسد که مولانا ابوسعید فرهنگی نوشته و در آن تمام لغات مشکل بیست و چهار اسفار کتاب مقدس را شرح داده است. متأسفانه این فرهنگ در دست نیست. تفسیر شموئیل در حواشی بعضی از قسمتها لغات مشکل را معنی کرده است. در موزه بریتانیا نسخه‌ای است که در آن کلمات مشکل کتاب مقدس بفارسی یهودی معنی شده است. پرورش‌هایملوت (معنی کلمات) نیز که گویا در سال ۱۱۸۳ نوشته شده کلمات مشکل کتاب مقدس را تشریح میکند. اسفار دانیال، عزرا، نحمیا، تورات، پادشاهان، حزقیل، استر، جامعه سلیمان، و یوئیل هر کدام لغت‌نامه‌هایی دارد.

اما مهمترین لغت‌نامه‌ها دو فرهنگ معروف زیر است:

۱- سفر هاملیسا (کتاب بدیع) که سلیمان بن شموئیل آنرا در قرن چهاردهم در اورگنج واقع در خوارزم نوشته است.^{۳۲} هیجده هزار لغت کتاب مقدس، ترگومیم، تلمود، میدراشیم و غیره در این فرهنگ بلهجه فارسی خوارزم معنی شده است. تاکنون صدها کلمات نا آشنا تحت تحقیق و مطالعه زبان‌شناسان قرار گرفته و هنوز بطور یقین شناخته نشده است.

۲- اگرورن (لغتنامه) فرهنگی است که توسط موسی بن هارون بن شثرت در سال ۱۴۵۹ در شیروان نوشته شده است.^{۳۳} این فرهنگ ناقص است و بترتیب الفبای عبری از حرف الف تا اواسط حرف ی را دارد. در این فرهنگ کلمات عبری و آرامی

۳۲ - Bacher, Ein hebräisch - persisches Wörterbuch aus dem vierzehnten Jahrhundert (Strasbourg, 1900).

۳۳ - Bacher, « Ein hebräisch - persisches Wörterbuch aus dem 15 Jahrhundert », Zeitschrift für die altesamentliche Wissenschaft, (1897) مجله مذکور, P. Horn, (1897), pp. 199-200; xvi (1896), pp. 201-47; Nöldeke, « Judenpersisch », ZDMG, li (1897), pp. 669-76.

بفارسی یهودی معنی شده است. نگارنده تابحال نسخه‌ای دربارهٔ دستور زبان بفارسی یهودی جز آنچه بابا بن نوریثل در مقدمهٔ ترجمهٔ مزامیر داود آورده پیدا نکرده است. ^{۳۴}

۹- کتب پزشکی

طب یونانی در دورهٔ ساسانیان راه خود را بایران باز کرده و اصول این طب در دانشکدهٔ پزشکی دانشگاه جندی شاپور آموخته می‌شده است. طب‌هندی، خصوصاً «کتاب شاناق نوشتهٔ چناکیا» در تکامل طب ایرانی - اسلامی بی‌تأثیر نبوده است. در دورهٔ اسلام در ایران کتب طبّی مفیدی بفارسی و عربی توسط دانشمندان و پزشکان ایرانی نوشته شده که تعدادی از آنان بفارسی یهودی باقی مانده است. نخستین این کتب «الکافی» است که در قرن یازدهم ابوسعید جبرئیل عبیدالله نبیرهٔ پزشک معروف بختیشوع دوم آنرا برای صاحب بن عباد در ری نوشته است. سپس «ذخیرهٔ خوارزمشاهی» است که زین‌الدین اسماعیل حسن جرجانی آنرا در سال ۱۱۱۰ برای قطب‌الدین ابوالفتح ارسلان تکین محمد خوارزمشاه تألیف کرده است. این کتاب رویمرفته اقتباس از کتاب قانون ابن سینا است. کتاب دیگر جرجانی که بفارسی یهودی در دست است «اغراض الطب» است که در ربع دوم قرن دوازدهم برای آتسز نوشته شده است.

کتاب موجود دیگر بفارسی یهودی کفایت [منصوری] است که توسط منصور ابن محمد بن احمد بن یوسف فقیه‌الایاس در اوائل قرن پانزدهم گویا برای زین‌العابدین حاکم کشمیر (۶۷-۱۴۱۷) نوشته شده است. نسخهٔ خطی دیگر بنام رسالهٔ آتشک (سفلیس) است که عمادالدین محمود بن مسعود شیرازی در نیمهٔ دوم قرن شانزدهم نوشته است. طب شفائی یا قرا بادین شفائی کتاب دیگری است که مظفر بن محمد بن

الحسینی الشفائی آنرا در نیمه اول قرن شانزدهم بترتیب الفبا نوشته است و مسائتوس کشیش کارملی آنرا بلاتینی ترجمه کرده و کشیش دیگر بنام آنگلو س آنرا در سال ۱۶۸۱ در پاریس بنام خود چاپ کرده است. نسخه‌های خطی فوق اغلب در شهرهای کردستان بفارسی یهودی کتابت یافته است.

درفهرست نسخه‌های فارسی یهودی کتابخانه کلاو^{۳۵} کتب پزشکی زیر مذکور

است :

۱- کتاب پزشکی (بدون اسم) ، ۳۲۴ صفحه ، شماره ۲۰۴۵ (همچنین نگاه

کنید به پاورقی ۵۴ این مقدمه)

۲- ممد الحیات ، ۳۱۸ صفحه ، شماره ۲۰۴۶

۳- مجموعه پزشکی ، شماره ۲۰۴۷ ، شماره ۲۰۹۵

رسالة مختصری از طب مسمی بزاد المسافرین نوشته محمد مهدی بن علی نقی ،

۲۹۴ صفحه

۴- مجموعه پزشکی ، ۳۹۶ صفحه ، شماره ۲۰۴۸

الف- کتاب قرا بادی شفائی

ب- باب اندر دواهای آتشک و آبله فرنگی

ج- کتاب ازهریک نسخه (۹) ابتدا در باب نسخه‌ای که برای آتشک وزخم‌های

دیگر مجرب است . (این کتاب گویا مجربات اکبری است که میر محمد اکبر ارزانی

آنرا در اوائل قرن هیجدهم برای دربار مغول هند نوشته است .)

E. Spicehandler , «A Descriptive List of Judeo - Persian Manuscripts at ۳۵ the Klau Library of the Hebrew Union College [Cincinnati] , » SBB (1986) .

این فهرست متأسفانه حاوی اشتباهات فراوانی است .

شعر

تدوین اشعار شعرای یهود پارسی‌گوی در قالبهای موضوعی کار نسبتاً دشوار است. مثلاً آنچه واقعاً تعریف صحیح حماسه است نمیتواند شامل هیچکدام از اشعار فارسی یهودی گردد. ملت یهود اصولاً تاکنون اثری که بتوان آنرا حماسه حقیقی نام نهاد از خود بجای نگذاشته است. علت اصلی این پدیده را باید در تعصب یهودیت در زمینه یکتاپرستی دانست. چنین تعصبی با تجلیل زائد قهرمانان داستانها و نسبت دادن قدرتهای خدای مانند بآنها مغایرت دارد. با وجود این آنچه یهودیان پارسی‌گوی ایران و ماوراءالنهر در این زمینه ساخته‌اند در ادبیات یهود کشورهای دیگر کمتر دیده میشود. بدون تردید اشعار حماسه سرایان بزرگ ایران خصوصاً شاهنامه فردوسی اثر فراوانی در پیدایش این نوع شعر در میان یهودیان پارسی‌گوی داشته است. منظور اصلی این اشعار نشان دادن توانائی بی‌همتای «خدای اسرائیل» است نه قدرت بندگان او.

اشکال دیگر دسته‌بندی موضوعی این اشعار ماهیت مذهبی اکثر آنها است. این پدیده نیز ارتباط مستقیم با چگونگی یهودیت دارد. مثلاً اقوام، طوائف، ملل و نژادهای گوناگون در توسعه و تکامل مسیحیت مستقیماً شرکت داشته‌اند، اما یهودیت بنا بر مقتضیات تاریخی ظاهراً شاخه‌های منشعب یک درخت کهنسال است و بنا بر عقیده رائج در میان احفاد یک خانواده نضج گرفته است. بدین ترتیب در یهودیت مذهب را از ملیت جدا ساختن کار پیچیده‌ای است. برای ملت یهود تاریخ در وهله اول توجه دقیق بشجره‌نامه افراد است. یک نگاه به کتاب مقدس اهمیت این موضوع را که با حیات و ممات ملتی بستگی دارد معلوم می‌گرداند. مادامیکه این نکته از همه جوانب آن عمیقاً درک نگردد پی بردن بکنه مطالب اشعار یهودی فارسی‌آنطوریکه باید میسر نمیشود.

اینک بذکر شاعران یهودی ایران می‌پردازیم :

۱- شاهین

شاهین نخستین شاعر یهودی است که بفارسی شعر سروده است. شاهین را میتوان از لحاظ قدمت، کیفیت و کمیت شعری سرآمد ورهگشای شاعران یهود دانست. از نام عبری و زندگی او اطلاعی در دست نیست. بابائی بن لطف شاعر یهودی که در زمان شاه عباس دوم در کاشان میزیسته است در کتاب انوسی (فردیکه تحت فشار تغییر مذهب داده) به آرامگاه شاهین و عمرانی در شیراز اشاره میکند.^{۳۶} شمعون حاخام بخارائی ادعا میکند که شاهین کاشانی است ولی هیچگونه سندی ارائه نمیدهد.^{۳۷} نام شاهین و آثار او در هیچکدام از تذکره‌های فارسی برده نشده است. این عدم آشنائی بدون شك با فارسی یهودی بودن اشعار شاهین بستگی دارد. در بسیاری از نسخه‌های خطی، کاتبان او را مولانا شاهین شیرازی مینامند.

مدح شاهین از سلطان ابوسعید (۱۳۳۵ - ۱۳۱۶) که در موسی‌نامه و اردشیرنامه آمده است نشان‌دهنده روابط حسنه بین وی و سلطان ایلخانی است که در زمان او و دوره ایلخانیان ادب و هنر در قلمرو این دودمان راه ترقی میپیموده است. از شاهین اثری در نثر بجای نمانده است.^{۳۸}

آثار منظوم وی بدینقرار است :

۱- موسی‌نامه نخستین اثر شاهین است که شاعر آن را بسال ۱۳۱۷ میلادی در بحر هزج ساخته است. ده‌هزار ابیات این اثر در محور هندرجات چهار سفر تورات (خروج، لاویان، اعداد و تثنیه) دور میزند. شاعر از حکایات و روایات تلمودی و میدراشی

۳۶- J 401 f 64.

۳۷- سفر شرح توراہ : (اورشلیم ، ۱۹۰۲ - ۱۹۰۵) ، بعبری .

۳۸- Bacher , Zwei jüdisch - persische Dichter Schahin und Imrani (Strasburg , 1908) .

و کتب دیگر یهود در نظم موسی نامه استفاده کرده و حضرت موسی را در چهره‌ای غیر از آنچه در تورات مصور است بما نشان میدهد. جنگ موسی با حیوانات درنده و پاره‌ای از دلاوریهای او در صحنه‌های نبرد مطالبی است که در تورات یافت نمیشود و جنبه میدراشی دارد. آرایش سپاه بنی اسرائیل تحت رهبری موسی و قهرمانان قوم یهود چون یهوشوع، العازار و دیگران و صف‌بندی آنها در مقابل دشمن در میدان جنگ بدون شك صحنه‌های نبرد شاهنامه فردوسی را بیاد می‌آورد. بسیاری از جملات و عبارات و اصطلاحات رزمی و مبارزطلبی قهرمانان همانهاییست که در شاهنامه بکار رفته است. درباره تأثیر شاهنامه در این مورد میتوان گفت که شاهین با موفقیت بسیار قهرمانان سامی نژاد تورات را به صحنه‌های آریائی شاهنامه‌کشانده است. شاهین در نامگذاری قهرمانان کتاب مقدس از منابع اسلامی استفاده میکند، مثلاً موسی بجای مشه، شعیب بجای ییترو و غیره،

۲- اردشیر نامه اثر دیگر شاهین است که مبنای آن بر کتاب استر قرار دارد. در این اثر در حقیقت دو داستان بهم آمیخته است: یکی داستان اردشیر (بهمن) و ملکه استر است که با داستان کتاب مقدس و آنچه در مورد بهمین (اردشیر) در شاهنامه فردوسی آمده است رابطه مستقیم دارد، و دیگری داستان شیرویه پسر بهمین و عشق او به مهزاد شاهزاده چینی است که ربطی بکتاب مقدس ندارد.

کسانیکه با شاهنامه فردوسی آشنائی دارند میتوانند بتأثیر این اثر بزرگ ایرانی نه تنها در بکار بردن اصطلاحات رزمی و توصیف پدیده‌های طبیعت بلکه بر ساختمان و سیر تکامل داستانی اردشیر نامه پی ببرند. اردشیر نامه شامل نه‌هزار بیت است و در بحر هزج ساخته شده است.

۳- اثر دیگر مولانا شاهین عزرا نامه است که در پانصد بیت سروده شده و ارتباط مستقیم با کتاب عزرا دارد. عزرا نامه در نسخه‌های خطی فارسی یهودی اغلب با

اردشیر نامه همراه است. در اینجا سترهمسر اردشیر کورش شاهنشاه ایران را زائیده و بدین ترتیب منجی ملت یهود، تنها کسی که کتاب مقدس او را « مسیح خدا » لقب داده، یهودی گردیده است. متن عزرا نامه با آزادی ملت یهود از بند اسارت بابل و آبادانی بیت المقدس در اورشلیم ارتباط دارد. شاهین عزرا نامه را در ۱۳۳۲ نوشته و امکان دارد این نیز تاریخ نگارش اردشیر نامه باشد.

۴- داستان یوسف و زلیخا که « احسن القصص » نامیده شده و تعدادی از شعرای زبردست پارسی گوی در ایران و هندوستان آنرا بنظم کشیده اند محبوب ترین داستان یهودیان ایران و ماوراءالنهر است. گرچه مأخذ این داستان سفر پیدایش کتاب مقدس است، با وجود این یهودیان ممالک دیگر تا امروز نتوانسته اند از نکات شیرین آن استفاده کنند. آنچه شاهین بیهودیان ایران هدیه داده است بدون شك نتیجه تخیلات لطیف و ذوق داستان پردازی شعرا و داستانسرایان ایرانی است. یوسف و زلیخای شاهین برخلاف یوسف و زلیخای شعرای دیگر فقط يك داستان افسانه‌ای نیست، بلکه همانطور که در ابتدای این مبحث تأکید شد، این داستان نیز در محور انگیزه‌های مذهبی - تاریخی دور میزند. بدین سبب ابتدا و انتهای این داستان مغایر با داستانهای یوسف و زلیخای شعرای دیگر است. یوسف و زلیخای شاهین در واقع از آفرینش آسمان و زمین، آدم و حوا، طیور و وحوش، نوح و ابراهیم و اسحق و یعقوب شروع شده و باندرز یعقوب بدوازده پسران و حمل جنازه یوسف از مصر بسرزمین کنعان ختم میشود، شاهین کوشیده است چهره سنتی این داستان را تا آنجائیکه مقدور بوده حفظ کند. در اینجا نیز پاره‌ای از اسامی مانند زلیخا بجای زن پوتیفار (فوطیفرع عزیز مصر) و مالک از ادبیات فارسی اقتباس شده است. یوسف و زلیخا در سال ۱۳۵۸ نوشته شده و شامل ۸۷۰۰ بیت است. وزن این داستان مانند موسی نامه است.

مستشرقین منظومه شاه‌کشور و بهرام را به شاهین نسبت می‌دهند. این عقیده درست نیست و این منظومه کوچک ۱۷۰ بیتی متعلق به داستان بهرام و گلندام است که شماره ابیات آن از سه هزار تجاوز میکند.^{۳۹}

۲- عمرانی

عمرانی دومین شاعر بزرگ یهود ایرانیست که پس از شاهین در صحنه ادبیات فارسی یهودی درخشان گردیده است. مستشرقین تا نگارش این سطور از احوال و بیشتر آثار عمرانی بی اطلاع بوده‌اند. ویلهلم باخر فقط از دو اثر عمرانی، فتح‌نامه و گنج‌نامه، اطلاع داشت.^{۴۰} سایر مستشرقین همه‌جا در نوشته‌های خود از تحقیقات باخر پیروی کرده‌اند. نگارنده تاکنون موفق بکشف یازده اثر منظوم و منشور عمرانی گردیده است که برای اولین بار در اینجا مذکور میگردد:

۱- فتح‌نامه نخستین اثر بزرگ عمرانی است که تعداد ابیات آن از پانزده هزار تجاوز میکند. استادان اروپائی، آمریکائی و اسرائیلی که در این زمینه چیزی نوشته‌اند متأسفانه همه پیروی از تحقیقات باخر سال نگارش فتح‌نامه را ۱۵۲۳ قید کرده‌اند.^{۴۱} این اشتباه بدون شك از نادرست بودن نسخه خطی است که باخر از آن استفاده کرده است:

گذشته بود زاسکندر بهر حال هزار و بیست و هشتاد و پنجاه سال

باخر متوجه درهم بودن وزن شده و این بیت را اینطور تصحیح کرده است:

گذشته بود زاسکندر بهر حال هزار و بیست و هشتصد پانزده سال

ولی دو نسخه خطی قدیمی^{۴۲} تاریخ صحیح را اینطور قید میکنند:

۳۹- ر.ک. به « اشعار شناخته نشده » در ذیل این مقدمه .

۴۰- Bacher, op. cit., pp. 166-206 .

۴۱- مانند فیشل، لازار، اسموسن و دیگران .

۴۲- H. 1275, J. 64041.

گذشته بود زاسکندر بهر حال هزار وهفتصد و هشتاد و پنج سال
 و این سال برابر است با سال ۱۴۷۴ میلادی . و گذشته از آن عمرانی در
 فتح نامه میگوید که نگارش این اثر بزرگ را در بیست سالگی شروع کرده است :
 من از روزی که این در میگشادم بنای این عمارت مینهادم
 چه عنقا عزلتی بگزیده بودم ز خویش و آشنا بیریده بودم
 نمی دیدم رخ بیگانه و خویش فراغت داشتم از شاه و درویش
 نبود از عمر من از بیست افزون معانی جمع بود و طبع موزون
 با در نظر گرفتن اینکه عمرانی یکی دیگر از آثار خود را بنام واجبات و ارکان
 سیزده گانه اسرائیل در سال ۱۵۰۸ بنظم کشیده است ، بدیهی است که طبق حساب
 باخر ، عمرانی در ۱۵۰۸ میبایست پنج ساله بوده باشد .

اشتباه دیگر مستشرقین نسبت دادن عمرانی بشهر شیراز است که آن نیز نتیجه
 نادریست خواندن گفته بابائی بن لطف در کتاب انوسی توسط باخر است :

کنون خواهم کنم زین الکا پرواز برانم مرکب نقطه بشیراز
 بیوسم تربت حافظ بعزت ز شیخ سعدی بخوادم نیز همت
 به استادان خود عشقی بگویم گل شاهین و عمرانی بیوسم
 باخر باستناد این شعر میگوید « بابائی بن لطف قبر شاهین و عمرانی را در شیراز
 زیارت کرده است » . و اما خود شاعر درباره خودش در کتاب انتخاب نخلستان که
 امکان دارد در اواخر عمر نوشته باشد میگوید :

تو میدانی ای حی پروردگار که عمرانی [می] دارد از جمله عار
 پی شر و سالوس و تزویر نیست بجز در پی حزم و تدبیر نیست
 تو دانی که از شر این مردمان بکاشان وطن کرد از اصفهان^{۴۳}

۴۳- درباره این نسخه و نسخه های خطی دیگر نگاه کنید بفهرست مختصر نسخه های خطی زیر
 نام سخنوران .

چگونه باید گفته با بائی بن لطف را که خود کاشانی بوده تفسیر و تعبیر کرد مسئله‌ایست که باید مورد تحقیق بیشتر قرار گیرد .

و اما در سبب نگارش فتح نامه، عمرانی پس از ستایش فراوان از شاهین تأکید میکند که وی بر نامه بنظم کشیدن کتاب مقدس را از آنجا که شاهین قطع کرد ادامه میدهد :

چو دیدم بود شاهین گفته تورا ^{۴۴}	مسلم داشتم توراہ مر او را
خردمند جهان آن شیر دل مرد	که در هر بیت او کار خود کرد
نکرد او در فصاحت هیچ تقصیر	سخنهای لطیف و نظم دلگیر
نموده در سخن چون زور بازو	کشیده همچو شاهین در ترازو
ز اول او سرچشمه چو بگشاد	بهر لب تشنه‌ای جام دگر داد
بگفت از آفرینش آن مقدم	ز موسی تا که بیرون شد بعالم
کنون بشنو سخن ای مرد هشیار	ز بعد هجرت آن شیر جبار

عمرانی بطوریکه خود میگوید درصدد بنظم کشیدن ماجرای یهوشوع تا پایان سلطنت سلیمان بر آمد . متأسفانه هیچیک از نسخه‌های خطی اوراق آخر را ندارد و نگارنده اشعار فتح نامه را فقط تا اواسط سلطنت داود دیده است . فتح نامه در عبارت پردازی ، زیبایی سبک و رسائی کلمات با آثار شاهین برابری میکند و میتوان آنرا دنباله موسی نامه شاهین نامید .

۲- واجبات و ارکان سیزده گانه ایمان اسرائیل اثر دیگر است که عمرانی آنرا در سال ۱۵۰۸ هنگامیکه پنجاه و چهار ساله بوده بنظم کشیده است . این منظومه در حدود هشتصد بیت دارد و بطوریکه از عنوان آن پیداست درباره سیزده اصل ایمان اسرائیل است .

۴۴- تورات را عبری توره مینویسند و یهودیان ایران آنرا تورا [ه] تلفظ میکنند .

۳- **حنوکا نامه** حاوی بیش از نهصد بیت است و در سال ۱۵۲۴ ساخته شده است. مبنای **حنوکا نامه** بر احادیث و روایات «آپوکریفا» و میدراشیم قرار دارد و موضوع آن در محور جنبش ملی یهود علیه زور گوئیهای قوای بیگانه یونانی دورمیزند. شیوه نگارش **حنوکا نامه** از سبک نگارش فتح نامه دور نیست. یک قرن و نیم بعد الیشع بن شموئیل متخلص به راغب اثری تحت همین عنوان نوشته و از **حنوکا نامه** عمرانی یاد می کند:

چو در فارسی عامه رار غبت است	حنوکا بخوانند با نسبت است
نو شتم همین نامه را روبرو	نکتم غلط، نکته [ها] موبمو
چو سنجی ابا هم ایا خرده گیر	تفاوت ندارد زهم آن و این ❖
که یعنی موافق بعمرانی است	اگر هم قصیر و نه طولانی است

۴- **انتخاب نخلستان** در حدود ششصد بیت دارد و در آن عمرانی از جامعه یهود وطن خود اصفهان شکایت میکند. وی ناگزیر اصفهان را بسوی کاشان ترک میکند ولی با وجود این خود را موظف میبندد به جوانان و بزرگان یهود پند و اندرز بدهد. این اثر بی تاریخ است.

۵- **ساقی نامه** اثر غنائی و عرفانی عمرانی است. تأثیر اشعار حافظ بر ساقی نامه عمرانی را نمیتوان نادیده گرفت:

ور جهان فتنه غم انگیزد	فتنه سازد که خون ما ریزد
ما و مطرب بیکدگر سازیم	سر غم را زتن بیندازیم
و تأثیر شیخ سعدی:	

خواجه غافل مباش از درویش	گوش کن تاچه گفته اند زین پیش
تا توانی درون کس مخراش	مشفق و مهربان و مردم باش

کار درویش و مستمند برآر
کاندربین راه خارها باشد
و تأثیر فکری خیام :

مطربا ساز کن نوای عراق
کو فریدون کجاست کیخسرو
ای بسا کیقباد و کیکائوس
کو سیاوش و رستم دستان

ساقی نامه در حدود صد و هشتاد بیت دارد و بی تاریخ است .

۶- قصه هفت برادران عمرانی را یوسف نام کاتب (گویا یوسف بن اسحق یهودی) در سال ۱۶۸۸ مجدداً نوشته یا دستکاری کرده است . مستشرقین همه جا این اثر را از آن یوسف یهودی میدانند ، ولی این نادرست است . نگارنده در هویت این یوسف قدری مشکوک است ، زیرا بعید بنظر میرسد که وی همان یوسف یهودی باشد که دومین اثر خود را ، آنطیکوکوس نامه ، در سال ۱۷۴۹ ، یعنی شصت و یکسال بعد نوشته است . این اثر بنظم و نثر نوشته شده و در حدود ششصد بیت شعر دارد .^{۴۵}

۷- مناجات نامه عمرانی کوتاه است و در مجموعه های فارسی یهودی پراکنده میباشد .

۸- حکایت ده مقتول مقدس بنثر و نظم نوشته شده و درباره قتل ده تن از بزرگان روحانی یهود در نبرد برکوخبا علیه متجاوزان یونانی است .

۹- عقیدت یصحق موضوع قربانی کردن حضرت اسحق است که بنثر نوشته شده .

۱۰- تفسیر مسخت آبوت (اندرز پدران) بنثر است و موضوع آن همان است که عمرانی در گنج نامه بنظم کشیده است .

۴۵- باخر ، فیشل و لازار یوسف یهودی را نویسنده این قصه میدانند .

۱۱- گنج‌نامه یازدهمین اثر وگویا آخرین اثر عمرانی است که در سال ۱۵۳۶ بنظم کشیده شده است. موضوع گنج‌نامه، که بعقیده نگارنده شیواترین و پخته‌ترین اثر عمرانی است، براساس رسالهٔ میسنائی مسخت‌آبوت (اندرز پدران) قرار دارد. گنج‌نامه بهیچ‌روی ترجمه مسخت‌آبوت نیست، بلکه عمرانی همه‌جا گفته‌ها و اندرز-های بزرگان یهود را بزبان حال خویش نمودار کرده است. افکار صوفیانهٔ عمرانی در این اثر همه‌جا بچشم میخورد. عمرانی برای نخستین بار از فرزند خود جلال‌الدین بما اطلاع میدهد. آنگاه یکایک دوستان و خویشان را که وفات یافته و او را در این جهان تنها گذاشته‌اند یاد میکند. گنج‌نامه در وزن اردشیر نامهٔ شاهین سروده شده و حاوی بیش از پنج‌هزار بیت است.

جامعهٔ یهود ایران تا امروز شاعرانی بزرگتر و ارزنده‌تر از شاهین و عمرانی بخود ندیده است.

۳- خواجهٔ بخارائی

خواجهٔ بخارائی نخستین شاعر یهودی بخارائی است که اثری زیبا و جاودان تحت‌عنوان « دانیال‌نامه » از خود بجای گذاشته است. او نیز از همان شیوهٔ نگارش شاهین و عمرانی پیروی کرده و خود را در مقابل شاهین چون گنجشگی ضعیف میخواند. موضوع داستان دانیال‌نامه قسمتی براساس کتاب دانیال و قسمتی بروایات « آپوکریفا » و میدراشیم قرار گرفته و پاره‌ای نیز پرداختهٔ افکار و تخیلات خود شاعر است. در این اثر کورش و داریوش از مشرق و شمال بر بغداد (بابل) تاخته و دودمان بخت‌النصر را در این سرزمین واژگون میکنند. شاعر داستان خود را با حمد خدا و نعت پیغمبران و رؤیای حضرت ارمیا آغاز و بامید ظهور مسیح و آبادانی بیت‌المقدس و نجات ملت یهود از پراکندگی ختم میکند. دانیال‌نامه در سال ۱۶۰۶ نوشته شده و امینا شاعر یهودی دیگر در سال ۱۷۰۴ آنرا « دستکاری » کرده است.

عقیدهٔ پروفیسور روبن لوی مبنی بر این که نویسندهٔ دانیال نامه امینا است درست نیست.^{۴۶}

خواجه بخارائی نیز مانند سایر شعرای یهود ستایشگر فردوسی است و میگوید:

زیاران با همین مقدار شادم که وقت خواندش آرند یادم

بگویند آفرین باد آفرین باد ز فردوسی [کلا] مش میهد یاد^{۴۷}

دانیال نامه حاوی ۲۱۷۵ بیت و تنها اثر خواجه بخارائی است. فقط يك نسخهٔ

خطی دانیال نامه پیدا شده و آن نیز متعلق به موزه بریتانیاست.^{۴۸}

۴- بابائی بن لطف و بابائی بن فرهاد

کتاب انوسی بابائی بن لطف سند تاریخی با ارزش فارسی یهودی است که در آن

اوضاع یهودیان نقاط مختلف ایران، خصوصاً اصفهان و کاشان، در سالهای آخر

سلطنت شاه عباس اول و سالهای اول سلطنت شاه عباس دوم (۱۶۶۰ - ۱۶۱۰) نگاشته

شده است. بابائی بن لطف کتاب انوسی را در سال ۱۶۵۶ در کاشان نوشته و در ۸۳ فصل

اطلاعات مهمی درباره سازمان اجتماعی و اقتصادی یهود بما میدهد. طبق این منبع،

که مورد تأیید منابع دیگر آن دوره است، یهودیان در رشته‌های مختلف صنعتی و

داد و ستد اشتغال داشتند.^{۴۹} خیاطی، آسینبانی، ابریشم بافی، زرگری، عتیقه

۴۶- ر.ک. بمقالهٔ نکارنده: A. Netzer, «Dāniyāl - nāme : An Exposition of Judeo - Persian, » Islam and its Cultural Divergence, ed. G.L. Tikku pp. 145 - 164 .

۴۷- پروفیسور اسموسن «مش» را خاتمهٔ ضمیری خارق‌العاده میدانند؛ ر.ک. SBB (1968), q.52, n.5.

۴۸- نکارنده اخیراً دفتری در کتابخانهٔ دانشگاه اورشلیم پیدا کرده است که متعلق بقرن اخیر است و در آن قسمتی از اشعار دانیال نامه با جوهر آبی رنگ روی کاغذ خط دار معمولی نوشته شده است.

۴۹- مانند نوشته‌های آراکل ارمنی؛ M. Brosset, tr. «Arakel de Tauriz, xvii s., Livre d' Histoires, » Collection d' Historiens Arméniens, I, (Petersbourg, 1874).

فروشی، عطرسازی، داروسازی، پزشکی، نوازندگی، از جمله کارهاییست که یهودیان بدان اشتغال داشته‌اند. زنان یهودی اصفهان نیز مورد اعتماد زنان دربار بوده و آنانرا در رفع مشکلات گوناگون راهنمایی میکرده‌اند. طبق منابع جهانگردان اروپائی در این دوره در حدود ده هزار خانواده یهودی در سراسر ایران زندگی میکردند. با در دست نبودن وسائل مستند سرشماری در آن ایام، این شماره بنظر نگارنده مشکوک و کمتر از شماره حقیقی آن بنظر میرسد. بابائی بن لطف از نوزده شهر و ناحیه یهودی نشین نام میبرد مانند، ابرقو، اشرف، دماوند، قم، لار، قزوین، نهاوند، نطنز، خونسار، بندر (عباس)، گلپایگان و غیره. بدیهی است فهرست کتاب انوسی نمیتواند کامل باشد.

بابائی بن لطف از دو تن در کتاب انوسی ستایش میکند - یکی شاه صفی است که بجای شاه عباس اول بتخت سلطنت مینشیند، و دیگری شیخ بهاء الدین است که بعقیده نگارنده همان شیخ بهائی عاملی (وفات ۱۶۲۱) از عالمان بنام دوره صفوی و از رجال دربار شاه عباس اول است. بابائی بن لطف میگوید وقتی یهودیان اصفهان از جور حکام این شهر بستوه آمدند دست بدامان بهاء الدین شدند:

بهداین اسم آن ترسای الله	بدی شیخی بدور آن شهنشا [ه]
همی کردند سجودش [..] پناهان	بسی حرمت بد اورا نزد شاهان
بانگشتر بیگدیگر نمودند	تمام خلق او را میستودند
بگفتاشیخ، شه دیگر چه‌ها کرد؟	برفتند این جماعت نزد آن مرد
بریخت تورات ما در آب مطلق	بکشت ملای ما را آن بنا حق
بزد بر سر دودست و اینچنین گفت	چه بشنید شیخ اینها را برآشت
بجای اشک دل خوبار کردم	خداوندا من استغفار کردم

چنان تورات را کردند پامال
 کنون يك مصلحت بینم من از جان
 چرا پیشش همی زقتید امسال
 بخواهد مصلحت دیدن ابا من
 که شاه آید مرا فردا بمهمان
 بگوشش در برم شاید از این فن
 سفارش هر یکی بسیار کردند

شیخ بزرگوار بوساطت خاست و یهودیان از مصیبتی دردناك مصون ماندند.^{۵۰}
 بابائی بن فرهاد کاشانی، گویا نوه یا نبیره بابائی بن لطف، چند فصلی بکتاب
 انوسی اضافه کرده و در آن خصوصاً اوضاع یهودیان کاشان را در زمان حمله افغان
 بایران و پایان سلسله صفوی (۱۷۳۲ - ۱۷۲۲) مورد بررسی قرار داده است. کتاب
 انوسی و ضمیمه آن بشیوه روایتی نوشته شده و در وزن و قافیه غلطهای فراوان دارد.

۵- الیشع بن شموئیل

متخلص یا ملقب به راغب صاحب شاهزاده و صوفی گویا در سمرقند
 میزیسته است. شاهزاده و صوفی در اصل يك داستان یونانی بوده که عبری
 ترجمه شده و آنگاه یکنفر یهودی اسپانیائی بنام ابراهام بن حسدای آنرا در قرن
 سیزدهم از عربی عبری تحت عنوان « بن هملخ و هانا زیر » ترجمه میکند. عقیده
 آقای حبیب لوی که « از بك الیشاع بن شموئیل کتابی راجع به پسر سلطان و (نازیر)
 و غیره گفته است . . . راغب ملا الیشاع که کتاب شهزاده [و] صوفی را بنظم در آورد»
 متأسفانه نادرست است^{۵۱}، زیرا کتاب همان کتاب و شاعر همان شاعر است. شاهزاده
 و صوفی در سی و پنج فصل بنظم و نثر گفته شده و در حدود دوهزار بیت شعر دارد.

۵۰- پس از کشف این حقیقت نکارنده نامه‌ای بشهردار اورشلیم نوشته از ایشان تقاضا کردم
 پیاس بزرگداشت این مرد بزرگوار یکی از خیابانهای شهر اورشلیم را بسا برگزاری جشنی
 مفصل بنام شیخ بهالدین عاملی نامگذاری کند.

اثر دیگر راغب **حنوکا نامه** است که پیروی از **حنوکا نامه** عمرانی نوشته شده است. راغب شاهزاده و صوفی را در سال ۱۶۸۰ سروده، ولی **حنوکا نامه** متأسفانه تاریخی ندارد. **حنوکا نامه** در رسائی کلام بهتر از شاهزاده و صوفی است و امکان دارد از کارهای بعدی شاعر باشد و با این بیت آغاز میشود:

سرنو سخن سنجی آغاز کن چو بلبل بسی نغمه‌ها ساز کن
از راغب اشعار کوتاهی عبری و بفارسی باقی مانده است.

۶- یوسف بن اسحق

قصه هفت برادران همه‌جا باین یوسف نسبت داده میشود،^{۵۲} در حالیکه کاتبی یوسف نام در سال ۱۶۸۸ اثر فوق را که نگارش عمرانی است توسعه داده و دستکاری کرده است. یوسف بن اسحق گاهی مولانا یوسف بخارائی و گاهی یوسف یهودی خوانده میشود. پروفیسور ژیلبر لازار وی را نخستین شاعر بخارائی میداند^{۵۳}، در صورتیکه يك قرن قبل از او خواجه بخارائی دانیال نامه را بنظم کشیده است. تنها اثر بزرگ یوسف **آنطیوکوس نامه** است که حاوی ۱۶۰۰ بیت است و موضوع آن مانند **حنوکا نامه** در محور دلاوریهای گروه کوچکی از یهودیان اسرائیل علیه قوای متجاوز یونانی دور میزند. اساس **آنطیوکوس نامه** مبتنی بر «آپوکریفا» است و از لحاظ زبانشناسی، مانند دانیال نامه، لغات مغولی در آن بکار رفته است. **آنطیوکوس نامه** در سال ۱۷۴۹ در بخارا ساخته شده و شاعر در پایان این اثر نام خود، پدر و پدر بزرگ و محل نگارش آن را روشن میکند.

۵۲- ر. ک. بحاشیه ۴۵.

۵۳- ر. ک. بنوشته‌های لازار در فهرست کتب و مقالات. این اشتباه گویا از اینجا سرچشمه گرفته است که شخصی بزبان عبری داخل نسخه خطی 42 f 1383 J نوشته است که یوسف یهودی **قصه هفت برادران** را در سال ۱۶۸۸ و **آنطیوکوس نامه** را در سال ۱۷۴۹ نوشته در سال ۱۷۵۵ وفات مییابد. برگ پایان نسخه خطی هفت برادران که گاهی مصیبت نامه نامیده میشود تاریخ نگارش (دستکاری) را ۱۶۸۸ قید میکند.

یوسف یهودی چندین غزل و مخمس و مرثیه و رباعی دارد . وی همچنین چند شعر عبری شاعر اسرائیلی ، اسرائیل نجارا (۱۵۵۵ - ۱۶۲۸) را بفارسی ترجمه کرده است .

این دورباعی از اوست :

بنیامید وصال مه‌رت ای دوست	نهادم داغ هجران در درگه و پوس [ت]
بتا ، کی خون خورم از طعن دشمن	خلاصی ده مرا زین داغ جان سوز
گئولا برد اگر صبر و قرارم	امیدم چون توئی هیچ غم ندارم
کرم فرما اسیران را حمایت	الهی تو رسانی بر دیارم

۷- بنیامین بن می‌شال ملقب یا متخلص به امینا

امینا از شعرای زبردست یهود ایران است . عقیدت یسحق (قربانی اسحق) که حاوی قریب سیصد بیت است طولانی‌ترین منظومه امیناست که در سال ۱۷۰۲ بنظم درآمده است . این اثر ارتباط با میدراش شموئیل بن عباس بن ابون (قرن دوازدهم) ، از یهودیان اسپانیائی شمال آفریقا ، دارد . از وقایع کتاب مقدس آنچه ممکن بود بصورت رساترین اثر حماسی درآید واقعه قربانی اسحق است . قربانی اسحق در واقع قربانی ملت یهود است . غوغای فرشتگان ، ناله انبیاء و خشم روح ازلی کلیم الله در تکان دادن کرسی ذوالجلال بخاطر فرزند ابراهیم نیست ، بلکه باهستی و ادامه بقای ملتی بستگی دارد . متأسفانه تنگنای اتکا بعرف و سنن بشاعر اجازه بلندپروازی نداده و در پاره‌ای نکات وقایع ، راه تکامل نیپیموده و بصورت فشرده پشت سرهم قرار گرفته است . امینا غزلیات و اشعار دیگری تحت عنوان احترام نامه ، مناجات نامه ، پوریم (جشن مربوط به کتاب استر) ، دوازده اسباط ، سرگذشت امینا با همسرش ،

دل‌سرد شدن از زنان و غیره دارد^{۵۴}. در منظومه کوتاه سرگذشت امینا با همسرش، شاعر ناله و زاری میکند که بیست و پنج سال است که از دست زنتش رنج میکشد و همراهی که در پیش گرفته فایده نبخشیده است. وی هفت فرزند خود را بنام یادآوری کرده و در پایان میگوید:

همان امیدوارم از خداوند نبینم روی زن با جمع فرزند
و در منظومه دل‌سرد شدن از زنان، امینا تأکید میکند:

ای دل بیا بشنوز من خواهی نمیری بی‌کفن هرگز نبندی دل بزن
بشنوز من جان پدر باشد لبش گر نیشکر هرگز نبندی دل بزن
گیسوش اگر عنبر بود حسنش زمه بهتر بود هرگز . . .
گر خال دارد در جبین دور لبانش انگبین هرگز والیخ .

۸- سیمانطوب ملمد

سیمانطوب ملمد که تخلص طوییا است در اواسط قرن هیجدهم در مشهد میزیسته است. بزرگترین اثر وی *حیات الروح* است که بر مبنای *حویوت هالبا بوت* (*فرائض القلوب*) بحیا بن پکودا (اواخر قرن یازدهم) قرار دارد. ابن پکودا از صوفیان یهودی اسپانیا بود و در این اثر تأثیر تصوف یهود (قبالا)، تصوف اسلامی و عقاید افلاطونیان جدید مشهود است. مقامات و احوال صوفیانه، فرد را بدرجه انسان کامل میرساند. ریاضت، توکل و عشق بخدا، قناعت، پاکی و صفای قلب سرانجام روح سرگشته در قفس بدن را بمبدأ الوهیت خواهد رساند. در خلوت زیستن و از

۵۴- در نسخه‌های خطی J183 ، K2045 قصیده‌ای تحت عنوان قاضی بنام امینا آمده است، که موضوعش انتقاد از قاضیان (کاشان) است. چون نام امینا را گاهی زیر اشعار دیگران دیده‌ام فعلاً از انتساب این قصیده با خود داری میکشم. ضمناً در هر دو نسخه قصیده آجر پاره (که گویا از آن شعرای ایران است) بصورت ناقص زیر قصیده قاضی آمده است. بیشتر اشعار شعرای ایران در نسخه J183 است. استاد اسپایزها نذر این دو قصیده را زیر عنوان آثار پزشکی آورده است.

جامعه‌گریزان بودن، مراقبت، مکاشفت و مشاهدت، انسان را که عالم صغیر است در ذات الهی مستغرق و حل میکند. ملامد نکات فراوانی از خود و آنچه در تصوف اسلامی بر ننگ و صورت ایرانی آمده است بحیات الروح افزوده و کوشیده است طریق سلوک را در چهار دیواری یهودیت نگاه دارد. حیات الروح در نظم و نثر ساخته شده و حاوی نزدیک به هشت هزار بیت است.

سیمانطوب ملامد غزلیات خوبی از خود باقی گذاشته که بیشتر آنها عرفانی

است:

خیر خواه و پیشوا، سالک و هم مقتدا هادی گم کرده راه، صوفیا نند صوفیان
خوش ادا و پر عطا، مقبل شاه و گدا عفو خواه هر خطا، صوفیا نند صوفیان
مست جام در قصد جان، از عشق دیدار نهان

داده کف‌ها از عنان، صوفیا نند صوفیان

۹- یهود ابن داوید (یحیی؟)

شمعون حاخام مخزن الپند یهودا بن داوید موسوم بیهودا لاری را در اورشلیم بچاپ رسانده و میگوید یهودا لاری یا یهودا شیرازی همان شاعر است که قصه هفت وزیران را بنظم در آورده است^{۵۵}. گرچه مستشرقین با وی هم عقیده اند ولی نگارنده هنوز دلیل محکمی در انتساب هر دو اثر به یهودای لاری نیافته است. گذشته از آن تخلص شاعر در قصه هفت وزیران که گاهی تمثال نامه خوانده میشود یحیی است. این تخلص در مخزن الپند بکار برده نمیشود، بلکه شاعر اینجا خود را یهودا میخواند. این مسئله و موضوع تاریخ یهودا لاری، که مستشرقین آن را در اوائل قرن هفدهم قرار داده اند، باید دقیقاً مورد بررسی قرار گیرد. نسخه خطی تمثال نامه دانشگاه عبری اورشلیم

۵۵- اشعار مخزن الپند را شمعون حاخام در پایان کتاب شاهزاده و صوفی، که آنرا با اغلاطش در اورشلیم (۱۹۰۶) چاپ کرده، آورده است.

(شماره ۱۰۰۱) زیر نام یهودابن بنیامین قلمداد شده است . نسخه خطی JTS شماره ۸۸ برگ ۵۳ نشان میدهد که یهودابن بنیامین از کاشان است و « جامعه سلیمان » و احتمالاً « غزل‌غزلها » را بفارسی یهودی تفسیر کرده است . وی در مقدمه تفسیر « جامعه سلیمان » میگوید که امثال سلیمان را تفسیر کرده است .

مخزن الپند در حدود ۱۶۰ بیت و تمثال‌نامه (هفت وزیران) قریب هزار بیت دارد . پیرامون موضوع این دواثر رجوع کنید بمتن این کتاب .

۱۰ شعرای دیگر

آثار پاره‌ای از شعرا ، که اغلب کوتاه و بی‌عنوان است ، خصوصاً در مجموعه‌های منظوم پراکنده است . اینک فهرست این شعرا و چند بیتی از آثارشان بترتیب الفبا نقل میشود :

۱- ابا بن یوسف :

ابا یوسف بودم نامم دعا گفتن بود رسمم

۲- ابراهام بن اسحق :

سر و جانم فدایت ناوی یحزقل (نبی حزقیل) همی خواهم ترا از جان و از دل
این شعر گاهی زیر نام حزقیل خونساری آمده است .

۳- ابراهیم بن ملا ابو الخیر صاحب خداداد نامه :^{۵۶}

یکی روزی از این روزها خداوند بگویم نکته از خویدات فرزند

۴- الیاهو بن ابا با :

اول به آنوخی (خدای) نگر بت را هرگز سجده مبر

۵- اهر و بن ماشیح صفاهانی ساکن یزد صاحب شوفطیم نامه (کتاب داوران) ،

سال ۱۶۹۲ .

۶- اهرن کلپایمانی صاحب منظومه‌ای در احوال بیت همیقداش (بیت المقدس)

و حدیث ده مقتول :

الا ای پاکدین و پاک دامن بیا بشنو حدیث اهل ایمان

۷- بن غیث : اشعاری در بخشایش عبری

۸- بنیامین بن الیاهو کاشانی صاحب تفسیر سینای سینای

۹- بنیامین بن دانیال: شعر عبری

۱۰- جانی کشمیری (منشه بن شلومو «سلیمان» بن العازار) :

منتظر بر در گهت ماندم خدایا چاره ساز

نا امیدم تو مکن از رحمت خود بی نیاز

شام تاریک مرا روشن کنی ای سرفراز

هان مشو حانی تو خود جان را بکن بر حق فدا

اسم شاعر « منشه » از حروف اول مصرعها پیداست . وی در سال ۱۷۹۵

آنطیوکوس نامه یوسف یهودی را بخط خوش کتاب کرده است .

۱۱- حبیب : اسحق نبی که در جهان حاصل شد قربانی حق شد و بحق و اصل شد

یک باردگر خدا بعرش بخشید قربانی کردگار چو آن آیل (قوج) شد

۱۲- حزقیاء: بیدین همه چون گبریم بی طاقت و بی صبریم

گریان همه چون ابریم در دین پریشونی

۱۳- حییم العازار : صاحب حیات الایام کتابچه ایست که بیشتر اشعارش از شعرای

ایران گرفته شده

۱۴- داود بن العازار : صاحب احترام نامه بزبان عبری

۱۵- داود بر مأمین : الهی ما پناه ما بیخشائی گناه ما

۱۶ رحیم همدانی : دلخسته رحیم گفته این بیت برای تو

جانا که شدم مایل بر چشم سیای (سیاه) تو

۱۷- رفوآکهن : صاحب اشعاری چند عبری

۱۸- شاحدی : صاحب گلشن توحید (نگاه کنید ببخش اشعار شعرای شناخته

نشده درپائین)

۱۹- شفیقی : دربارهٔ یهودی بودن وی اطمینان کامل ندارم ؛ نگاه کنید به

J . 565 ff34 - 38 . ممکن است وی قصهٔ میش و رز را بنظم آورده

است .

۲۰- شلومو (سلیمان) : شلومو نام پیمان (شاعر) جوانمرد

تمامی را بموزون نظم آورد

۲۱- شموئیل پیر احمد کاشانی ، صاحب : الف : بنام احترازنامه

بنام آنکه عالم را بنا کرد بفضل علویمان آشنا کرد

(سال ۱۶۸۱ یا ۱۷۰۸)

ب : تفسیر حفظ قلب : یارب در فیض و رحم بگشای ما راه علم و حلم بنمای

۲۲- شهاب یزدی : ای قادر قدرت نما (نگاه کنید بمتن کتاب)

۲۳- صالح : صاحب اشعاری چند بفارسی و عبری

۲۴- مرشون کاشانی : صاحب پوریم نامه (سال ۱۷۱۰) :

چون ماه آدار آید خوش فصل بهار آید

۲۵- موسی بن اسحق ، صاحب احترازنامه :

بنام آنکه در فضل و سخاوت بنا کرد عالم و دادی نبوت

۲۶- ناتان (شموئیل ناتان) یزدی :

گئولا (نجات) را رسانی یا الهی شویم خشنود از ماه تا ماهی

۲۷- ناتان گلپایگانی :

قدرت بنما ای شاه عالم صنعت بنما رحمی بحالم

۲۸- نهورای (حاخام) : صاحب اشعار و مزامیری چند عبری و بفارسی

۲۹- یوسف ابن سیمان زرگونی (زرگانی) ، صاحب: الف - پندیات :

اول که خداشناس باشی باید که تو صاف و پاک باشی

ب- غریبی نامه:

غریبی (. . .) خانه دارم نظر بر جانب آستانه دارم

ج- شبان نامه :

روز شبان (شنبه) به زاو نیست کسی را با کسی گفتگو نیست (کذا)

د- در وصف میوجات و سبزیجات :

نباشد میوه ای خوشتر ز انگور لطیف و خوش خور و شیرین و پرزور

۳۰- یوسف ابن آقا بابا :

الهی ما توئی جبار بقول تو کنیم اقرار

۱۱- ترانه های فولکلوریک (عامیانه)

یهودیان ایران ذوق سرشاری در ساختن ترانه های فولکلوریک از خود نشان

داده اند . این ترانه ها را اغلب در مجالس شادمانی ، ختنه سوران و غیره با آهنگ

خاصی میخوانند . مثلاً ترانه زیر همه جا با آهنگ مخصوص در جشن عروسی خوانده

میشود :

شدی حاتان (داماد) مبارک باد هشم (خدا) پشت و پناحت باد

طویل عمری همراهت باد بنیک نامی در اسرائیل

ندا آمد که یا موسی بگیر در دست تو این عصا

برو در مصر بکن نس ها (معجزه ها) برای قوم اسرائیل

علم واری بلندم کن اگر زشتم بسندم کن

اگر تلخم چو قدم کن
 قدت چون سرو آزادست
 چو یوسف شاخ شمشادست
 شود عمرت چو بن عمران
 چو یعقوب نبی پردان
 در این هفت روز تو آزادی
 ولی خود را نیندازی
 عروست کلم دارت باد
 کند کاشانهات آباد
 میان جمع اسرائیل
 رخت چون مه خدا دادست
 شوی جبار در اسرائیل
 شوی دلشاد ز فرزندان
 بکام دل در اسرائیل
 بیزم و عیش پیردازی
 ز رسم و دین اسرائیل
 شود از غم دلت آزاد
 بنیکنامی در اسرائیل

نگارنده در سفر اخیر اصفهان (تابستان ۱۹۷۱) ترانه‌های شلح گوئل (ناجی بفرست)، اوی حمومی (رفتن داماد بحمام)، گییا (خوراک مخصوص روز شنبه) و یایین (شراب)، شبات (تعریف شنبه) و حنا بندان را ضبط کرده است. اینک ترانه گییا که بلهجه یهودیان اصفهان خوانده است: ^{۵۷}

شبات شبات نوا او	هوس دلم گییا او
(شنبه شنبه نوا است)	(هوس دلم گییا است)
هفتا گیپام وربسته	از زحمتاش خوم خسته
(هفت تا گیپا بر بستم)	از زحمت هایش خودم خسته)
یکیشا ملی بشبرته	یکیشا ملا بشبرته
(یکی اش را گر به برده)	(یکی اش را ملا برده)
شیفرا و روس و یایین آبار	شیفرا و روس و یایین آبار
(شیفرا بلندشو شراب را بیاور	« » « » « » « »

ود مسی آ ندارو	یابین که شیفر بارو
بدمستی هاندارد)	(شراب که شیفر ایاورد
محلہ حزقیآ او	یارون یارون کوآ او
(محلہ حزقیآ است)	(یاران یاران کجا است

یهودیان اصفهان z, s را با تمایل بیشتر نوک زبان بطرف دندان بالا و r, t را با تمایل بیشتر نوک زبان بقسمت درونی لثه بالا تلفظ میکنند. آوا نویسی این ترانه باینقرار است :

šabāt šabāte nevāu	haveše delom gipā u
haftā gip(p)ām varbaste	az zahmatāš xom xaste
yekišā meli bešbarte	yekišā mal (1) ā bešbarte
šifrā veros o yāyin ā bār	šifrā vsros o yāyin ā bār
yāyin ke šifrā bār	vad massi ā nedāru
yārun yārun kuuā	mahalle hezqiyā u

این ترانه‌ها نه تنها از لحاظ زبان‌شناسی و فولکلوری بلکه از نظر عروضی حائز اهمیت است؛ زیرا اغلب آنها وزن کمیته و قافیه ندارد و تکیه هجائی در این ترانه‌ها مهم است. این نوع وزن اساس اشعار زبانهای پارسی میانه بوده است.

۱۲- اشعار صوفیانه

تصوف و عرفان در یهودیت ریشه‌های باستانی دارد. عارفان یهود ابتدای شناخت و دیدار الهی را به تجلی نور الهی در کوه طور نسبت میدهند. پایه‌های نظری و عملی تصوف یهود در ادوار نخستین در میان افراد محدودی که در علوم دینی تبحر فراوان داشته‌اند استوار شده و آنگاه دامنه آن پیدایش حلقه‌های عرفانی قبلا و حسیدیسیم منجر گردیده است. با وجود اینکه پیروان قبلا و حسیدیسیم هرگز گرایش بخروج از دایره یهودیت از خود نشان نداده‌اند، مع‌هذا روحانیون یهود پیوسته از درستیز و

مخاصمت با آنها برخاسته‌اند.^{۵۸}

سفر بصیرا (آفرینش نامه) و سفر باهیر (روشنائی نامه) در تکامل قبلا اثر فراوانی داشته‌است. قبلا ابتدا در قرن دوازدهم در اسپانیا و جنوب فرانسه روئیده و آنگاه در خاک اسرائیل تکامل گرفته‌است. پیروان قبلا مکتبی در شهر صفاد (صفد) (شمال اسرائیل) بنیاد گذاشته و تعالیم خود را بر اساس سفر زوهر (فروزش نامه) استوار نمودند. حسیدیسیم در قرن هیجدهم میان یهودیان اروپای شرقی پدیدار گشته‌است و پیروان آن تا امروز خصوصاً در اسرائیل و نیویورک زندگی میکنند. نفوذ عقاید افلاطونیان جدید و تصوف اسلامی را در تاروپود تصوف یهود، خصوصاً در اسپانیا و خاورمیانه، نمیتوان نادیده گرفت. یهودیان ایران به اشعار عرفانی شعرای ایران مانند عطار و مولوی علاقه داشته و خود نیز اشعاری در این زمینه سروده‌اند. اما میان علاقه بتصوف و سرودن اشعار صوفیانه و صوفی بودن باید فرق گذاشت. ژوزف وولف کشیش مبلغ و جهانگرد انگلیسی از صوفیان یهودی مشهد (۱۸۳۲) صحبت میکند.^{۵۹} وجود صوفیان یهودی در ایران مانند سرمد کاشانی^{۶۰}، بعید بنظر نمیرسد، ولی این نکته باید مورد تحقیق بیشتری قرار گیرد.

عمرانی، راغب، یوسف یهودی و سیمانطوب ملمد افکار عرفانی در آثار خود وارد کرده و اشعار صوفیانه گفته‌اند. عمرانی در ساقی نامه از مشاهده یاردرپس برده و حالت جذبه‌ای که باو دست میدهد سخن میگوید:

۵۸- ر.ک. باآثار گرشوم شولم خصوصاً ، G.G.Scholem , Maior trends in Jewish mysticism, 3rd ed. (New York, 1967) .

۵۹- J. Wolff, Researches and missionary labours among the Jews , Mohammedans and other sects(1835 , London) ,p. 158 .

۶۰- Fischel, «Jews and Judaism at the court of the Moghul emperors in India,» Proceedings of the American Academy for Jewish research (New York , 1948-49) ,pp. 137-177 .

دوش در صفة صفا بودم
 پرده داران خاص آن درگاه
 هر زمانی پیرده ای دیگر
 چون حجاب من از میان برخاست
 جان و دل هر دو هم نفس گشتند
 در چنان حالتی که میدانی
 پس آن پرده دلبری دیدم
 دل چو کرد این دلآوری بنیاد
 تارخ یار نازنین دیدم
 با که گویم که در کجا بودم
 هر زمان میزدند بر من راه
 من دگر آمدم ز پرده بدر
 در پس پرده کار دل شد راست
 بنده بگذاشتند و بگذشتند
 پرده ای ماند پیش عمرانی
 پرده برداشتم نترسیدم
 جان و دل یافتند کام و مراد
 از خود خویش و یار ببریدم

«شاهزاده و صوفی» راغب و «حیات الروح» سیمانظوب را باید در قالب تصوف یهود شناخت و درک کرد. غزلیات عرفانی یوسف یهودی تقلیدی است از غزلیات شعرای ایران ولی به استناد آن نمیتوان وی را عارف دانست. راغب و ملمد در رساله های خود از شیوه عطار و مولوی پیروی کرده تمثیلات و حکایات گوناگون در توصیف انسان عارف و درعین حال مقید باصول و ارکان دین آورده اند. اما این نوشته ها آن هیجانهای روحی انسانهای شوریده و مجذوب بعشق عطار و شور و جذبه های عرفانی و فلسفی سوزان مولوی را ندارد.

۱۳ - اشعار شعرای شناخته نشده.

داستانهای منظوم زیر متعلق بشعرانی است که نگارنده نتوانسته است تا کنون درباره آنها اطلاعی بدست بیاورد. سبک نگارش آنان با خصوصیات سبک فارسی یهودی مغایر است و گذشته از آن نام شعرا یهودی بنظر نمیرسد. این اشعار، جز

اثر آخر ، نسبتاً زیاد در نسخه‌های خطی یافته میشود .

۱- بهرام و گلندام داستانی است دربارهٔ عشق بهرام (پسرکشور نامی از شاهان روم) به گلندام دختر پادشاه چین . شاعر پس از حمد خدا به نعت حضرت موسی میردازد . سبک نگارش این اثر از خصوصیات سبک شعر فارسی یهودی دور است . در حدود ۱۷۰ بیت آن در داخل نسخهٔ خطی اردشیرنامهٔ شاهین دیده شده و این ، مستشرقین را بر آن داشته است که منظومه را از آن شاهین بدانند . پرفسور اسموسن میگوید این حماسهٔ کوچک را شاهین در ایام جوانی سروده و آنرا ناتمام گذاشته است ^{۶۱} . بررسی نسخه‌های خطی معلوم میدارد که این قطعه متعلق بداستان بهرام و گلندام است و شاهین آنرا ننوشته است .

بیت اول داستان اینست ؛

برافرازندهٔ ایوان و افلاك

بنام نقش بند آدم ازخاك

ابیات آخر باین قرار است ،

نو شتم نام در دفتر مكرر (مقرر) امین [الدین] لقب نامش مكرر [كذا]

خراسانست در عالم مقامم

بدانستی تو از اشعار نامم

از این معنی امین روزگارست

امانت دار گنج کردگارست

به مولود [. . .] بالایق حق

اگر چه اصلم از طوسست مشتق

که باشد مکه و انظم (؟) حور

به تاریخ عرب مسطور و مشهور

ز عمر من گذشته همچومیم است

فغان از ششصد^۱ با سین و جیم است

که یاد آرد بنیکی راز معنی^{۶۲}

خدا را از جهانش برگزینی

۶۱ - Studier I Jodisk-persisk litteratur Kobenhavn ,1970 , pp . 15 - 45 .

۶۲ - J . 01594 .

۱- مکسور باید خواند و گر نه وزن خراب است .

این داستان را میخائیل بن ایساخار برای روبن بن مردخای پزشک در سال ۱۸۳۷ بکتابت درآورده است. بدینترتیب شاعر امین ال [دین] در سال ۱۴۹۷ و در چهل سالگی منظومه بهرام و گلندام را درخراسان بنظم کشیده است. بهرام و گلندام در حدود سه هزار و سیصد بیت دارد. در نسخه خطی دانشگاه عبری شماره ۴۴۳۴ امینا، نام خود را در پایان داستان (گرچه این نسخه برگ آخرش افتاده است) آورده:

تمنا دارم از لطف سبب ساز
امینا هم بکام خود رسد باز

این نسخه ناقص است و در سال ۱۷۷۰ در تويسرکان بکتابت درآمده است. نسخه دیگر این کتابخانه (شماره ۲۴۹۵) برگ آخر را ندارد ولی نام شاعر امین الدین نوشته شده و کتابت آن در سال ۱۸۰۲ انجام گرفته است.

۲- منظومه حیدر بگ و صنمیر از گفته بلاکش کوه نارونی (؟) در سال ۱۵۹۱ ساخته شده و با زمان شاه عباس ارتباط دارد.

بیت اول آن:

الای طوطی نطق شکر خا
بزندان قفص تاکی کنی جا
ابیات آخر:

سنه اول الف از صبح سبحان
ز هجر قدرت الختم بنیان
[. . .] هستم بی مکانی
مقام کوه دور از آبدانی

۳- منظومه کوتاه روماتیک دیگر تحت عنوانهای سرو و گل، گل و سرو، فلکناز، فلکناز و خورشید آمده و شاعری ملقب به تسکین آنرا در سال ۱۷۶۲ بنظم کشیده است:

بیا تسکین ترا حد و زبان نیست
در این بحر را سقن توان نیست

وی از فردوسی، نظامی، امیر خسرو دهلوی، سعدی، حافظ، مکتبی وهاتفی یاد کرده و میگوید که قصه سرو و گل ناتمام مانده است و او (تسکین) مایل است آنرا تمام کند. شخصی بنام میرزا شرف او را با دادن نامه‌ای تشویق بنوشتن سرو و گل میکند:

مکانش باد در جنت مخلد	بود میرزا شرف اولاد احمد
علی اصغر بود فرزند نامش	خدا یاد در جهان داری گرامش
اگر خواهی که وصفش را بدانی	بگویم آشکارا یا نهانی
گذشت از هجرت پیغمبرش حال	هزار و یکصد و هفتاد و شش سال

این داستان درباره شاه عادل است بنام عزیز مصر از فرزندان یوسف پیغمبر که در شصت سالگی صاحب فرزندی میشود و او را فلکنناز نام میگذارد. فلکنناز در جوانی بزیارت کعبه عشق میورزد و در راه با دیوان به نبرد میپردازد.

۴- خالد و زهره نام منظومه کوتاهیست که نگارنده از تاریخ و نام نویسنده آن بی اطلاع است. نسخه‌های این منظومه متأسفانه همه ناقص است.

۵- گلشن توحید، نسخه منحصر بفرد در کتابخانه عبری اورشلیم است که کتابخانه آنرا زیر نام مثنوی معنوی مولوی ثبت کرده بود. گلشن توحید را شخصی بنام شاحدی (شاهدی) بنظم کشیده و آن تفسیر منظوم ششصد بیت مثنوی مولوی است که شاعر هر بیت را در پنج بیت تفسیر کرده است. این نسخه را شخصی بنام بنیامین بن شلومو (بن) روبن بن سیمان نظوب ملمد (گویا سیمان نظوب صاحب حیات - الروح) در سال ۱۸۵۳ بکتابت در آورده است. شاعر پس از حمد و ثنای خدا، زیر عنوان دیباچه مفردات مثنوی مینویسد:

بشنو از نی چون حکایت میکند	وز جدا ییها شکایت میکند
بشنو این بلبل چه افغان میکند	قصه هجر گلستان میکند

آنکاه تحت عنوان آغاز مفردات جلد اول از این بیت مولوی شروع میکند :
 آتشست این بانگ‌نای [و] نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
 بیت آخر :

نه بصورت در خراباتم مدام نه بمعنی صوفی خاصم که عام
 [شماره ۵۱۴۹]

۱۴- اشعار عبری

یهودیان ایران و ماوراءالنهر باشعار اسرائیل نجارا (نگارا) (۱۵۵۵ - ۱۶۲۸) که درس‌زمین اسرائیل میزیسته است علاقه فراوان داشته‌اند . نجارا پیرو تصوف یهود (قبالا) بوده و بیشتر اشعار وی عرفانی است . اشعار عبری نجارا بدون شك باهنگ موسیقی ایرانی خوانده میشده زیرا کنار عنوان پاره‌ای از اشعار وی نام آهنگهای ایرانی مانند دشتی ، بیات اصفهان همایون ، سه‌گانه ، ماهور و غیره نوشته شده است .

اشعار شعرای دیگر یهود مانند سعدی‌گائون (مصر - بابل ۸۸۲ - ۹۴۲) ، ابن‌گبیرول (اسپانیا ۱۰۶۵ - ۱۰۲۶) ، یهودا هلوی (اسپانیا ۱۱۴۱ - ۱۰۸۵) و پارودو (ایتالیا ۱۷۹۲ - ۱۷۱۹) ، که اغلب مزامیر عرفانی است ، در قالب ملمع و موشح در مجموعه‌های فارسی یهودی یافت میشود . گاهی در زیر هر بیت شعر عبری ترجمه منظوم آن بفارسی قرار گرفته است . یهودیان ایران مانند راغب ، یوسف یهودی ، امینا ، سیمانطوب ، صالح ، نه‌ورای ، رفوآکهن و دیگران عبری نیز شعر گفته‌اند .

۱۵- آثار شعرای ایران .

یهودیان ایران علاقه فراوانی بخواندن اشعار شعرای بزرگ ایران داشته و

دارند . پاره‌ای از این شعرا مانند فردوسی ، سعدی ، شمس تبریزی (مولوی) ، حافظ و غیره نامشان با احترام یاد شده است . بطوریکه از نسخه‌های خطی روشن میگردد ، آثار این شعرا را از دیرباز بخط عبری درآورده‌اند . آثار شعرای زیر تاکنون بخط عبری دیده شده است :

- ۱- ابن‌بمین : اشعار پراکنده .
- ۲- اهلی شیرازی : اشعار پراکنده .
- ۳- بابا طاهر عریان : ترانه‌های پراکنده .
- ۴- جامی : لیلی و مجنون .
- ۵- حافظ : دیوان غزلیات .
- ۶- خاقانی : اشعار پراکنده .
- ۷- خواجوی کرمانی : اشعار پراکنده .
- ۸- خیام : رباعیات .
- ۹- سعدی : گلستان ، اشعار پراکنده از بوستان .
- ۱۰- سلمان ساوجی : جمشید و خورشید .
- ۱۱- شاه نعمت‌الله ولی کرمانی : اشعار پراکنده .
- ۱۲- صائب تبریزی : دیوان .
- ۱۳- ظهوری : ساقی‌نامه .
- ۱۴- عبیدزاکانی : اشعار پراکنده .
- ۱۵- عرفی : اشعار پراکنده .
- ۱۶- عطار : منطق الطیر ، قصه سنگتراش و قصه سلطان جمجمه .
- ۱۷- فردوسی : داستان رستم و سهراب و اشعار پراکنده .
- ۱۸- فغانی : اشعار پراکنده .

۱۹- مغربی : اشعار پراکنده .

۲۰- مولوی : فیهما فیه ، اشعار پراکنده از منثوی .

۲۱- نظامی : هفت پیکر ، خسرو و شیرین .

۲۲- وحشی بافقی : اشعار پراکنده .

در نسخه‌های خطی فارسی یهودی که در قرن اخیر بکتابت درآمده اشعار پراکنده بسیاری از شعرای دوره قاجاریه از جمله چند بحر طویل و اشعار سیاسی یافت میشود.^{۶۳}

خصوصیات سبک فارسی یهودیان

در نثر فارسی یهودی سه نکته مهم زیر را میتوان نام برد.

۱- بکار بردن زبان محاوره .

۲- استعمال لغات عبری .

۳- کوشش در حفظ ترتیب جمله بندی زبان عبری در تراجم و تفاسیر نمونه زیر از کتاب اعترفات روز کیپور (روزه بزرگ بخشایش) گرفته شده است :
 « یا بزرگوار از آن عالم . پیش از همه سخنان من نیست بمن دهن بجواب دادن و نه پیشونی ببلند کردن سر که گناهون من بگذشتند تا سر من ، چون بارسنگین سنگین تر شدند از من و تقصیرات من بسیار شدند از شمردن و خطاهای من زیاده تر شدند از حکایت کردن . اقرار میکنم بتو خدای خالق من در خم کردن سر و در خم کردن قامت . »

خصوصیات سبک شعر فارسی یهودی پیچیده تر است . بعقیده نگارنده اکثر

۶۳- پرفسور اسموسن از مشفق و چند شاعر ایرانی دیگر یاد میکند ، نگارنده اشعار آنها را ندیده است . ر. ک . SBB, p.51 .

شعرای یهود ایران و ماوراءالنهر از شیوه نگارش شاهین پیروی کرده‌اند، با این تفاوت که شاهین کمتر از شعرای دیگر کلمات عبری بکار برده است. رویهمرفته از خصوصیات مهم سبک شعر فارسی یهودی نکات زیر را میتوان نامبرد:

- ۱- روانی و سادگی عبارات بطوریکه کمتر بیتی در اشعار فارسی یهودی برای خواننده‌ای که با تاریخ و اصطلاحات یهودیت آشناست نامفهوم باقی میماند.
 - ۲- عاری بودن اغلب این اشعار از صنایع شعری.
 - ۳- بکار بردن کلمات عبری و گاهی با پیشوند یا پسوندهای فارسی.
 - ۴- بکار بردن حشو اغلب جهت واضح نمودن موضوع:
- که باجدان و اینان عهد و پیمان بیوم پسته‌ای فرزند عمران
(شاهین - موسی ناهه)

۵- استعمال کلمات عامیانه:

بد اون رمزی ز شاهنشاه پارس^{۶۴} ندارد هیچ دخلی با دگرکس

(دانیال ناهه)

یکی را بود قرض و پرض بسیار نتانست رو بره آورد بی‌بار
همی بودند پریشان و ولاخون بودند هر پنج تن یه گوشه پنهون^{۶۵}
برفت درخانه ناسی (رئیس جامعه) بنشس [ت]

بزرگان همدمش بودن [د] کس ومس

(کتاب انوسی)

۶- بکار بردن کلمات مقلوب مانند ظلف (طفل)، قلف (قفل)، شعم (شمع)،

۶۴- «ر» مفتوح است. این بحث کلی است و بدون شك هر اثر و نسخه باید جداگانه از نظر زبان‌شناسی و سبکی تجزیه و تحلیل گردد. همچنین ر.ك. بجاشیه ۱۲.

*- وزن شعر خراب است.

جمع (جمع) و غیره .

۷- تبدیل حروف هم منخرج مانند نخته (نقطه) ، وخت (وقت) ، بلك (برگ) ، دیفال (دیوار) ،

بیرون اومد و هشده (هیجده) نامه بنوشت .

فلكها را توگوئی داد جمبشت (جنبش)
(کتاب انوسی)

۸- حذف (ت) در آخر کلمه مانند پوس (پوست) ، تیخ (نخت) و غیره .

۹- تبدیل دال به (ت) در خواتیم فعل خصوصاً در جمع مخاطب :

تمامت را بچشم خود بدیدیت علم بالا بشادی برکشیدیت
(موسی نامه)

۱۰- استعمال فراوان ضمائر متصل.

مترسیتان که حق در راه و بیراه
بگیتی گرچه زحمتها بسی هم
بیک جا جمع گردیتان تمامت
مراد و حاجت و امید و مقصود
که تا شان داوری با هم نباشد
بفرزندان آشر آفرین کرد
نمیدانی مرا زین چیست مقصود

دلیلی تان بکرد [او] گاه و بیگاه
کشیدیتان شما از بیش و از کم
ایا گردان نه بهر استقامت
بیا بیتان گه و بیگه ز معبود
دل و ارواحشان پرغم نباشد
که تان هرگز مبادا در جگر درد
که فرمودم بیاموزان بشان زود
(موسی نامه)

۱۱- حذف دال در ضمیر مختوم سوم شخص جمع :

بر او جمع اومدن (آمدند) آن نامداران در آواز اومد آن فخر سواران
(موسی نامه)

۱۲- حذف واو معدوله :

خداوند جهانت گوش دارد
 دمار از جان بدخاht (خواht) بر آرد
 (موسی نامه)

۱۳- تبدیل مصوت «آ» به «و» قبل از حروف انفی «م»، «ن» خصوصاً در کلمه
 «آمدن» :

ایا ایشون نبی از نو بگفتار
 در اومد گفتش ای گردان دیندار
 (موسی نامه)

۱۴- مصوت‌های کشیده (آ، و، ی) که در شعر طولشان بیشتر از مصوت‌های کوتاه
 است در اشعار فارسی یهودی غالباً کوتاه تلفظ میشود ، بطوریکه اگر بلند تلفظ شود
 شعر از وزن خارج میشود . ازین جهت اشعار فارسی یهودی به اشعار فولکلوری و
 روستائی ایران شباهت دارد :

همی بودند پریشان و ولاخون
 بودند هر پنج تن یه گوشه پنهنون
 بیرون اومد و هشده نامه بنوشت
 فلک‌ها را توگوئی داد جمبشت

۱۵- غالباً وقتی بعد از دو صامت ساکن صامت دیگری بیاید، صامت دوم در
 خواندن حذف میشود (وگرنه شعر از وزن خارج خواهد شد) . مثلاً حذف «ت»
 آخر در تنانست» در بیت ذیل :

یکی را بود قرض و پرض بسیار
 تنانست رو براه آورد بی یار
 و حذف «د» «بودند» در این بیت:

همی بودند پریشان و ولاخون
 بودند هر پنج تن یه گوشه پنهنون

۱۶- صورتهای جمع که رویهمرفته در فارسی معمول نیست مانند قومان، جماعتان،

حکمان (همچنین حکم‌ها)، آسمان، جدان و غیره .

۱۷- استعمال مکرر «ه» غیر ملفوظ بجای «ی» در کلماتی مانند جاودانه، سیاهه، تباهه، کاهرانه، لامکانه و غیره .

۱۸- استعمال مکرر چو، چون، چنان، چنین، چرا، که، خصوصاً در ابتدای مصرع .

۱۹- استعمال کلمات زیر خصوصاً در قافیه :

راه و بیراه، گاه و بیگاه، خواه و ناخواه، آنگهی، ناگهی، سراسر، برابر، بغایت، تمامت، بیکبار، بناگاه، صد (بمعنی بسیار)، بسی، درآندم، ازیش و ازکم، دربر، یکسر .

پایان سخن

همزیستی یهودیان و ایرانیان طولانی‌ترین همزیستی است که ملت یهود بخود دیده است. کتاب مقدس که بخشهایی از آن با تاریخ و فرهنگ ایران بستگی دارد گواهی پاینده پیرامون ارزشهای انسانی این دو ملت است. تلمود در قلمرو دودمان اشکانیان و ساسانیان، که بمرکز فرهنگی یهود در بابل امکان توسعه و پیشرفت دادند، پا برعصه وجود نهاده است .

ادبیات یهودیان ایران و ماوراءالنهر که بزبان فارسی و خط عبری نوشته شده و ادبیات فارسی یهودی نامیده میشود شاخه‌ای از ادبیات فارسی است. این ادبیات که اغلب در محور موضوعات مربوط بتاریخ و مذهب یهود دور میزند از لحاظ ادبی، زبان‌شناسی ایرانی، جامعه‌شناسی یهود ایران و تأثیر متقابل دو ملتی که یکدیگر را دو هزار و پانصد سال پیش در شاهراه کلد و آشور ملاقات کرده‌اند با ارزش است .

تاریخ و ادبیات فارسی یهودی نموداری از رشته الفت با ادبیات و فرهنگ ایران زمین از یکسو، و رؤیای آخزرمان، ظهور مسیح و رستگاری بشر از سوی دیگر است.

بزرگداشت فرهنگ ایران ، غزلیات و اشعار عرفانی عطار ، سعدی ، مولوی، حافظ، ابن‌یمین و دیگران دوشا دوش سخنان پیامبران اسرائیل در مجموعه‌ها و کتب مقدس یهود ایران بچشم میخورد. شعر فارسی یهودی‌گرچه در زیبایی الفاظ، استواری فکر و قدرت تخیل با بهترین اشعار فارسی برابری نمیکنند، ولی ارزش و ماهیت آنرا باید در کنار دورنمای تاریخی و سنتی ملت یهود جستجو کرد .

اختصارات

۱- آثار چاپی و مؤسسات

BAIS	Bulletin de l, Académie Impériale de Sciences
BSOAS	Bulletin of the School of Oriental and African Studies
JAOS	Journal of the American Oriental Society
JE	Jewish Encyclopedia
JQR	Jewish Quarterly Review
JRAS	Journal of the Royal Asiatic Society
JTS	Jewish Theological Seminary of America in New York
REJ	Revue des Études Juives
SBB	Studies in Bibliography and Booklore
ZDMG	Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft

۲- نسخه‌های خطی

A	Aloni , Nehemia Dr .
B	British Museum
H	The Hebrew University of Jerusalem
J	Jewish Theological Seminary (JTS)
K	The Klau Library of the Hebrew Union College , Cincinnati
MB	Machon Ben Zwi in Jerusalem

مراجع

۱- منتخب کتب و مقالات

- Asmussen , Jes P., Studier I Jodisk - Persisk Litteratur(1970,Kobenhavn).
- Bacher,Wilhelm,«Judaeo-Persian,»Jewish Encyclopedia,vii(New York,1904).
- , Une éqisode de l'histoire des Juifs de Perse , » Revue des Études Juives (Paris ,1906/7).
- , Zwei jüdisch_persische Dichter Schahin und Imrani (Strassburg ,1908).
- Blieske, Dorothea , šāhin-e širāzis Ardašir-Buch (Tübingen,n.d.).
- Fischel , Walter , «Israel in Iran , » The Jews : Their History , Culture and Religion ,ed. Louis Finkelstein (New York ,1949) .
- ,«The Bible in Persian Translation ,» Harvard Theological Review xLv (Cambridge , 1952) .
- Lazard , Gilbert , La langue des plus anciens monuments de la prose persane (Paris ,1963) ,pp . 128-134 .
- , « La dialectologie du Judéo_Persan ,» Studies in Bibliography and Booklore , viii (Cincinnati ,Ohio ,1968) .
- Levy , Reuben , «Dāniyāl-nāma ,» Jewish Studies in Memory of George A . Kohut ,eds . S. Baron and A.Marx (New York).
- Netzer,Amnon ,«Dāniyāl-nāme : An Exposition of Judeo - Persian , » Islam and its Cultural Divergence , ed. G. L. Tikku (University of Illinois - , Press '1970).
- «Dāniyāl -Nama and its Linguistic Features ,» Israel Oriental Studies ,ii (Tel Aviv , 1972) .

بزبان عبری

یعلی؛ ابراهام، کتب یهودیان بخارا، مجله قریت هسفر، شماره هیجدهم و نوزدهم (اورشلیم، ۱۹۴۲).

نتصر، امنون، سفر تثنیه از موسی نامه شاهین، (اورشلیم چاپ آکادمون، ۱۹۷۱).
-، ادبیات یهود ایران، انسیکلوپدیای عبری، (تل آبی، زیر چاپ).

۲ - نسخه‌های خطی منتخب شعرائیکه گزیده آثارشان را در این کتاب میخوانید

شاهین

J63731, H1353, A17 ۱- موسی نامه
J2332, M8978 ۲- یوسف و زلیخا
J396, J40919, H4353, H4447, MB980 ۳- اردشیر نامه

عمرانی

J30, J280, J02993, J02992, A18, A20 گنج نامه
J298, J342, MB979, MB981 فتح نامه
J156, J188, J341, J1778, H1928, MB922, MB970 قصه هفت برادران
J324, H1183, K2182 واجبات و ارکان سیزده گانه ایمان اسرائیل
H1182 انتخاب نخلستان
H1182 ساقی نامه
H1275, H1388 مناجات نامه
J88 حکایت دهمقتول (نثر)
J2628 قربانی اسحق (نثر)
H1001 تفسیر مسخت آبوت (رساله اندرزپدران بنشر)
J140, J179 جنوکا نامه
B. Or 4743, H2680 خواجه بخارانی
دانیال نامه
J401, H4434 بابائی بن لطف
J299, J390 کتاب انوسی
یا الیا
H1353, H3199, H4404, H5124, MB1085 البشع بن شموئیل (راغب)
شاهزاده و صوفی

- J324 حنوکا نامه
یوسف بن اسحق
- J01465 , MB1003 آنطیوکوس نامه
 J1389 مخمسات
بنیامین بن میشل
- J3,J88 'J299 ,J581,H.3199 ,MB922 , MB930 قربانی اسحق
 J140 ,J390 , J561 , مناجات نامه
 J12485 ,MB929 احتراز نامه
 J341 ,H1388 پوریم (تفسیر منظوم کتاب استر)
 J140 ,J561 J12485 غزل دوازده اسباط
 K1879 سرگذشت امینا با همسرش
 K1879 دلسرد شدن از زنان
 J183,K2045 قصیده قاضی
 J183 ,K2045 قصیده آجرپاره
 J J583 چهل سؤال
سیمان طوب ملمد
- H2408,H4504,MB1085 حیات الروح
یهودا بن داوید
- A7, MB936, MB948 مخزن الپند
یهودا (یحیی)
- A5 ,H1001 ,H4451 تمثال نامه هفت وزیران
شهاب یزدی
- J304 J496 ,J565 , A12 ای قادر قدرت نما
 یادآوری ، نسخه‌های خطی کتابخانه JTS اغلب همانهاییست که ناتان آدلر در کتاب خود
 شماره‌های این نسخه‌ها را نگارنده بنا بر درخواست رئیس این کتابخانه دکتر اشملتصر در سال
 ۱۹۶۴ تغییر داده است لذا آنچه اینجا نوشته شده صحیح است .

ادبیات یهود ایران

آثار ده تن از شعرا

- ۱- شاهین
- ۲- عمرانی
- ۳- خواجه بخارائی
- ۴- بابائی بن لطف
- ۵- الیشع بن شموئیل (راغب)
- ۶- یوسف بن اسحق
- ۷- بنیامین بن میشل
- ۸- سیما نظوب هلمد
- ۹- یهودا بن داوید
- ۱۰- شهاب یزدی

مولانا شاهین شیرازی بزرگترین شاعر یهودی پارسی گوی است که در اواسط قرن چهاردهم در شیراز میزیسته است. وی نیز نخستین یهودی ایرانی است که در صحنه ادبیات یهود ایران درخشان گردیده و شعر سروده است. شاهین از نظر وسعت معلومات و کیفیت و کمیت شعری سرآمد و رهگشای همه شعرای یهود ایران بوده است. شعرای یهود در اشعار خود اغلب او را ستوده اند و عموماً از سبک او پیروی کرده اند. کما اینکه خواجه بخارائی شاعر یهودی قرن هفدهم (۱۶۰۶ میلادی) درباره او بخود میگوید:

شاهین هم‌رهی کی میتوانی تو گنجشک ضعیفی، باز مانی
درباره شاهین نقد و ارزش آثار ادبی او رجوع کنید بمقدمه این کتاب.

موسی نامه

از مولانا شاهین شیرازی

آنگاهی دادن منجمان از نطفه موسی^۱ در رحم مادر

چه جای شهر یکسر دهر بگرفت	چو ظلم و زور فرعون شهر بگرفت
شود بنیاد آن فرزند دلخواه	به فرعون موبدی گفت اندرین ماه
بفرمانش درآید مرغ و ماهی	که تخت را از او باشد تباهی
بیجان لرزید و خیره گشت بی دید	چو زان اختر شناسان راز بشنید
بجز آن چاره دیگر ندید او	بسی در وادی حکمت دوید او
روان گردید ازینجا جمله آگاه	چنین گفتش بچاووشان درگاه
هر آن مردی که هست آنجا سراسر	شتابان تا بر قومان عبر
فراز قلعه‌شان بالا دوآید	بگیریتان یکی برجها ممانند
نهایتان مهر من آنکه ^۲ بر در	ببندیتان بر ایشان قلعه را در
چه آتش جمله از جا در رمیدند	چه آن گبران ^۳ ز فرعون آن شنیدند
برفتند آن جفاکاران مقلوب	شتابان جانب اولاد یعقوب

۱- کذا و ص: انعقاد نطفه. ۲- ظاهراً، آنگاه و یا بر «بکسراء». ۳- در اینجا مطلق کافر مراد است.

از آن حالت به‌عمران نام داری
 چو عمران را از آن حالت خبر شد
 طلاق زن از آنحالت ادا کرد
 پسر بودش یکی هارون سرور
 چو مریم گشت از آنحالت خبردار
 روان شد پیش بابا دیده گریان
 چو عمران دخت خود را آنچنان دید
 پرسیدش چنین گریان چرایی
 چو از عمران شنید آن پاک مریم
 طلاق مادرم دادی تو، سرور
 بر افتد تخم یعقوب خردمند
 در آن بودند که آن گهران گمراه
 بزخم چو بشان در پیش کردند
 از آن نام‌آوران از پیر و ورن^۱
 تمامت را درون قلعه بردند
 در آن قلعه را محکم بستند
 وزان جا جانب فرعون دگر بار
 بفرعون جملگی آن راز گفتند
 چو روزی چند از آنحالت بسر شد
 به‌صنع خالق بی جفت و بی‌بار

خبر دادش دلیری کامگاری
 از آن حالت دلش زیر و زبر شد
 زن خود را ز پیش خود جدا کرد
 دگر بودش گزین مریم دختر^۱
 طلاق مادرش داد آن جفاکار
 از آن آتش دلش گردید بریان
 بخشم اندر شد و بر وی بتندید
 نگوئی با که اندر ماجرائی
 بگفتا چون بر این حالت نگریم
 همین حالت کنند آن قوم عبر^۲
 ایسا بابا چنین بیداد مپسند
 چو آتش در رسیدند از بر شاه
 بضرب از خویشان بی‌خویش کردند
 یکی نگذاشتند بر جا همانا
 برنج و محنت و غمشان سپردند
 نشان شاه را بر وی بخشند^۳
 برفتند آن جفاکاران مکار
 گذشته حال‌ها را باز گفتند
 رسیدش وقت، قدرت کارگر شد
 قدیم و قادر و دانای اسرار

۳- ظاهراً صورت دیگری از کلمه برنا است

۱- وزن شعر، ناقص است. ۲- کذا.

در اصل؛ و ورن. ۴- کذا.

شبی در خواب عمران بود خفته
 از آنجا زود بردش سوی خانه
 گزین یوکبد آن بانوی دوران
 دگر ره جبرئیل آمد پیشش
 چو خورشید از حمل رخساره بگشود
 بر فرعون شدند اختر شناسان
 بگفتندش که شاها بودنی بود
 چو فرعون آن شنیدش خیره گردید
 بدانایان پس آنکه گفت فرعون
 نهاده مهر من بر قلعه محکم
 نبود آن کافر ملعون خبردار
 همین برد آن لعین در کار تدبیر

درآمد جبرئیلش را نیفته
 نکاحش بست بازن جاودانه
 همان شب بار بگرفت او ز عمران
 ببرد او را روان بر جای خویشش
 جهان فرخنده گشت از امر معبود
 بگفتندش حکایت، شد هراسان
 نماندست دیگر آنرا چاره و سود
 جهان بر چشم کافر تیره گردید
 نیامد هیچکس زین قلعه بیرون
 عجب کاری است این آشفته درهم
 ز صنع قدرت و تقدیر جبار
 ولی آگه نبود از امر و تقدیر

صفت ولادت موسی علیه السلام

برآمد چند ماه از امر جبار
 بقدرت در رسیدش گاه زادن
 چو یک ساعت برآمد حمل بنهاد
 در آن صورت بشد خورشید حیران
 ز نور روی آن صاحب ولایت
 چو عمران دید در خوبی تمامش
 سه ماهش در دل و جان پروریدند

گزین یوکبد آن فرخنده دیدار
 در رحمت بعالم برگشادن
 سراسر جمله گیتی گشت دلشاد
 چنان نادیده دیگر چشم دوران
 همی شد بر فلک نور هدایت
 یقوتیئل از آن بنهاد نامش
 بجز از لطف حق چیزی ندیدند

همیشه روز و شب از بیم فرعون
 از آنحالت ز ناگاه آن^۱ خبردار
 بزیر تیغشان یکسر درآرند
 ز معجزه‌های آن فرزند مقبول
 هم آخر زان بغمّازی خبر شد
 روان گردم کنون در حضرت شاه
 بگفتش این بخود آنکه برفتش
 چه فرعون لعین آن گوش کردش
 پس آنکه با دوسه سرهنگ عیار
 که آن فرزند را نزد من آرید
 گران تحقیق باشد همچو شیران
 زمام و باب و خویشانش یکی تن
 ز شاه خود چه آن گبران خونخوار
 روان گشتند از آنجا جمله چون برق
 قضا را بود مریم بر لب بام
 سواری چند مرکب میدوانند
 بمعجز دل بداد او را گواهی
 بدل گفتا دریغ آه از برادر
 چنین گفتش که مادر زود بشتاب
 که فرعون گشت از این حالت خبردار
 چه چاره پس که چاووشان درآیند

بدیشان چشم و جان بودی پرازخون^۱
 بگردد آن لعین شوم مگار
 بزاریشان دمار از جان برآرند
 نبود از بیش و کمشان هیچ معقول
 چنین گفتش که کنارم معتبر شد
 از آن راز خوشش گردانم آگاه
 حکایت جمله با فرعون بگفتش
 بتندی همچو دریا جوش کردش
 چنین گفت آن لعین گبر ستار
 بره با هیچ کس دم برمیارید
 کنید آن خانه‌شان را جمله ویران
 ممانید زنده ماند مرد و هم زن
 شنیدند شاد گردیدند از آن کار
 ز سر تا پا شده اندر عرق غرق
 ستاده ، دیدشان بانوی ایّام
 بیشت باد چون آتش دوانند
 از آن حالت بتقدیر الهی
 دوید از بام و آمد سوی مادر
 چه باید کرد ما را چاره دریاب
 دریغ از خان و مان ما بیکبار
 بما یکدست بردی وانمایند

۱- کذا و قافیه معیوب است و کلمه چشم هم مناسبتر جسم است. ۲- کذا و شاید صحیح: ناگاهان.

انداختن مادر موسی علیه‌السلام را در آتش سوزان

از ترس فرعون لعین

بگل‌کاری بد او غمگین و حیران
 توگوئی صبر و عقل وهوش رفتش
 میان آن تنور آتش فروزان
 ربودش مادر و در آتش افکند
 گشادند آن در و بر وی دویدند
 ندیدند كودك آنجا هیچ دیار
 ولی چون یخ شدند آن خاکساران
 شتابان نزد فرعون ره بردند
 فرو تاسیده سرهنگان ملعون
 خلاف دیده گفت آن مرد غماز
 بغایت بس دروغ بی فروغ است
 بمانی شادمان در کامرانی
 بگفتش او بجالدان درگاه
 ز تیغم بر سرش گوهر فشانید
 بهره‌راه این حضرت نجوید
 بموغمّاز را بیرون کشیدند
 زغمّازی شد او را رستگاری
 زغمّازی زبانش گشت کوتاه
 نظر سوی تنور افکند در دم

بخانه در نبود آن لحظه عمران
 چو یو کبد شنید از حوش رفتش
 تنوری بودش اندر خانه سوزان
 کلیم طفل را مانند اسپند
 در آن بودند که سرهنگان رسیدند
 بخانه در طلب بردند بسیار
 قوی گرم آمدند آن نابکاران
 بسی جستند اندر وی ندیدند
 برفتند همچو یخ در پیش فرعون
 بدو گفتند ای شاه سرافراز
 طلب کردیم وجستیم آن دروغ‌است
 دروغست این حقیقت تا بدانی
 چو بشنیدش از ایشان تند شد شاه
 که این غماز را برپا نشانید
 که تا نادیده هرگز بس نگوید
 چو جالدان ز فرعون آن شنیدند
 پیش در بکشتندش بزاری
 فکندندش بزاری در تـك چاه
 چو سرهنگان شدند از پیش مریم

که تا بیند برادر برچه حالست
 بخشکی بر چوماهی میطپیدش
 تنور و نار با گلزار گشته
 نظر کردش بمادر گفت مریم
 یقوتیئل را بین در دل نار
 ز مریم چونکه بانو آن شنیدش
 چو آن حالت بدیدش جفت عمران
 بامر کردگار پاک بی چون
 بهم گفتند چه باشد چاره کار
 بیایند بامدادان بار دیگر
 که ما را آن لعینان در کمینند
 بزیر تیغمان غافل در آرند
 چو از مادر شنید او زار بگریست
 بندوقی نهمش گفت مادر
 ز بانو چونکه مریم آن شنیدش
 جگر پر خون یکی صندوق محکم
 سر صندوق را از هم گشادند
 سر صندوق را محکم بیستند
 بقیر اندر گرفتندش تمامت
 که تاریکی شب رخساره بنمود

چگونه اخترش اندر وبالست
 ز ناگه چون دران خوش خوش بدیدش
 ریاحینش ز سر تا پا گذشته
 بیابنگر زمانی صنع اکرم
 شده آتش بر او ریحان و گلزار
 بجست از جا و فرزندش بدیدش
 بردش سجده از بهر جهانبان
 بر آوردندش از گلزار بیرون
 نباشد تا شوند واقف ز اسرار
 بیابند آن جفاکاران منکر
 بیایند ناگهی او را بینند
 بیک ساعت دمار از ما بر آرند
 چنین گفتش که اکنون چاره برجست
 در اندازیم در غرقابش اندر
 بجز آن چاره دیگر ندیدش
 بیاوردش نهادش پیش در دم
 کلیم الله را در وی نهادند
 پس آنکه هر دو در ماتم نشستند
 گرفتند یکدم آنکه استقامت^۱
 سیه زاغ زمانه بال بگشود

۱- وزن مصرع سست است و نظایر آن نیز گذشت و در بسیاری از موارد استعمال این قبیل فعل جمع باعث سکتۀ شعر شده است.

ببردندش شتابان بر لب نیل
 بزاری آن زمان چون باز گشتند
 نخفتند آن شب از فریاد و ناله
 همی گفتند، شأن از ما بریده
 بدست خویش بر بادت بدادیم
 چنین بیداد با فرزند خود کس
 چنان گنجی بما دادی ز ناگاه
 ندانستیم چو نش گوش داریم
 ز باد آمد فکندیم اندر آتش
 همی سوزیم اکنون چاره چیست
 بسی زاری همی کردند با هم
 چو صبح صادقان بنمود دندان
 روان شد زود مریسم بر لب نیل
 نشستش عاجز و غمخوار و گریان
 ز آب دیده میبارید در بر
 بفکر اندر که چون باشد سرانجام
 بزاری با دلش میگفت هر دم
 از آن حالت چو با بم باز داند
 همی گفت و همی بارید پروین
 همی کندش بناخن برگ نسرین
 وز آنسو مادرش در خانه مدهوش

فکندندش بآب اندر بتمجیل
 نهفته با ستم دمساز گشتند
 بیسته اشکشان برشان غلاله
 چه مرغی از قفس ناگه پریده
 بجای تنگ و تاریکت نهادیم
 نکرده قادر را فریاد ما رس
 سزای مسند هر شاه و خرگاه
 ولی چون گنج را خاموش داریم
 چو خاکیمان حزین و دل پر آتش
 چو ما سرگشته و غمخواره کیست
 گزین یوکبد وان آزاده مریسم^۲
 جهان از شوق او شد شاد و خندان
 نهان گشتش بکنجی در بن میل
 دل و جان و جگر گردیده بریان
 شده از آب مژگان دیده اش تر
 چو خواهد بود احوال گل اندام
 درون مادرم چون باشد از غم
 یقین دانم که غم کارش براند
 بزاری هر دم از مژگان خونین
 شده با جان خود یکباره در کین
 نمی کردش دمی از ناله خاموش

۱- کذاوص؛ چاره‌ای و غمخواره‌ای .
 ۲- وزن مصراع سست است .

همی گفتش مبادا بی تو مادر
 الهی بی توأم دیگر زمانی
 چه در دست این چه در دست این چه در دست
 خداوند بافضلت چاره ساز
 تو علام و علیم و دست گیری
 ز نو شاخ امیدم را برآور
 ندانم یار و یاور جز تو من کس

فکنندی در دلم صد گونه آذر
 مبادا اندرین گیتی امانی
 بعالم درد من بی فرد فردست
 دل و جان مرا از غم بیرداز
 بمیرانی ولی هرگز نمیری
 مرادم را بلطف خود برآور^۲
 برحمت قادر افریاد ما رس

بیمار شدن دختر فرعون و رفتن در آب نیل در صبحگاه

قضا را دخت فرعون گشت بیمار
 پدر چون دیدش آنحالت بترسید
 چه باشد ای سران تدبیر این کار
 بسی بخشم شما را گوهر و گنج
 طبیبان چون ز فرعون آن شنیدند
 چنین گفتند با فرعون که یا شاه
 چه رنج است این دوائی دارد آسان
 همی باید بنیل اندر چهل روز
 که تا رنجش با آب اندر بریزد
 چو آن بشنید فرعون شادمان شد
 چو دادندش براه نیل تعلیم
 ز اسب و بدره و تشریف و دینار

برنج بد شد آن دختر گرفتار
 طبیبان جمع کرد و باز پرسید
 بید رنجی شد این دختر گرفتار
 اگر فارغ شود زود او ازین رنج
 بسی در وادی حکمت دویدند
 ز رویت دور بادا چشم بد خواه
 نباید بودنت شاهها هراسان
 زند هر صبح غوطه آن دل افروز
 و گرنه بر تنش هر سو ببیزد
 دودستش همچو دریا در فشان شد
 بسی بخشید ایشانرا زر و سیم
 فراوان دادشان امید بسیار

۱- کذاوس، چاره‌ای . ۲- قافیه معیوب است .

از آنجا رفت فرعون پیش دختر
مخور غمزانکه دردت با دوا زود
چهل روزت بنیل اندر سحرگاه
که تا فارغ شوی زین رنج مهال
چو دختر از پدر آن گفته بشنید
ستایش کرد با فرعون که ای باب
سعادت یار بادت تا بجاوید
وزان پس میشدی هر صبح بر نیل

بدختر گفت ای بانوی کشور
بسدست آمد مرا شد کار محمود
فرو باید شد ای فرزند دلخواه
گشاید بر سرت دولت پر و بسال
از آن دلشاد شد خوشتر خوش بنخندید
مرادت بساد حاصل در همه باب
بمانی تا بود دوران و خورشید
چو از نیلش بودی^۱ مقصود و تدبیر

رفتن دختر فرعون در آب نیل و بیرون آوردن صندوق کلیم الله

چوروزی چند ازان حالت بسر شد
یکی صندوق کوچک دید در آب
ستابان رفت و بر صندوق زد دست
چورنج بد بود^۱ او را همچو ماهی
چو دختر دید آن صنعت عجب ماند
بر ایشان راز آن صندوق را باز
ازو چون دایگان پاسخ شنیدند
برو گفتند ایسا بانوی آفاق
عجب گرزان درین صندوق پوری
مگر آگه نئی از ظلم و بیداد
هر آنکس نسل یعقوب و فسادار

بروز چارومین در نیل در شد
سحر گه بود و میتابید مهتاب
خوشی صندوق از دستش بدر جست
جهید از چنگش از صنع الهی
پس آن گه دایگان را نزد خود خواند
فرو گفت آن صنم زانجام و آغاز
سزاوارش ثناها برگزیدند
بمانی تا بود ایوان و شش طاق
نباشد مینماید چون قبوری
که بابت میکند ای سرو آزاد
پسر زاید نیابد خرمی بار

ز بیم بابت این فرزند را زود
بمصر اندر چنین ظلمی نهادست
مر این صندوق کز پیشت روانست
چو آن از دایگان بشنید دختر
پس آنکه دایگان را گفت اگر من
اگر طفلی در او باشد چو جانم
بگفت این، حمله برد او باردیگر
بامر حقّ چو بر صندوق زد دست
ز جا دیگر نجیبید او ز پیشش
بر آورد آنگهی خندانش از آب
ز صنع کردگار پاک اکرم
چوپس خود پاک دید او شادمان شد
بدست خادمان صندوق را داد

هلاکش میکنند از بهر بهبود
در غم بر بنی عبر گشادست
حقیقت کز بنی یعقوبیانست
وجودش گشت چون دریای آذر
بچنگ آرم مر این صندوق دشمن
بشیر و شکر او را پرورانم
بر آن صندوق، بر آن ماه پیکر
درازای دست او را شد ارش شست
کشید آن مهلقا در پیش خویشش
مر آن سرو سپهر از امر وهاب
جدا شد رنج بد زو زود در دم
بر آن صندوق پیچید مهربان شد^۱
وزان جا شد بسوی خانه دلشاد

مژده دادن مریم مادر را از احوال موسی علیه السلام

و بیرون آوردن از آب

از آنسر دید مریم شادمان شد
بدیدی همچو گل مادر شکفتش
ایا مادر دلت را شادمان دار
یقوتیئل را کسارش معظّم
ایا مادر ز نیلش دخت فرعون

شتابان جانب مادر روان شد
بر مادر شد و احوال گفتش
که بخت خفته شد از خواب بیدار
بشد ای مادر از تقدیر اکرم
بصندوق اندرون بردش بیرون^۲

۱- وزن شعرست است . ۲- قافیه معیوب است .

وزان جایش بسوی خانه بردش
 بخواهم رفت تا بینم جمالش
 بسوی قصر دختر شادمانه
 ز اغیاران کسی بر در ندیدش
 درون رفت از در آن قصر عالی
 ستیده جمله سر تا پا نظر شد
 چو مریم پا نهاد اندر حرم در
 بشدمدهوش وعقل ازوی رمیدش
 میانش کودکی چون ماه تابان
 درون خانه شد یکباره روشن
 شب زنگ سیه از دهر شد دور
 علم بالا کشید از امر داور
 ز تاب چهره و وزرنگ و بویش^۱
 زهم بگشود لب خوش خوش بخندید
 بجان و دل بسی مهرش گزیدش
 هم اندر لحظه موسی کرد نامش
 ز اقبالش از آن محنت رهیدم
 بده شیرش بگردد شاد و خوشنود
 نخورد آن افتخار اهل آدم
 که تا ساکن کند از شیر خویشش
 شدند آن دایگان زان حالت آگاه

بدست خادمان خود سپردش
 نمیدانم که اکنون چیست حالش
 بگفت این و برون آمد ز خانه
 چو مریم نزد ایوان در رسیدش
 ز چاووشان پس در دید خالی
 وزان جا در حرم آهسته در شد
 سر صندوق را بگشاد دختر
 ز ناگه چون در آن صندوق بدیدش
 گزین نوری بدید از نور سبحان
 ز نور روی آن خورشید گلشن
 تو پنداری قمر رخساره بنمود
 و یا خورشید سر برزد ز خاور
 درون خانه شد جنت ز رویش
 چو روی دختر فرعون دون دید
 چو آن دختر چنان خندان بدیدش
 چو به شد جمله گیتی شد بکامنس
 بر آن معنی که از آبش کشیدم
 بگفتا دخت فرعون دایه را زود
 برفت آن دایه شیرش داد در دم
 در آمد دایه^۲ دیگر پیشش
 ندادش شیر او اندر دهن راه

بنوبت دایگان چندان که بودند
 دولب بر یکدگر محکم نهاد او
 از آخر دایه [ای] پرمکرو کوتاه
 بزورش در دهن پستان بیالود
 ز شیر او زبانش چونکه تر شد
 چو بانو را از آنحالت خبر شد
 بگفتش دایگان را چاره کار
 از او مریم شنید او شادمان شد
 زمین بوسید مریم پیشش آنگاه
 بجائی دایه‌ای از نسل یعقوب
 گرم فرمان دهی دم برنیارم
 بود شاها مگر پاکیزه شیرش
 زمریم چون شنید آن دخت فرعون
 نوازش کرد مریم را که بشتاب
 بیار آن دایه را در پیش تختم
 چو بشنید آن ز خاتون زمانه
 بمادر گفت مریم شاد و خندان
 مراد ما که هیبایست جبار
 برفتم در سرای شاهزاده
 بگردش دایگان ایستاده بسیار

ببرو پستان یکایک برگشوندند
 در او پستان کس را ره نداد او
 در آمد همچو شیطان زود از راه
 دهانش را ز شیر خود بیالود
 بسی فریاد زد از خود بدر شد
 از آن محنت دلش زیر و زبر شد
 چه باشد بهر آن فرخنده دیدار
 خرامان جانب دختر روان شد
 بگفتا گر دهد فرمان مرا ماه
 همی دانم زنی پاکیزه بس خوب
 روم زودش در این حضرت بیارم
 ز امر حق بگردد دلپذیرش
 ز شادی رفتش از دل غم بیرون^۱
 روان شو در پی اش چون تیر پرتاب
 ازو خندان شود شوریده بختم
 روان شد مریم آنکه سوی خانه
 بمائی تسا بود نه چرخ گردان
 بر آوردش چون گل از بن خار^۲
 بدیدم نور چشمم را گشاده
 زنان مصریان بیرون ز اشمار^۳

۱- قافیه معیوب است ۲- وزن مصراع سست است . ۳- بجای شمار بکار برده است.

بنوبت شیر میدادند سراسر^۱
 شتابان پیش رفتم پیش آن ماه
 بدو گفتم که جانی دایه‌ای هست
 اگر فرمان دهی او را بیارم
 چوبشنید آن زمن آن‌شاه سرکش
 بیار آن دایه را نزدیک من زود
 ایسا مادر کنون برخیز دلشاد
 همی ده شیر پورت را شب و روز
 چومادر آن شنید ازوی روان شد
 روان با قصر آن شهزاده رفتند

نخورد او شیر کس از امر داور
 بیوسیدم زمین در پیش خرگاه
 هم از یعقوبیان آزاده‌ای هست
 سر از امر تو شاها برندارم
 نوازش کرد و گفتا همچو آتش
 بیایم زو مگر من کام و مقصود
 بیا با من بر آن سرو آزاد
 بهای شیر بستان زان دل‌افروز
 پی‌اش آن خسرو خوبان دوان شد
 وزان‌جا نزد آن آزاده رفتند

رفتن مادر موسی بدایگی بپیش دختر فرعون

ز در چون هر دو پا اندر نهادند
 چوبشنید او جواب نرمشان داد
 نوازش کردوشان نزدیک خودخواند^۲
 بپر او همچو جان ، مادر گرفتش
 بدادش شیر و خورد و شادمان شد
 چو آنحالت بدیدش دخت فرعون
 پس آن‌نگه همچو سوز آزیای برخاست
 معین کرد صد دینار هر روز
 سپرد آن‌نگه بدو فرزند او را

سلامی هر دو با شهزاده دادند
 برآمد از دل شهزاده فریاد
 پس آن‌نگه دادشان فرزند و بنشانند
 درون از شوق او آذر گرفتش
 ز رویش پرتو نوری عیان شد
 نوازش کردش از اندازه بیرون
 بتشریفش ز سر تا پا بیاراست
 دهند او را ز گنج آن دل‌افروز
 چراغ دیده دل‌بند او را

۱- وزن مصراع سست است . ۲- کذا و ظاهراً « نوازش کردشان و نزد خود خواند » .

بگفت اکنون خرامان سوی خانه
ولی میبایدش هر بامدادان
که تا روشن شود زو جسم و جانم
پس آنکه داد مریم را بسی زر
نمنا گفتند و شادان ره گرفتند
بسوی خانه بس دلشاد رفتند
درون خانه بس شادی نمودند
گهی در روز، دائم، گاه و بیگاه
چو نهمه دگرزان حال بگذشت

بیر این نور چشمم را روانه^۱
بیاری نزد من شادان و خندان
غم و اندیشه از خاطر برانم
ز دینار و گهر کردش توانگر
ز دیدار پسر چون گل شکفتند^۲
ز اندوه و ز غم آزاد رفتند
کلاه دولت از دوران ربودند
ببردندی پسر را سوی آن ماه
پسر را عمرش از یکسال بگذشت

خبر بردن جاسوسان فرعون را از باب کلیم الله علیه السلام

خبر بردند جاسوسان بر شاه
که فرزندی چو خورشید دل افروز
ندیده مثل او دیگر زمانه
ندارد دخترت بی او قراری
چو فرعون آن حکایتها از ایشان
چنین گفتش که دختر را بخوانید
دویدند خادمان چندی چو آذر^۳
در آوردند زودی از درش باز
بسی بر جان فرعون آفرین خواند
پس آنکه گفت ایا فرخنده فرزند

بکردند شاه را زان حالت آگاه
بجان میپرورد دخت شب و روز
نبیند نیز هم تا جاودانه
عجب افتاد دخت را شکاری
شنید او دلشدهش محکم پریشان
خلایق را ز در بیرون برانید
شتابان در پی آن ماه پیکر
خرامان شد بر تخت آن سرافراز
نوازش کرد و شاهش پیش بنشانند
شده بر جمله مهرویان خداوند

۱- کذا . ۲- قافیه معیوب . ۳- وزن مصراع سست است .

ترا پرورده‌ای باشد ز بد خواه
 کرم کن درگذر از جرم فرزند
 گنه کارم و سر بختم چنین خواست
 که موسی را بیاور شاد و خرم
 ابا او خادمان چندی ز درگاه
 دمام بخت یاری مینمودش

روا باشد که چندین گاه و بی‌گاه
 چو بشنید آن صنم گفت ای خردمند
 یقین دانم عتابت جمله برجاست
 پس آن‌گه حاجبی را گفت در دم
 بدر شد حاجب از فرمان آن ماه
 روان گشتند و آوردند زودش

آوردن جاسوسان موسی علیه‌السلام را پیش فرعون

جوهر کرده بود^۱ بنموده دندان
 بشد حیران در او فرعون ناپاک
 درون آن لعین میکرد فریاد
 وزان صورت همی آمد شگفتش
 فراوان بوسه‌اش میداد فرعون
 نهادی بر لب آن ماه رخسار
 بکردش پنجه بر ریشش حوالت
 قوی بگرفت ریش گبر گمراه
 سر آن بدگمان در خون گمارد
 چو دیدش ضربت محکم بترسید
 شعیب سرور و بلعام و ایوب
 کمرها بهر خدمت بسته بودند
 بمن کردند دانایان روایت

در آوردنش از در شاد و خندان
 ز رویش نور بر میشد بر افلاک
 ز دست حاجبان دردانه بستاد
 پس آن‌گه کافر اندر برگرفتش
 نشست اندر بر آن گبر ملعون
 مرصع بود ریش او بیکبار
 نبی را شد ز ریش او ملالت
 بزد بر ریش فرعون دست ناگاه
 بیخنانید تا از بن برآرد
 زهیت رنگ آن ملعون بگردید
 بد اندر حضرت آن گبر معیوب
 پیش تخت او بنشسته بودند
 بدیشان گفت فرعون این حکایت

که فرزندی پدید آید که تخت
عجب گر نیست این فرزند بدخواه^۱
بفرعون گفت بلعام جهانگیر
نبی ایوب او چیزی نگفتش
شعیب نامور گفتا نشاید
نداند او که او اندر چه کارست
بحیوانی کنون میماند او راست
نمائیم صنعتی شاهها هم اکنون
دو طشت اکنون بفرما تا بپیشم
شعیب نامور چون آن بفرمود
بطشتی زر فرو کردش بخروار
چو تریبش چنان کرد آن هنرور
میان هر دو طشتش زود بنشانند
کلیم الله دو طشت را آنچنان دید^۲
بلرزیدش دو دست از امر جبار
هماندم جبرئیل آمد ز حضرت
ز آتش سوخت دستش را ز جاجست
ز انگشتش زبانش سوخت در دم
چو فرعون دیدش آنحالت عجب ماند
از آن فکر چو آن ملعون پرداخت

بگیرد زو شود شوریده بخت
که دانایان بمن گفتند صد راه
بباید کشتن او را نیست تدبیر
از آن شد مبتلا رنجش نهفتش
بریزی خون او سخت بد آید
سرش از پا نداند پایش از دست
چه داند او که از دستش چه برخواست
که تا از دل کنی اندیشه بیرون
بیارند تا نمایم فکر خویشم
دو طشتش پیش بردند آن زمان زود
بدیگر طشت کردش آتش انبار
نبی را بستد از فرمان کافر
زدیدد دخت فرعون خون همی راند
روان بر جانب زر دست بازید
بدش پرداخته اندر ازل کار
ببرد از نار دستش را بقدرت
سر انگشت را اندر دهان خست
ز امر حق نه بسیاری ولی کم
سر حیرت دمی کافر بجنابند
نظر بر پیر نام آور بیانداخت

۱- معنی واضح نیست شاید میخواست است بگوید : عجب نیست اگر این فرزند بدخواه باشد .

۲- را زاید است و تاء طشت را باید مکسور خواند .

بدو گفتا شعیبا هر چه گفتی
 ز دانش بهره داری هم ز مردی
 ازان شکرانه آن^۱ فرعون ستمکار
 کسی نیکی کند ضایع نماند
 در آن روزی که پیش دخت فرعون
 همان روز در دهن شیرش بیالود^۲
 ببردندش از آنجا حاجبی چند
 بسی شکرانه دادش دخت فرعون
 چوسالی چند ازان حالت بسرشد
 کشیدش قامتی چون سرو آزاد
 درون پرشد ز علمش همچو دریا
 ز نحو و صرف و اسرار و معانی
 بمصر اندر، نبی مشهور گردید
 ز لشکرهای فرعون میر و درویش
 بشد عمرش بحد چارده سال
 نمی هشتی کسی را در غم و بیم

حقیقت شد که در بود آنکه سفتی
 همه بر جای خود بود آنچه کردی
 بدادش هدیه و تشریف بسیار
 بدان روزی رسان روزی رساند
 نبی را شیر داد آن نحس ملعون
 بشیر خود زبانش را بیالود
 بپیش مادر آن فرزند دلبنده
 زایوان شد آن بدر او چست بیرون
 جمالش عکس خورشید و قمر شد
 چمن از قامتش میکرد فریاد
 شدی نور جمالش بر ثریا
 نبودی همسرش در درفشانی
 بیحر علم در، منشور گردید
 نبودی با وی او را کینه در پیش
 جمالش جمله عالم را بدی فال
 ستادی داد مظلومان به تظلم

کشتن کلیم الله علیه السلام مرد مصری را از غیرت دین

قضا روزی برون آمد ز خانه
 یکی چاووش^۳ فرعون دید از دور
 درون در زنی دید ایستاده

سوی صحرا همی شد شادمانه
 ستاده بر دری بر خویش مغرور
 پیش آن لعین روی^۴ برگشاده

۱- زاید است. ۲- کذا. ۳- بمعنی فراش بکار رفته. ۴- حرف «ی» زاید است.

بزن میگفت آن ملعون منکر
 اشارتها بدست و دیده با او
 جوازش داد و گفتا زن هم اکنون
 چو آن گبر آن حدیث ازوی شنیدش
 روان شد سوی دشت آن گبر کافر
 شتابان میشد آن ملعون گمراه
 بدید آمد در آن ره شوی آن زن
 چو دیدش گبر دون گفتش کجائی
 چو گفت آن چو بدست آن کافر از کار
 همی زد سنگ و چوبش بی محابا
 کلیم الله چو دید آنحالت از دور
 بدل گفتا که این ملعون در این دم
 یقین تا کشته گردد او بزاری
 چو او را کشته باشد باز گردد
 بدل گفت این و چون شیراز میان جست
 بزدمشتی چنانش در بناگوش
 هماندم باد را فرمود جبار
 کلیمم را بده زین غم رهائی
 روان شد باد چون فرمان رسیدش
 بدید آن صنع را فرزند عمران
 همه لطف و کرم از توست ما را

که شویت کو کجا برد او زمن سر
 همی کرد هر دمی آن گبر بدخو
 بگل کاری شد او از خانه بیرون
 روان گردید، از آنجا ره بریدش
 روان شد در پی آن شیر داور
 کلیم الله پی اش میشد ز ناگاه
 در آمد غافل اندر پیش دشمن
 چرا صبحی بگلکاری نیایی
 همی زد بر وی آن ملعون غدار
 نمی گفت آن لعین سر چیست یا پا
 به خشم اندر برفت آن شیر غفور
 از آنش میزند این ضرب محکم
 که دارد با زنش در مهر یاری
 پس آنکه با زنش دمساز گردد
 کمر در قهر آن نامهربان بست
 چو باران ریخت مغزش بر سردوش
 برو آن کشته را در ریگش انبار
 که دارم با نشاطم آشنائی
 نهان کرد آن لعین را کس ندیدش
 بگفت ای داور دارای دوران
 نگاری در و لعل از سنگ خارا

ز لطف وجودت ای دانای اسرار
 ره‌انیدی مرا از بیم بدخواه
 سجود حق بکرد آن گوهر پاک
 چو کردش سجده از بهر یگانه
 بکردی با من دلخسته در کار
 بگردانیدی ام از غفلت آگاه
 بمالیدش جبین بر تخته خاك
 شتابان رفت از آنجا سوی خانه

غمازی کردن مرد مصری [در باره] کلیم الله علیه السلام

یکی روز اندرین حالت بسر شد
 بدیدش مرد عبری را که دیروز
 که يك بیچاره را میزد بزاری
 نبی دیدش بگفتا در چه کاری
 چه کردست او بگو آخر گناهش
 ز فعل بد مر آن ملعون بتندید
 فغان برداشت کای قتال خونی
 بکشتی دی یکی را اندرین دشت
 مرا هم نیز کشتن میتوانی
 چو جاسوسان زایشان آن شنیدند
 بفرعون آنگهی گفتند آن راز
 هر آنکو در زمانش قتل کردی
 حقیقت گر ورا فرزند بودی
 هم اندر [دم] بسرهنگان بفرمود
 اگر قتال را جایی بیاید
 چو سرهنگان شنیدند آن زفرعون
 میان مصر موسی را گذر شد
 که اش پرهانده بود از گبرکین توز
 فکنده زیر پا اندر بخواری
 ز دارای جهان شرمی نداری
 میان خاك و خون کردی تباہش
 چو از پیغمبر آن اسرار بشنید
 بقتالی بغایت ذوالفنونسی
 بکردی زیر ریگش از تو بگذشت
 اگر خالی شود کارم برانی
 شتابان جانب فرعون دویند
 چو بشنید آن لعین گبر بی ساز
 ز گیتی در زمانش بطل کردی
 بیغش سر زگردن در ربودی
 رویتان در پی قتال در زود
 بزندانش برید از ره ، شتابید
 برفتند از پی موسی بیرون

هم اندر لحظه بگرفتند زودش
 وزانجا زود سرهنگان شاهش
 بزندان اندرونش زود در دم
 ز بیش و کم دگر چیزی نگفتند
 که آن در طالع او را مینمودش
 ببردند جانب زندان ز راهش
 نهادند آن لعینان بند محکم
 همه در پیش او در شب بختند

بیرون بردن جبرئیل علیه السلام موسی علیه السلام را از زندان

ز شب يك بهره چون بگذشت ناگاه
 چه شاه آن پادشاه پادشاهان
 سلامی بر نبی داد آن سرافراز
 نبی را گفت آنگه زود برخیز
 برویت جمله درها باز کردیم
 نبی گفت ای امین برگزیده
 روا نبود که من زینجا گریزم
 چو فرعون از گریز من بداند
 چو بشنید آن زموسی آن خردمند
 مخورغم چون تو من خود را بر آرم
 بریشان خویش فردا وانمایم
 ز گفتارش نبی دلشاد گردید
 دگر ره جبرئیلش گفت بشتاب
 بگفت این و برون آوردش از در
 سجود حق بکرد و شد روانه
 در آمد جبرئیل از حضرت شاه
 عطا بخش جهان هم عذر خواهان
 بداد او را جوابی شیر حق باز
 چنان شد امر حق زین شهر بگریز
 بزبائی رهن را ساز کردیم
 ترا قادر بقدرت آفریده
 بناحق خون چاووشان بریزم
 یکی از موکلان^۱ برجا نماند
 بگفتا ای نبی شایبش احسنت
 درین زندان بود امشب قرارم
 پس آنگه بر فلک بالا برآیم
 ازان اندیشهها آزاد گردید
 روان شو در برم چون تیر پرتاب
 بغفلت در بدند آن قوم یکسر
 براه اندر همی شد بی نشانه

۱- به تخفیف بجای موکلان با تشدید .

بدند آن موکلان^۱ از امر وهاب
 جهان شعر سیه از روی بگشود
 وزان مستی همه هشیار گشتند
 که تا بیرون کشند او همچو شیران
 که تا بیرون کشندش عاشقانه
 پرید از طاق زندان شد برافراز
 چو دیدند آنچنان نقشی برابر
 بفرعون آن حکایت باز گفتند
 غمش اندر دل آمد بی نهایت
 چو جیحون شد روان برسوی هامون
 خداوند جهان بود^۲ رهنمایش
 پی‌اش را واندیددی باد شبگیر
 چهل منزل برفت از امر دادار
 بدید آمد درختی بر لب چاه
 بگردن^۳ شاخ و بال اندر کشیده
 هزاران گونه گل هر سو شکفته^۴
 کدامین سرحد و آب [و] هواست
 بسوی خود کشید آن شیر جبار
 بشد حالا فراز آن شجر در^۵
 بی‌الا بردویدش چست و گستاخ

وزان جانب‌درون حبس در خواب
 چو صبح صادقان رخسار بنمود
 همه آن موکلان^۱ بیدار گشتند
 درون حبس رفتند آن دلیران
 گرفتند جملگیش اندر میانه
 چو باز آمد هم‌اندر دم پرواز
 از آن حیران شدند ایشان سراسر
 ز زندان نزد فرعون زود رفتند
 بشد آشفته فرعون ز آن حکایت
 کلیم‌الله برفت از مصر بیرون
 زمین کوتاه میشد زیر پایش
 چو شیران میشد از دنبال نخجیر
 ز شب تا نیمه‌روز آن خوب دیدار
 نبی دیدش که ناگه بر سر راه
 بغایت قامتی بالا کشیده
 دو کوهش هر دو پیرامون گرفته
 کلیم‌الله ندانست آن چه جایست
 فراز کوه شد شاخی از آن دار
 نهادش زیر پایک سنگ‌گوهر
 بزددست آن‌گهی موسی در آن شاخ

۲- بجای «بد» . ۳- کذا، ص، بگردون .

۱- به تخفیف بجای موکلان با تشبیه است .

۴- قافیه معیوب است . ۵- کذا .

بزیرش آب و بالا چرخ اعظم
 معلق بر هوا بنشست دلشاد
 فتاد زین سبط صد گونه آذر^۱
 که یابد تخت و جاهش زو تباهی
 که بود او سخت از آن حالت هراسان
 سبک بر اسب دانش بر نشینید
 کجارت او چو از زندان برون شد
 تلاش کردند اندر حکمت خویش
 نشانش بر زمین جائی ندیدند
 درختی مینماید سخت زیبا
 خوشی بنشسته است او فارغ از غم
 از ایشان باز پرسید این چه جایست
 نیارد از جهان رفت او همانا
 خرد در کار او حیران بماند
 قرار و خواب و شادی شد از آن کم

بر آن بنشست و کردش جای محکم
 میان خاک و آب و آتش و باد
 وز آن سو در دل فرعون کافر
 همی دادش درون دل گواهی
 دگر ره جمع کرد اختر شناسان
 بدیشان گفت میباید ببینید
 که آن قتال را احوال چون شد
 چو رمالان شنیدند آن زبدکیش
 در اسطراب حکمت بنگریدند
 میان آسمان در آب و دریا
 فراز آن شجر بر ، شاد و خرم
 بخود غم گشت^۱ فرعون کین چه حالت
 بگفتندش که آنجا هیچ دانا
 نشان آن چنان جا کس نداند
 بدرد آمد دل فرعون از آن غم

رسیدن کلیم الله علیه السلام در زمین مدیان بر سر چاه

نشسته بر شجر رو در بیابان
 بر آمد تیره گردی بر سر چاه
 بدید آمد روان از امر یزدان
 دمامد میرسید انبوه انبوه

وز آن جانب نبی چون ماه تابان
 زمانی چون بر آمد دید ناگاه
 میان گرد بی حد گوسپندان
 گرفته روی صحرا کوه تا کوه

بدی آبشخورشان اندر آن چاه
 از آن حالت زمانی چونکه بگذشت
 بگرد آن درخت و چاه و کپسار
 سر آن چاه دائم بسته بودی
 بچل مرد شبان آن سنگ هر بار
 چو از چه دور کردند مر آن سنگ
 ز بهر آب با هم حرب و پیکار
 هر آنکس را که زورش بیش بودی
 بلوک خویشان را آب دادی
 بدی این شیوه دائم رسم ایشان
 تمامت چارپایان چونکه سیراب
 بیستندی شتابان چاه را سر
 چو موسی دید چوپانان رسیدند
 رسیدند در پی‌شان هفت دختر
 برخ بر جمله برقع برکشیده
 شعیب سرور ایشان را پدر بود
 شبانی کارشان بودی همیشه
 چهل مرد آندم آنجا در نبودند
 شدند آنجمله سرگردان در آن کار
 نبی دریافت کایشان در چه کارند
 فروز آمد نبی از شاخ برکوه
 بر آن چاه آمدندی گاه بیگاه
 رسیدند گوسپندان از در و دشت
 بجولان آمدند ایشان چو پرگار
 بروی سنگ عظیم آخته بودی
 زجا برداشتنی درگه^۱ کار
 شدی شان آنکهی بایکدگر جنگ
 بکردندی شبانان صبح و ایوار
 حقیقت نوبتش در پیش بودی
 بمأوای خود آنکه رونهادی
 بدندی زین سبب دائم پریشان
 بکردندی دگر از امر وهاب
 چهل چوپان پر دل بار دیگر
 بسنگ اندر زمانی بنگریدند
 کشیده قامت هریک چو عرعر
 ز پرده روی ایشان کس ندیده
 که در پیغمبری بس معتبر بود
 نبودی شان جز این کردار ویشه
 که از هم چاه را سر میگشودند
 نبود آن آدمی در دشت دیار
 مدد خواهند و کس یاور ندارند
 ستاده گوسپندان تشنه انبوه

بدی آبشخورشان اندر آن چاه
 از آن حالت زمانی چونکه بگذشت
 بگرد آن درخت و چاه و کپسار
 سر آن چاه دائم بسته بودی
 بچل مرد شبان آن سنگ هر بار
 چو از چه دور کردند مر آن سنگ
 ز بهر آب با هم حرب و پیکار
 هر آنکس را که زورش بیش بودی
 بلوک خویشان را آب دادی
 بدی این شیوه دائم رسم ایشان
 تمامت چارپایان چونکه سیراب
 بیستندی شتابان چاه را سر
 چو موسی دید چوپانان رسیدند
 رسیدند در پی‌شان هفت دختر
 برخ بر جمله برقع برکشیده
 شعیب سرور ایشان را پدر بود
 شبانی کارشان بودی همیشه
 چهل مرد آندم آنجا در نبودند
 شدند آنجمله سرگردان در آن کار
 نبی دریافت کایشان در چه کارند
 فروز آمد نبی از شاخ برکوه

۲- کذا و بقیاس کلام؛ از. ۳- کذا و ص؛ فرود

۱- کذا، با؛ «اندر» وزن درست می‌شود.

ز بالا سوی پستی پیچ در پیچ
 جواندر پیش چاه آمد فراهنگ
 بقرب صد قدم در دشت پرتاب
 چو آنحالت شبانان جمله دیدند
 پس آنکه دختران در پیش خود خواند
 بگفتا گوسپندان تن بیارید
 شدند آن دختران دلشاد و خندان
 نبی در زد بچه آن دلو را زود
 بیلا بر دوید آب از تـك چاه
 شبانان چونکه آن معجز بدیدند
 تمامت بوسه بر پایش بدادند
 روان شد آبها چون از کرامت
 شبانان جمله از غم وارهیدند
 شدند آن دختران زانجا روانه
 بخانه دختران زودی رسیدند
 نبی آواز فرزندان چو بشنید
 چرا زود آمدید امروز یکسر
 بدو گفتند ایـا فخر زمانه
 پر آب است گله و بهتر ز هر بار
 شبانانی دگر بودند يك چند
 بدشت اندر کسی دیگر بیاری

فروز^۱ آمدنگفت از خیر و شر هیچ
 بزد يك پشت با درزیر آن سنگ
 بشد آن گرده سنگ از امر وهاب
 از آن هیبت ز جا اندر رمیدند
 نبی از دست ایشان دلو بستاند
 که تا از جمله زودتر واگذارید
 ببردند سوی چه بر ، گوسپندان
 هم اندر لحظه از فرمان معبود
 روان شد جویها هر سوی ز ناگاه^۲
 بخدمت جمله در پیشش دویدند
 غمها را پس آنکه آب دادند
 ز معجزهای آنصاحب امامت
 ز شادی دلوها را بردریدند
 برفتند شادمان بر سوی خانه
 شعیب پیر را بنشسته دیدند
 بفکر اندر بشد ز ایشان بپرسید
 نمیدانم که از خیر است یا شر
 بمانی در تنعم جاودانه
 ببردیمان ز دست ای پیر هشیار
 تمامت چهل بودند ای خردمند
 نبود از ما برآمد آه و زاری

۱- کذا و ص : فرود . ۲- کذا و یکی از دو حرف « ی » یا « ز » زیاد است .

جوانی نوخطی زیبا ز ناگاه
 بزیر سنگ زد يك پشت پایش
 بدور افتاد زانجا صد قدم بیش
 بما گفتا غنم هاتان بیارید
 ز ما دلو استد آنکه شیر دل مرد
 یکا يك پیش آن مه سجده کردیم
 زد اندر چاه دلو آن ماه رخسار
 از آن چاه آنچنان آبی برآمد
 بهرسو چشمه ای زیبا روان شد
 غنم ها را پس آنکه آب دادیم
 چوپیر از دختران آن راز بشنید
 بسوی گوسپندان رفت در دم
 بدند آن گوسپندان جمله سرمست
 اگر چه چشم او چیزی نمیدید
 بکار آنجوان یکسر عجب ماند
 بگفتش دختران را در چه کارید
 بخواب اندر شعیب آن بود دیده
 ز دیدارش جهان دلشاد گردد
 بود موسی کلیم الله نامش
 شب و روز او بدی در انتظارش

بدید آمد چو سروی بر سر چاه
 برآمد سنگ نام آور ز جایش
 پس آنکه خانه ما را جمله در پیش
 از اول شغل خود را وا گذارید
 مبادا هرگز او را بر جگر درد
 بچه بر ، گوسپندان پیش بردیم
 ب صنع قادر و فرمان جبار
 که گفتیمان که سیلابی برآمد
 بروی دشت برهر جا دوان شد
 بخدمت آنکه پانی رونهادیم
 چو گل بشکفته شد چون غنچه خندید
 بر ایشان دست هالید آن مکرم
 گشاده بر زمین از یکدگر دست
 بدست حکمتش لیکن پسندید
 دگر ره دختران را نزد خود خواند
 بتازید آنجوان را پیشم آرید
 بمهمان آیدش يك برگزیده
 بنای دین ازو بنیاد گردد
 بگردد جملگی دوران بکامش
 که آن دولت کی آید در کنارش

رفتن دختران شعیب در طلب موسی کلیم الله علیه السلام

کلیم الله را گشتند جویان
 بدنالش نبی چون آتش تفت
 بدید آن دختران را نیک بشناخت
 ورا چون غنچه خندانش بدیدند^۱
 بگفتندش ایا خورشید تابان
 زمین از سبزه در پوشیده دیا
 بدان ای نامور ما ز آن زمینیم
 برو بسیار سالی برگزیده
 وزو اسرار معنی باز دانند
 هنرهای لطیفت باز گفتیم
 بسی بر جسم و جانت آفرین خواند
 بیاید زود شد کین ره درازست
 بر رفتن نزد ایشان مصلحت دید
 بیا برخاست بر نام خداوند
 همی رفتند هشت تا شادمانه
 بدیدن پشتتان بر من حرام است
 خرد بادا همیشه با تو دمساز
 چو جان خاك رهت را دوست داریم
 کلوخ انداختندی در رهش زود

ز فرمان پدر آن ماهرویان
 روان گشتند ز آنجا زود هر هفت
 نظر از دور پیغمبر بر انداخت
 شتابان پیش پیغمبر رسیدند
 ثنا گفتند بر جانش فراوان
 درین نزدیک در ، جائست زیبا
 مقام ماست ما آنجا نشینیم
 یکی باب است ما را پیر گشته
 شعیب سرور اورا نام خوانند
 از آن جا چون در آن دم ما برقتیم
 ب صنع قادر بی چون عجب ماند
 بدیدارت کنون او را نیازست
 از ایشان چون کلیم این راز بشنید
 از آن سرچشمه معجز ، خردمند
 بشد با دختران زانجا روانه
 بدیشان گفت موسی ره کدامست
 بگفتند آن بتانش کای سرافراز
 سر از فرمان و امرت بر نداریم
 بر آن آئین که پیغمبر بفرمود

بر آمد يك زمان بر جا رسیدند
 كه آن مهمان كه بس مشتاق اویم^۱
 بیامد تا بینی چیست حالش
 پس آنكه دختران گفتند ای باب
 برون خرگه اینك ایستادست
 بگفتا از درش زودی درآرید
 در آوردنش از در توی خرگاه
 ز نور روی آن خورشید رخسار
 بساعت خم و دیگك و كاسه یکسر
 سلامی كرد بر پیر یگانه
 شعیب آواز پیغمبر چو بشنید
 گرفت اندر بر و بوسید رویش
 نشسته پیش خود بنشاند شادش
 پس آنكه دختران را ، پیر فرمود
 ز فرمان پدر فرزند برخاست
 ز در در بردشان در پیش بنهاد
 بخوردن دست بگشادند برخوان
 طعامی چند خوردند آن دو سرور
 همی خوردند باهم شاد و خندان
 بموسی گفت آن پیر یگانه
 مرا فرزند باشی به ز فرزند

بیش باب خود خندان رسیدند
 زجان و دل بوصلت^۲ آرزویم^۱
 مبادا هرگز از دولت زوالش
 بیاوردیمشان آزاده دریاب
 در آریمش کنون چونت مرادست
 چرا مهمان بدر چندین بدارید
 چنان شد کاندرو تابان شود ماه
 منور شد همه خرگه بیکبار
 همه روئین شد از فرمان اکبر
 كه بود او افتخار آنزمانه
 زشادی بیخود از جا زود خیزید
 كه بود او سالها در آرزویش
 بنیکی هر زمان میکرد شادش
 بیارید سفره ما حاضری^۳ زود
 ز نعمت سفره ای زیبا بیاراست
 سر آن سفره شان در پیش بگشاد
 شعیب سرور و موسی عمران
 بکردند آنگهانی شکر داور
 شعیب و شیر حق ، آزاده مردان
 كه با من همدمی کن جاودانه
 چراغ چشم من باشی و دلبند

۱- کذا و ص : اوئیم و آرزوئیم . ۲- کذا ، ص : بوصلش . ۳- کذا بجای ما حاضری .

نبی چون دید ازو این سرفرازی
 بدو گفتش که یا پیر جوانبخت
 سؤالی دارم از خدمت کرم کن
 چه معنی این غنم‌های فراوان
 هر آن چیزی که داری جمله برجاست
 نداری مرد چیزی در شبانی
 شبانات سراسر دخترانند
 حقیقت دختران را پرده باید
 شعیب آن از کلیم الله چو بشنید
 جوابش داد و گفت ای نور دیده
 حقیقت هر چه گفתי راست گوئی
 ولی ای نامور من کس ندارم
 و دیگر راستی بر کس نیستم
 چو سیم ناسره قلب زران‌دود
 بگیتی اعتمادی نیست بر کس
 از آن من دختران را در شبانی
 نبی چون گوش کرد آن از خردمند
 حدیث هر چه گفتم جمله برجاست
 ولی ای نامور چون قادر پاک
 بمهمان تو خواهم بود یکچند
 و دیگر چون بفرزندی قبولم

سخا و خلق و جود و سرفرازی
 بکار آئی جهانی را تو در وقت
 دلم خندان چو بستان ارم کن
 بدادت صانع پیدا و پنهان
 ولی میبیمت نقشی نه زیباست
 ازین می‌آیدم در دل گرانی
 بدنبال غم هر سو دوانند
 چنین سرگشته در وادی نشاید
 خردمند جهان گفتش پسندید
 سرافراز دلیر و برگزیده
 طلب‌گاری تو دانم در نکوئی
 فتاده بی‌کس و بی‌خویش و یارم
 هر آنکو را بیاری برگزینم
 برون می‌آمدی او ناگهان زود
 زمانه میرود آهسته و پس
 بایستایم ای خورشید ثانی
 پسند آمد نبی را گفت احسنت
 چورویت گفته‌هایت نغز و زیباست
 رسانید او مرا ناگه درین خاک
 چودلخواهت چنین است ای خردمند
 بکردی سرور صاحب اصولم

شبانى من ترا بر گوسپندان
 ز موسى چون شعيب برگزيده
 بتنهائى كنم يا فخر گردان^۱
 شنيدش شاد شد ز آن نورسيده
 بدان بگذشته قرب بى کرانه
 عصائى چند بود او را بخانه

دادن شعيب عصا را بموسى عليه السلام

دو شش بود آن عصاها را شمارش
 بفرمودش بدختر پير سرور
 بد او هريك ز سبطى يادگارش
 برو زآن يك عصاها پيشم آور
 شتابان اندرون اندر دويدش
 ببردش پيش پير نامور زود
 سرشك حسرت از مژگان چكيدش
 بياور زآن عصاها يك تو ديگر^۲
 عصائى ، رفت و آورد او دگر بار
 كه بود او برده پيش پير هشار
 بر آشفتش براو چون فيل سرمست
 كه آوردى مرا بر وى نشانست
 همانست اين ، مگر گوياء شدى كر
 ببردش ديگرى آن سرو آزاد
 يكايك بر پدر او بر شمر دوش
 نگرديد آن عصا موئى مبدل
 دمى در صنع صانع آفرين خواند
 عصاها را برو يكبارگى زود
 درون برد آن عصا را جاى بنهاد
 چهل نوبت عصا در پيش بردش
 همان بود او كه بود آورده اول
 شيب نامور حيران فرو ماند
 بدختر بار ديگر پير فرمود

۱- كذا و ظاهرأ بمعنى گردون و دينا .
 ۲- كذا؛ يعنى يك عصاى ديگر بياور .

بیاور جمله را پیشم بیکبار
 عاها را یکایک او یکی دید
 بگفتا جمله را یکبارگی زود
 شعیب آشفته شد محکم در آن کار
 کلیمش گفت ای پیر جوانبخت
 چهل بارت عا در پیش آورد
 چو بشنید آن شعیب از شیر وهاب
 جوابش داد کاینجا یک عصایست
 چهل نوبت بیاورد او پیشم
 پیرسیدش که آن سرور کدامست
 رسول حق بود آن برگزیده
 ز بهرش این عا را گوش دارم
 ندارم در جهان دیگر مرادی
 خوشا گر دولتت یاری نمودی
 که بس در انتظارش بیقرا رم
 و دیگر پیر گشتم ناامیدی
 همی ترسم که در هجرش بمیرم
 کلیم الله شنید آن رازش از وی
 بدو گفتا منم موسی عمران
 چرا تندی کنی با من نگوئی
 مرادت گر منم اینک رسیدم

درون رفت آن صنم از امر جبار
 چو گل در پیش بابا شد بخندید
 شده با یک عا از امر معبود
 نبودش آگهی زان راز و اسرار
 چرا در تاب رفتی آنچنین سخت
 دگر ره دور کردی از برت برد
 ز قهر از دیده میارید خوناب
 نیامد کس که آن او را سزایست
 از آن آشفته اندر کار خویشم
 چنین گفتش که او موسی بناهست
 چو او بیغمبری دوران ندیده
 من او را روز شب در انتظارم
 جز این کز وصل او یابم بشادی
 ز وصلش یک دری برهن گشودی
 صبوری بیش ازین طاقت ندارم
 بدید آمد مرا از مو سپیدی
 عنان وصل او ناگه نگیرم
 شدش جوشنده خون اندر رگ و پی
 رسول برگزیده شیر یزدان
 کلیم حق منم از من چه جوئی
 جمال با کمالت را بدیدم

زدش يك نعره و گردید بیهوش
 چو مجنون آنکه از جا برجهیدش
 ببوسیدش بسی بر دیده و سر
 بد او دیرینه مشتاق جمالش
 پس آنسگه از کلیم الله پیرسید
 بدین سرحدزمین، آخرچه جوئی
 یکایک رازها را بفرزودش
 بکردش جمله با دانای اکبر
 همی گفتش که صدق پور عمران
 بسی برجان پاکش آفرین خواند
 دلش میخواست تا با او شود رام
 گر این مهتر مرا داماد بودی

رسیدش پیرا آن مژده درگوش
 چو شوق وصل موسی در ربودش
 نبی را او چو جان بگرفت دربر
 منور شد شعیب اندر وصالش
 شعیب از وصل موسی شاد گردید
 که چون افتاده‌ای اینجا، نگوئی
 نبی راز نهان را سرگشودش
 حدیث قتل و حبس و جنگ یکسر
 نبی تقریر کرد او گشت حیران
 شعیب از کرده موسی عجب ماند
 دمی بسی او نبودش صبر و آرام
 بدل گفتا که بختم رونمودی

مناجات کردن شعیب از احق در [بارۀ] دامادی موسی علیه السلام

ضرورت کرد اندر حضرتش راز
 بدامادی موسام شاد گردان
 شعیب از طاعت یزدان رهیدش
 رضای آسمانی کارگر شد
 ندا آمد پیر از سوی حضرت
 بعرض ما رسیدست سوز و آواز
 بر آوردم بقدرت ای مکرم

بطاعت خانه شد پیر سرافراز
 بنالیدش بگفت ای پاک یزدان
 چو مرغ نیم بسمل میطپیدش
 دوسه روز اندرین حالت بسرشد
 دعای او قبول آمد بقدرت
 که از غم‌ها درونت را پرداز
 مراد و حاجت را جمله با هم

صفوره را بموسی ما بدادیم
 نکاح هر دو را با هم ببستیم
 و دیگر خطبه آن بنده پاک
 بدو ده دخترت را زود بشتاب
 ندای حق چو بشنید آن یگانه
 زمین بوسید و شد چون غنچه خندان
 بخرگاه اندرون شد پیش مهمان
 ندا آمد مرا از حق که بشتاب
 بدو ده دختر خود را پیوند
 بدو گفتش نبی کای شاه مردان
 شعیب از گفت موسی شادمان شد
 صفوره دخترش را اندر آن دم
 بدامادی چو کرد او را قبولش
 شعیب از کار موسی شادمان گشت
 نبی در شد بدرگاه خردمند
 ز عمر و بخت و دولت شاد و خندان
 مبادا خالی از حسنت زمانه
 نبی را چون شعیب از جان ثنا کرد
 پس آنکه گوسپندان پیر سرور
 عصای قدرت او را داد و فرمود
 که پندی میدهم ز نهار ز نهار
 ازین جا چون روی، بر جانب راست

ز دولت بر رخت درها گشادیم
 عدویت را سر و گردن شکستیم
 بخواندیم بر فراز چرخ افلاک
 که گاه رحمتست این لحظه در یاب
 فتاده دید تیرش بر نشانه
 بکرد آنکه فراوان شکر یزدان
 بگفت ای برگزیده پور عمران
 برو مهمان خود را زود در یاب
 چه فرمائی ایا بگزیده فرزند
 همان باشد که باشد امر یزدان
 تو گفتی دولت پیرش جوان شد
 بموسی دادش آن پیر مقدم
 ازو پیدا شد آئین وصولش
 از آن کردار چون يك هفته بگذشت
 شعیبش گفت ایا بگزیده فرزند
 بمانی تا بود نه چرخ گردان
 سعادت یار بادت جاودانه
 بدیده خاڪ پایش توتیا کرد
 بموسی جمله را بسپرد یکسر
 شعیب آن بر نبی خوش راز بگشود
 کلیمایا پند من نیکو نگه دار
 همی بر، گوسپندان را کفزیاست

گیاه اندر زمین بگرفته آرام
خوش و بس خوب و خرم مرغزار است
زهرسو چشمدای زیبا بدیدار
درنده جانور بسیار دارد
نشسته در دم او تند ماریست
وزان جانب ترا باید حذر کرد
چو ره بنمودمت پندم نگهدار
حدیث پیر دانا نوش کردش
بسوی دشت برد از امر یزدان
بصحرا برد او از امر دادار

علفزار است ایمن از دد و دام
ولی بر جانب چپ کوهسار است
چه جاگاه خوشست و آب بسیار
و لیکن رفتن آنجا کس نیارد
پسای دامن آن کوه غاریست
نیارد هیچکس ز آنسو گذر کرد
بدانسوی^۱ نگذری ز نهار ز نهار
کلیم الله^۲ چسو آنها گوش کردش
نبی در پیش کردش گوسپندان
بتنها آن غنمها را بیکبار

شبانای کردن موسی علیه السلام در دشت و کشتن اژدها

عصای قدرتش بگرفت در دست
ز بهر گوسپندان بس و بالست
بود به زان کزین جا زو^۱ برانم
تماهت را بیک جانب دوان کرد
ز راه گوسپندان گرد برخاست
کلیم نامور از دور دیدش
پسای کوه بود^۲ یک هول غاری
شده لرزان ز سپمش مرغ و ماهی
سیمهاری ولی پردست و پرچنگ

چو موسی در شبانای عشق بر بست
بدل گفتا ندانم این چه حالست
یکی زینها نگردد سیر دانم
چو گفت این گوسپندان را روان کرد
بسوی چپ روان شد از ره راست
بچپ در چونکه لختی ره بریدش
پدید آمد ز ناگاه کوهساری
بزیر غار دیدش یک سیاهی
فتاده همچو کوهی تیره بد رنگ

۱- کذا: «ی» زیاد است . ۲- کذا: بمعنی و بجای زود . ۳- کذا: وص : بد . بهضم اول .

پیش راه آن سرور دوان شد
 ز دم میریخت ملعون دود و آذر
 نصیب من بده زین گوسپندان
 دمی در جسم آن ملعون بدیدش
 بگردان بر شو از راهم بیرون
 نشاید در امانت صرف کردن
 زپیشم بگذری این پس محالست
 ندارد با منت گفتارها سود
 بخشم اندر بشد برجا بتندید
 که اندر خاک و خون غلطید صدبار
 برآمد جانش از قالب بیرون
 روان با گوسپندان شاد بگذشت
 چه بگذشت آن سرافراز خردمند
 شقایق با سمن بنموده دندان
 ندیده کس چنان جای^۲ بنغزی
 نشسته پیش گل دلشاد بلبل
 کرشمه با چنار آغاز کرده
 فکنده ارغوان خون در پیاله
 بشوخی سرو را آورده در شست
 شکوفه غنچه‌ها پروانه کرده
 دد و دام از وطن‌ها در رمیده

چه موسی را بدید از جا روان شد
 چو نزدیک اندر آمد پیش سرور
 سلامی داد و گفت ای شیر یزدان
 نبی از مسار ملعون آن شنیدش
 جوابش داد و گفت ای گبر ملعون
 امانت دارم اینها را بگردن
 دگر ره مار گفتش این خیالست
 دگر کن بخش من تا بگذری زود
 نبی چون آن جواب از مار بشنید
 عصارا زد چنان برسینه مار
 بیک ضربت که خورد آن مار ملعون
 سرش از تن بکند افکند در دشت
 از آن کوهسار^۱ و غار و دشت و در بند
 بدید آمد مقام خوب و خندان
 چراگاه لطیف و آب و سبزی
 ز رخ بگشاده برقع لاله و گل
 بنفشه چشم شوخش باز کرده
 زبان بگشاده سوسن پیش لاله
 سراندر برگرفته نرگس مست
 صبا جعد سمن را شانه کرده
 ریاحین گرد سنبل بردمیده

۱- کذا و ص: کھسار . ۲- کذا و ص: جائی .

پیرواز آمده مرغان خوشرنگ
 درختان در سماع از باد نوروز
 زمین و کوه و صحرا گشته خرم
 گوزن و گور و آهو در تگ و پو
 چراگاهی چنان چون دید خندید
 بهرسو چشمه‌ای زیبا روانه
 چومروارید، آب ازسنگ غلطان
 چو از آب و علف سیراب گشتند
 بگردیدش کلیم اندر برخویش
 همی آمد عصا بگرفته در دست
 چو می‌آمد بدید از دور ناگاه
 نشسته انتظار شیرداور
 چو آواز کلیم آمد بگوشش
 بیامد پیش موسی زود خندان
 همه فربه شده از آب و سبزی
 شعیب گفت ایا بگزیده فرزند
 ز زحمت چون بودی امروز در دشت
 جوا بش داد کای پیر خردمند
 حدیث مار و جنگ و حرب و دستان
 چو شب درخانه ماتم نهان شد
 کلیم الله بشد در جای آرام

گهی در صلح با هم گاه در جنگ
 سمن از صنع قادر گشته پیروز
 چو ز مرد پاره [ای] از صنع اکرم
 خرا مان هر طرف صد آب در جو
 دمی با گوسپندان گرد گردید
 بخوبی چون بهشت جاودانه
 نوا برداشته طوطی و دستان
 بخوبی هریک اندر تاب گشتند
 بکرد و شد روان بامسکن خویش
 شده از قامتش سرو سپی پست
 شعیب نامور در پیش خرگاه
 کلیم سرور آن خورشید خاور
 دل اندر مهر او آمد بجوشش
 روان گشتند گردش گوسپندان
 یک اندر ده شده هریک بنغزی
 سعادت یار بادت بخت پیوند
 بشادی آخرت خوش روز بگذشت
 بدیدار تو بودم آرزومند
 نگفتا با شعیب آن سروستان
 هزاران مشعل از هر سوعیان شد
 دمی ساکن شد آن خورشید ایام

کشتن کلیم الله علیه السلام گرگ [را] در دشت

جهان خندان شد از فرمان دادار
 خرامان رفت بردش تا چراگاه
 طلب میکرد آنجا دوستان را
 مقامی همچو جنت خوب و دلکش
 بزیر هرگلی نقشی نهفته
 زهر جانب روان از امر وهاب
 بهر سو روضه رضوان همی ماند
 ز بویش مرده را میشد دل آگاه
 بهر سو با غنمها گشت میکرد
 غزال و میش چندی در رمیدش
 بدشت اندر همی رفتند بی خویش
 فرو غلطید سنگی هول و منکر
 برآمد بر کمر شوخ سترگی
 بوصل گوسپندان شادمان گشت
 که دشت از گوسپندان بر مزیداست
 بسوی گوسپندان روی بنهاد
 ز هیبت بردلش آتش در افتاد
 سلامی کرد و گفت ای شیرجبار
 ازینها بخش من چیزی بدرکن
 چرائی اینچنین شوریده درکار

گذشت آنشب چو روز آمد بیدار
 دگر ره گوسپندان جمله از راه
 چو دید آن خوب و خرم بوستان را
 بود آب و هوای خرم و خوش
 هزاران گونه گل هر سو شکفته
 بروی سبزه بر غلطان شده آب
 کلیم آب گوسپندان را همی راند
 یک از یک خوبتر بود آن چراگاه
 طواف گرد کوه و دشت میکرد
 نبی ناگه فراز کوه دیدش
 شتابان راه بگرفتند در پیش
 بدید از کوهشان دنبال سرور
 وز آن پس ناگهان درنده گرگی
 غنم را چون بدید آن گرگ در دشت
 به دل گفتا مرا امروز عید است
 فرو جست از کمر آن گرگ چون باد
 ز ناگه بر نبی چشمش بر افتاد
 چو موسی را بدید آن گرگ خونخوار
 کلیمما سرورا با من نظر کن
 نبی گفتش که ای گرگ ستمکار

ندانی کین سراسر گوسپندان
 ازین ره کامدی رو زود واگرد
 بگفتش گرگ ایسا پیغمبر پاک
 اگر بدهی و گرندهی ستانم
 چو گفت این در ربودش گوسپندی
 نبی چون دیدش آن چستی ز حیوان
 چو برقی از قفا اندر رسیدش
 سلامت گوسپند از گرگ بستاند
 سراسر پشم هایش را بمقراض
 از آن بندی قوی تا بید در دم
 چو دزدانش بحلق آویخت در دار
 ستاده گوسپند از دور لرزان
 نبی آمد بیوسیدش دو دیده
 ز چنگ مرگ دادت حق رهائی
 ببردش آن گهی برسوی یاران
 دمی بر سبزه گردیدند خندان
 غنم ها چون ز آب و سبزه سرمست
 نبی آن گه غنم ها را روانه
 عصا در کف شعیب ایستاده^۲ ازدور
 که از ناگه کلیم الله خرامان
 شعیب از وصل موسی شاد شد باز

امانت میچرانم ، خام نادان
 امانت را خیانت چون توان کرد
 نباشد گرگ جزم چست و چالاک
 شکاری اینچنین برجا نما نم
 روان شد سوی صحرا گام چندی
 دو ان شد در پی اش چون تیر پرن
 گرفت گرگ را و از هم در دریدش
 بنزد گله آمد خرم و شاد^۱
 برید و تاب دادش آن سرافراز
 بحلق گرگ دون بر بست محکم
 سزای او بداد آن خوب کردار
 که بود از دست گرگ او جسته ارزان
 براو گفت ای ز مادر نو رسیده
 ز نو با جان بدادت آشنائی
 رها کردش میان غم گساران
 بآب و سبزه بنمودند دندان
 شدند بگشادشان از یکدیگر دست
 بکرد و بردشان برسوی خانه
 کلیم الله را گردید مهجور
 رسیدش با غنم های فراوان
 ز نو بروی ستایش کرد آغاز

۱- کذا؛ وقایه معیوب است. ۲- کذا؛ واستاده باید خوانند.

دل و جان و زبانش هر سه باهم
چو شب بگذشت روز آمد بیدار
دعای شیر حَق کردی دمام
برون آمد کلیم آن شیر جبار

کشتن کلیم الله شیر را در صحرا

دگر ره گوسپندان را سرافراز
عصا بردست میشد جانب دشت
دگر باز اندر آن گلزار خندان
ز کوه و دشتشان بردی بهرسو
زمین و کوه و صحرا گشته خرم
چنان بردست و صحرا میچریدند
نبی اندر پی ایشان روانه
سینه شیری بدیدش ناگه از دور
همی زد نعره همچون شیر غران
شده بادهر ودشت و کوه در جنگ
چنان میزد بضرب آن بد ستیزه
پنجه روی خارا میدریدش
همی آمد دمان چون فیل سرمست
دو چشمش چون دو طاس خون پراز جوش
قضا را بر نبی افتاد چشمش
شتابان پیش پیغمبر در آمد
سلامی داد و گفت ای برگزیده

بسوی دشت برد آن مخزن راز
بپیش گوسپندان جمله درگشت
کلیم الله بپردش گوسپندان
چراگاه بر چراگاه جوی بر جو
بهر جا لاله و گل گشته محرم
بگرد سنبل و گل میدویدند
عصا بردست مست لامکانه
همی آمد، شده درخویش مغرور
دمان میآمد و چون برق بوران
زدی هر لحظه دمش بر یکی سنگ
که میشد سنگ خارا ریزه ریزه
بسینه جاده بر ره میبردش
فتان خیزان کشان خود بر سردست
کف اندر لب فکنده مست و مدهوش
بصنع حق فرو تاسید چشمش
بلرزیدش بیکدیگر بر آمد
رحیمت بهر رحمت آفریده

درین باشد شکارم شام و شبگیر
 نه اژدرها در اینجا در چریدن
 بفرمان منست ای خوب کردار
 اگر شیری بود روباه گردد
 چراگاهی چنین خندان بدیدی
 غنم‌ها را در او پرواز کردی
 گذشته جرم‌ها را وانجویم
 کلیم برگزیده شیر یزدان
 بدوگفت ای سیه‌روی ره‌بگردان
 نشاید کردن اندر وی خیانت
 سعادت بنده بادت بخت یاور
 بیال و کتف و بردستم نظرکن
 چوسر جنگم^۲ نباشد ضرب شمشیر
 بزور خشم و چنگک و دست و دندان
 بخویش اندر چنان مغرور دیدش
 تو شیر بیشه‌ای من شیر جبار
 زدش بر سینه بیرون رفتش از پشت
 زد او را بر زمین کردش جسد خرد
 سیه شیر آن هژربر کارزاری
 بگفت ای قادر بیچون دیان
 ز تو میبینم ای دانای دوران

چراگاه منست این دشت نخچیر
 درین جا مرغ نتواند پریدن
 چپاندرچپ مرا این دشت کهسار
 هر آن دد کوزمن آگاه گردد
 چو بی امرم در این وادی رسیدی
 ره پوشیده را در باز کردی
 کنون از رفته دیگر وانگویم
 نصیب من بسده زین گوسپندان
 ز شیر آن چون شنید آن فخرگردان
 مرا در گردند اینها امانت
 دگر ره شیر گفت ای میر سرور
 کرم کن بخش من ز اینجا بدرکن
 سیه شیرم سیه شیرم سیه شیر
 نما من زنده زین یک گوسپندان
 چو از ملعون، کلیم آنها شنیدش
 بدوگفت آنگهی کای گبر مردار
 عصا را از غضب بگرفت درمشت
 ربودش همچنان بالای سر برد
 چو آن دد را نبی کشتش بزاری
 بسی بنمودش آنکه شکر یزدان
 همه جود و سخا و فضل و احسان

۱- کذا و «ی» زیاد است. ۲- کذا و ص: چنگم. وزن مصراع سست است.

بیک ضربت بکردم قامتش پست
 بهر دام وددی بیداد میکرد
 وز آن جا شد روان با گوسپندان
 شعیب پیر چون بشنیدش آواز
 خرامان شد بر آن خاص درگاه
 بگرداگرد پایش میطپیدند
 ولی از وصل موسی شاد گردید
 تمامت بود فربه گشت خشنود
 لباس جان بدخواست بغم چاک
 چنین فربه شدند ای شیر یزدان
 ز تو این راز را حویا از آنم
 مدامت باد روز از روز بهتر
 بهر حالت نگهبان باد غفور^۱
 بکردش با شعیب آن سرو آغاز
 یکایک پیش دانا برگشودش
 بگفتش با نبی آنجمله اسرار
 بسی بر جسم و جانش آفرین خواند
 بدشت و کوه کردی با سبانی

سیه شیری چنین شوریده و مست
 که کوه و دشت از او فریاد میکرد
 نبی چون کرد چندی شکر یزدان
 بیامد بر مقام خویشتن باز
 هم اندر دم برون آمد زخرگاه
 بگردش گوسپندان بر دویدند
 شعیب نامورشان را نمیدید
 پیشت گوسپندان دست را سود
 بموسی گفت ایا دردانه پاک
 بگو بامن کجا این گوسپندان
 درین صحرا علف چندین ندانم
 جوابش داد و گفت ای پیر مهتر
 بمانی تا بود خورشید را نور
 سه راز را آنکه آن شیرسرافراز^۲
 هر آن چیزی که آن در پرده بودش
 حدیث مارو گرگ و شیر خونخوار
 شعیب از کارو کردارش عجب ماند
 از آن بگذشت موسی در شبانی

پیوند کردن کلیم الله علیه السلام با صفوره

ز بهر آن گله سرگشت بودی

بسا شبها که اندر دشت بودی

۲- وزن مصراع سست است .

۱- بدون تشدید وزن مصراع سست است .

از آن کردار چون بگذشت يك چند
 بر آمد چون روان نه ماه و نه روز
 در رحمت بر او یزدان گشائید
 ندیده مثل او دیگر زمانه
 خجسته طلعتی صاحب کمالی
 چراغی روشن از نور الهی
 که ایزد بودش از لطف آفریده
 بکردش سنت و کردش دلیلی
 نمودار طریق آدم او بود
 از آن شد عالم او را جمله در کام
 گزیده «گرشوم» بس معتبر شد
 از آن فرخنده حسن با کمالش
 بر عنائی چو سروی بر کشیده
 از آن نام آور از تقدیر جبار
 ز نو نخل امیدش در بر آمد
 صفوره وارheid از زور و زحمت
 بزبائی چو خورشید جهان سوز
 وجودش در ثنای حق زبان شد
 بنام او را اليعزر نهادش
 چنان پنداشت گنجی پر گهر یافت
 نگهبان زمین و آسمان را
 بدی در گله بانی شام و شبگیر

چو موسی با صفوره کرد پیوند
 زموسی بار بگرفت آن دل افروز
 بضع قادر پی چون بزائید
 گزین پوری بزبائی یگانه
 مبارك طالعی فرخنده فالی
 دری از مخزن درهای شاهی
 پدر دلشاد شد زان نو رسیده
 بروز هشتم آئین خلیلی
 دلیل و رهنمای عالم او بود
 نهادش «گرشوم» فرزند را نام
 چو سالی چند دیگر زین بسر شد
 پدر دلشاد میبود از جمالش
 کشیدش قامتی آن برگزیده
 صفوره بار بگرفتش دگر بار
 چو زان میعاد نه ماهش بر آمد
 ز امر حق رسیدش گاه رحمت
 بزائیدش یکی پور دل افروز
 نبی چون دیدش او را شادمان شد
 ز برقع روی زیبا برگشادش
 شعیب نامور چون این خبر یافت
 بکردش سجده جبار جهان را
 بدین بگذشت موسی تا که شد پیر

برآمد سالش از هفتاد بگذشت
 نبودی بیمش از بدخواه و دشمن
 بدی ده شب بصحرا، سوی خانه
 بدین آئین گذشتی روزگارش
 بصد فرسنگ از آن خرم علفزار
 یکی در گرد آن وادی نهشتی
 گرفتی شیر نر را بی بهانه
 زد دگرد چراگاه^۱ جمله خالی
 مقام و جای خود را ترك کردند

ز هفتادش برآمد سال او هشت
 درین وادی بد او را جا و مسکن
 نرفتی آن خردمند یگانه
 نبودی جز شبانی هیچ کارش
 پلنگ و شیر و ببر و خوک و کفتار
 و گر گشتی نبی در دم بکشتی
 دریدی از هم آن فخر زمانه
 شدند آن دام و ددهازان حوالی
 وطن در وادی دیگر گرفتند

زاری کردن و تضرع کردن بنی یعقوبیان^۲ از جور و جفای فرعون بدرگاه حق

بمصر اندر چو فرعون شاه بیداد
 بنی یعقوب را در کار گل بست
 ز گل کاری کف پاشان کفیده
 نگشتندی دمی فارغ زییگار
 دمامد شان غم و محنت فزودی
 در آن آتش بدندی جمله بریان
 که تا فرعون ز نو فعلی دگرگون
 بسرهنگان چنین گفت آن ستمکار
 روان گردید از آنجا چست و بیدار

بظلم و زور ظاهر دست بگشاد
 بجز شنبه مهی سی روز پیوست
 ز خواری غم دل و جانشان خلیده
 بران محنت برآمد سال بسیار
 کسی شان چاره‌ای در غم نبود
 شب و روز اندر آن اندیشه گریان
 برانگیزید بسی گمراه و ملعون^۳
 که زودی از شما گردان هشیار
 منادی در دهیتان گرد بازار

۱- کذا و چراگاه مناسب وزن است . ۲- کذا و فعل کردن اول زیادی است و بجای بنی یعقوبیان
 نیز بنی یعقوب مناسبتر است . ۳- وزن مصراع سست است .

بدانیتان ایسا فرخنده شیران
 شوند از حکم فرعون شاه ژبان
 ز نعمتهای شهر ازخام و سرجوش
 مباحست این برایشان جمله بی‌زر
 وگر گیرد بشمشیرم بمیرد
 برآیدشان ز نو دیگر پر و پال
 خلاصی‌شان دهیداز شغل و بیگار
 برون رفتند و بر مرکب جهیدند
 برفتند از بر آن گبر بیداد
 بریشان راز فرعون برگشادند
 بسی حیران بگردیدند از آن کار
 چه گویا این لعین را در خیالست
 ز خواب آن بدگمان بیدار گردید
 درون غم بخنجر بر دریدیم
 چوزان کمترشدا کنون خوب و زیاست
 بگردیمان زدادش دیگر آباد
 بود آینه سالش عدل ازین بیش
 بدان شکرانه ما را عذر خواهست
 سراسر جمله شادی مینمودند
 چشاندشان چو گردد سال را سلخ
 نبودند آگه ایشان روز بدخواه

که از فرمان فرعون ای دلیران
 بنی یعقوب سالی جمله ترخان
 طعام واکل و شرب و نعمت و نوش
 هر آن چیزی بود از خشک و از تر
 نباید دست ایشان کس بگیرد
 که تافر به‌شوند ایشان بدین سال
 و دیگرشان نماز دیگر از کار
 ز فرعون آن حکایت چون شنیدند
 فرس از جا بدر کردند چون باد
 بشهر اندر منادی چون بدادند
 بنی یعقوبیان چون زان خبردار
 همه گفتند با هم این چه حالست
 مگر با ما دگر اورام گردید
 ز غمها جمله اکنون وار هیدیم
 اگر چه کار گل آماده برجاست
 بداد آمد دل فرعون ز بیداد
 چو امسال آمد از ره اندکی پیش
 حقیقت شد که از ما روسیاهست
 ز فعل و مکر دون آگه نبودند
 ندانستند آخر شربت تلخ
 ز افعال بد آن دون گمراه

از آن چون بگذرد سالی تمامت
 در آردشان تمامت زیر شمشیر
 اگر چه داده بود^۲ شان جمله فرمان
 ولی در شهرشان بر هیچ چیز دست
 هر آن چیزی که آن بر ما نشاید،
 قضا روزی یکی زایشان بیازار
 چو آن آزاده سیب از دور دیدش
 بنزدیک اندر آمد دست بفراشت
 گزیدش پاره‌ای‌زان سیب در حال
 بخور خوش میخوری کارت بر آمد
 چو فرعون با شما اندر ستیزد
 چو بشنید آن سخن‌زان گبر مردار
 بلرز آمد وجود از هیبت او را
 بسوی قوم خود رو کرد بشتاب
 بیشم^۴ قوم خود چون آمد از راه
 شنیده باز گفتش پیش یاران
 فغان برداشتند از ظلم فرعون
 همی گفتند ای‌ا دانای برحق
 شه شاهان سلاطین یگانه
 بفرمودی که یار عاجزانم

بدید آید بریشان يك قیامت
 بضرب تیغشان بدهد بجان سیر^۱
 که تاباشند دلیران جمله ترخان
 نبردند آن عزیزان کان بود^۳ پست
 روا داری که این بر کس نباید
 گذر کرد او بدیدش سیب بسیار
 دل او ناگه اندر وی جهیدش
 از آن دکان یکی زو سیب برداشت
 بدو زد خنده آهسته ، بقال
 شما را جملگی کار اندر آمد
 يك ره جمله‌تان را خون بریزد
 ز هیبت شد رخس هم‌رنگ دینار
 بخون دیده شست از غصه رو را
 ز حسرت میشدش از دیده خوناب
 بر آوردش فغان از دست بدخواه
 شدند یعقوبیان در غم پریشان
 بدرگاه قدیم بی چه و چون
 نگه دارند نه چرخ ازرق
 خداوند قدیم جاودانه
 مراد و چاره بیچارگانم

۳- بود (به فتح دوم) باید خواند ولی بود

۱- کذا . ۲- کذا و «بد» باید خواند.

مناسبت است . ۴- کذا و ص : به پیش .

کسی را جاودان در غم نمانم
 همه در چنگ، این ملعون زبونیم
 خلاصی مان بده یارب تو زین دون
 ز محنت جانپامان بر لب آمد
 یکی را برگمار از بندگانت
 که تا آن شاه ظالم را سزائی
 دمار از او و از قومش بر آرد
 بگیتی ماند این عبرت نشانه
 منه دیگر کسی اندر سر خویش
 بگفتند این و رخ را جمله بر خاک
 چو سوز سینه اولاد عبرت
 دعاشان مستجاب آمد بحضرت
 سرافراز هنرور برگزیدش
 که تا جوید دوی درد ایشان
 کسی در محنت و اندوه و تیمار
 نماند نیز در شادی و دولت
 نه در شادی کسی ماند نه در غم
 ایا شاهین تو زین بحر زمانه
 ز جوش و موج او خود را نگهدار
 ز کشتی بادبان برکش بیالا

ضعیفان را ز تنگی وارهانم
 ز بخت و جاه و دولت سرنگونیم
 از ووز چنگ [این] قومان ملعون
 ندیده روز روشن را شب آمد
 ز مقبولان و از فرخندگان
 دهد، باشد بعالم رهنمائی
 یکایکشان بدوزخ واسپارد
 بهرجا باز خوانند این ترانه
 نیارد در جهان از شاه و درویش
 ز صدق دل بمالیدند غمناک
 بر آمد شد بیای عرش یکسر
 بر آمد از میانه دست قدرت
 برحمت آنگهی بالا کشیدش
 خلاصی یابد آن جمع پریشان
 نماند جاودان ای مرد هشیار
 زمانه دارد این آئین و خصلت
 ولی باهم نباشد ریش و مرهم
 بدر کن زود رخت بی کرانه
 نهنگانند در وی آدمیخوار
 مکن بر لنگر کشتی تو لا

آشکارا شدن خطاب حق تعالی با موسی علیه السلام نوبت اول

بگرد گوسپندان گرد میگشت
 ز هیبت میشدش دل را تباهی
 خروس صبح را گردن شکسته
 شبه بود آنشب اندر پادشاهی
 نموده بر فلک سیاره دندان
 همی گردید گردش گوسپندان
 روان شد از گله بردشت و بی خویش
 شتابان در پی اش پر دل روان شد
 کلیم نامور خورشید موجود
 فراز يك درختی همچو خرگاه
 روان میرفتش آتش از برابر
 ندانستش حقیقت کان بود نور
 کلیم الله بدانسوی^۱ رفت گستاخ
 نظرگاه حقست آنجا حضورست
 بدنبال غم چون آتش تفت
 بدر کن کفش را بگذار بر جای
 چرائی اینچنین سرمست و بی خویش
 که میبینی سراسر نیست جز نور
 ز جسم خود نبی بیگانه گردید

شبی موسی قضا را بود در دشت
 گرفته روی عالم در سیاهی
 جهان چون زاغ در ماتم نشسته
 شده در خواب یکسر مرغ و ماهی
 جهان گریان بدو افلاک خندان
 نبی اندر میان دشت گردان
 ز ناگه گوسپندی جستش از پیش
 چنان دردشت بتاریکی دوان شد
 بدنبالش چه لختی ره پیمود
 بدیدش آتشی بر شد ز ناگاه
 وز آن جا يك درختی چند دیگر
 کلیم حق چو دیدش آتش از دور
 بسوزیدی از آن آتش یکی شاخ
 ندانستش نبی کان نار نورست
 شتابان نامور گستاخ میرفت
 خطاب آمد که موسی کفش از پای
 مقام و جای خاصست اندرین بیش
 بدان کان شعله‌های آتش ازدور
 خطاب حق بگوش جان چوبشنید

۱- کذا و «ی» زیاد است.

ز امر قادر دارای دوران
 خطاب آمد که موسی زود بشتاب
 پیام من بیر در پیش فرعون
 روان کن از دیارت قوم یعقوب
 چو بشنیدش خطاب داور پاک
 چنین گفتش که ای دانای اسرار
 مکن بر من رحیما این حوالت
 حقیقت این ز دستم بر نیاید
 پیش آنچنای گبری زباندار
 دیوم آن معجز قدرت بکارست
 کدامش معجز و قدرت نمایم
 چو باحق او مر آن اسرار برخواند
 خطاب آمد عصارا بفکن از دست
 ساعت ازدهائی شد بدیدار
 نبی دید آن، ز جان بر شد نفیرش
 ندا آمد بگیرش دم [تو] درمشت
 ز امر حقّ نبی گستاخ تر شد
 گرفتش دم و در ساعت عصا شد
 خطاب آمد که دست اندر بغل بر
 خطاب آمد که دست را بر آور
 بدیدش دست خود را گشته اسپید
 خطاب آمد که دست را دگر بار

دوان شد پیشتر فرزند عمران
 بسوی مصر شو چون تیر پرتاب
 بگو ای کافر بدبخت ملعون
 که امر حق رسید ای دون معیوب
 کلیم الله چراغ خطّه خاک
 قدیم و قادر و دانای ستار
 نیم من زانکه مرد این رسالت
 کسی باید که نطقش خوش سراید
 زباندا نیست اول مایه کار
 چه گویم بر تو یکسر آشکارست
 ز فرقهش تاج دولت ، چون ربایم
 زمانی در قفس نطقش شکر راند
 بیفکندش عصا ناگاه برجست
 ز دم آتش فشانند از صنع دادار
 جهید از جا، روان ازداد و گیرش
 چه میترسی مگردان بر عصاپشت
 بر آن نام آور او چون شیر نر شد
 خداوند جهان را چون رضا شد
 ببردش در بغل دست آن هنرور
 بر آورد آن دلیر از امر داور
 نبی از دست شد یکباره نومید
 بیر اندر بغل ای مست اسرار

ندا آمد که برکش دست از بر
 دگر بارش رسید از حضرت آواز
 بهمراه تو کردم دست قدرت
 عصا را چون زنی بر آب ماهی
 شود نیل از عصایت جمله پر خون
 زبان بگشاد موسی بار دیگر
 بجای من کسی دیگر روان کن
 زبانم اندکی کند است در کار
 رسولی چون کنم در پیش فرعون
 خطاب آمد که قادر بر زبانت
 چرا ترسی منم یا اور ترا من
 ترا زودی بیاید ره بسودن
 براه اندر، برادر پیشت آید
 ندای کفش کردن بفرمود^۱
 که یعنی گردزن دیگر نگردی
 دگر ره بر شجر موسی چو دیدش
 گرفت آن گوسپند جسته را زود
 ببردش بر گله زانجا دگر بار
 از آن يك بهره شب تا صبح خندان
 نبی سرمست بود او از شبانه
 پیشش گوسپندان میدویدند

کشیدش دست را خوش دید یکسر
 خداوندش بفرمود ای سرافراز
 شدی اکنون مرا گستاخ حضرت
 بمیرد جملگی هر گه که خواهی
 بگردد رنگ آتش جمله گلگون
 بگفتش قادر حی توانگر
 ز چشم آن لعین چشم نهان کن
 همی دانی تو ای دانای اسرار
 پیامت چون برم نزدیک آن دون
 منم پروردگار جسم و جان
 میندیش^۱ گر بگیرد دهر دشمن
 ز تو رفتن ز من قدرت نمودن
 بدیدارش همه کارت بر آید
 زمن بشنو که آن اسرار چون بود
 که گوی دولت از دوران بپردی
 بدید آن نور را خود درکشیدش
 روان گردید از آنجا پشت بنمود
 ببوسیدش بسی بر چشم و رخسار
 نبی ایستاده بودش پیش یزدان
 بسوی پیر شد زانجا روانه
 ولی از درد دوری میطپیدند

۱- به این صورت وزن مصراع خراب است .

۲- کذا و وزن مصراع خراب است .

<p>باغل بردشان آن سرو آزاد کلیم آن افتخار نسل آدم همی بایستش آن اسرار گفتن ز هجر او دلش زیر و زبر بود ز نوع مال حاضر پیر آگاه ولی بودش دل از غم ناشکیبا نبی زان چارپایان را بر آراست امانت‌های دیرین واسپردش [...]</p>	<p>روان آوردشان بر جای میعاد وزانجا شد بسوی پیر دردم پیش پیر گفت احوال رفتن شعیب نامور ز آن با خبر بود بساعت راست کردش توشه راه بدادش چارپائی چند زیبا چو برگ راه را دیدش نبی راست شعیب پیر را بدرود کردش</p>
---	--

یوسف و زلیخا

از کلام مولانا شاهین

عرض کردن دلال و صف یوسف علیه السلام را به مشتریان^۱

منادی کرد دلال هنرور	که ای نام آوران شهر و کشور
غلامی مه لقائسی مشتری وش	غلامی گل‌عداری دل برکش
غلامی بختیاری حور پیکر	غلامی لاله روئی پسته شکر
غلامی نام داری چهره خورشید	غلامی با فری دانا و جمشید
غلامی کار دانی کار دیده	غلامی از روی گیتی گزیده
غلامی زیرک و بس نامبردار	غلامی جمله نیکی را سزاوار
غلامی با حیا و حلم و با شرم	غلامی با کمال و علم و آزر
غلامی چون گلی صد برگ پر بار	غلامی خیر خوبی را سزاوار
غلامی از ضیاء ^۲ مقبول گشته	غلامی از گل رحمت سرشته
غلامی از گل ادبار خوشتر	غلامی چون نبات شهد و شکر
غلامی همچو آب زندگانی	غلامی چون حیات جاودانی

۱- داستان از اینجا شروع می‌شود و ظاهراً از نیمه آغاز شده است. ۲- همزه در وزن شعر نمی‌گنجد و بنابراین تلفظ نمی‌شود.

غلامی نازکی بس نازنینی
غلامی حق شناسی راست گوئی
غلامی با سعادت هم قسرینی
غلامی زیرک و با آبروئی
که گردد از سران او را خریدار؟
چنین زیبا غلامی خوب رخسار

سخن گفتن یوسف علیه السلام جهت افتادگی خویش

فراز منبر آن خورشید تابان
عرق از شرم بر رویش فتاده
نمی کرد آن خجالت را تحمل
بدلال آن گهی یوسف چنین گفت
مکن وصف مرا چون نیست درمن
مرا بفروش باعیب فراوان
چنین برمن منادی گو که گویم
بگو آواره ای را می فروشد
غلامی عاجز و حیران و مسکین
غلامی پای را در بند سوده
غلامی با هزاران ناله و آه
غلامی بی کس و بی یار و غمخوار
غلامی از خوشی ناگه بریده
غلامی رنج نا اهلان کشیده
غلامی دیده گریان و زخوشی دور
غلامی اختیار از دست داده

بپا استاده بود آن شمع دوران
خلایق دیده ها بروی نهاده
ز نرگس لاله می افشاند برگل
که دایم باد جانت با خرد جفت
وبالت باشد آن بی شک بگردن
نباید دادنت تا جرم و تاوان
مهر بیهوده چندین آبرویم
بجان بی چاره ای را می فروشد
غلامی مستمند و زار و غمگین
غلامی با بدی در بند بوده
غلامی مدبری گردیده از راه
غلامی خسته و برگشته و زار
غلامی محنت بسیار دیده
غلامی زهر نامهجوری کشیده^۱
غلامی سینه زار از درد، رنجور
غلامی در غم محنت فتاده

۱- کذا و شعرسکه دارد. ظاهراً «نا» زاید است.

<p>غلامی شوخ چشمی نابکاری مگو کج بانگ، کج گفتن نه نیکوست مرا در محنت و درغم نیارند ز فهم و عقل او دلشاد گردید ز رنج و فکرت دنیا رهیدن بدلداری و زیبایی یگانه</p>	<p>غلامی با هزاران ننگ و عاری ابا این عیبها بفروشم ای دوست فروشم آنچه آن ، واپس نیارند عزیز آن گفتهها از وی چه بشنید بگفت او را همی باید خریدن چنین حوری نباشد در زمانه</p>
--	---

**سفارش فرستادن زلیخا پیش عزیز که یوسف علیه السلام را بخرد
و خریدن عزیز یوسف را**

<p>تماشا را بمیدان نامد آن روز فتاد اندر دلش از مهر سودا که ای جانم بنور حکمت آباد چراغ دیده و نور بصر را ز رنج بندگی بازش رهانیم بود ما را جمالش باغ و گلشن که گنج عالم اززد خاك پابش ولی در دست ناید ماه تابان که تا اندر جهان نامی بر آری بغایت در خریدن گرم گردید ز بهر من خسر اورا زان هنرور منم اینک بیارم زر بخروار دهم برجای سیم و نقره من زر</p>	<p>زلیخای گل اندام و دل افروز بگفتند حال یوسف با زلیخا بر شوهر زلیخا کس فرستاد بخر زنهار زنهار این پسر را که چون فرزندان او را پرورانیم ز رخسارش کنی مان دیده روشن نباید بازلنگی از بهایش زر و گوهر بدست آید فراوان بخر او را بهر چیزی که داری چه پیغام زن آن آزاده بشنید بدلال آنکهی گفت ای برادر صد هم سنگ اوسیمش خریدار بدو افزود يك سردار دیگر</p>
---	--

ز بهر آنک در قیمتی بود
 بهمسنگش دهم سی عود و عنبر
 چهل خروار گوهر در و مرجان
 دوصد من برکشیده مشک و کافور
 برو افزود رومی نغز و زیبا
 بزبائتی و خوبی چون زلیخا
 توانگر پیش او بودی چه درویش
 بجز آن مالها از مشک و کافور
 بسی هم سنگ او از لعل و گوهر
 کزین بهتر کجا باشد خریدار
 بگفتا سربدارای عورت از خواب
 بصد هم سنگ تو یاقوت دارم
 مکن با سرفرازان کامرانی
 که از اینجا برند آنجا باشتر
 خریداران همه بیعی بیارید
 ابا خود همسری او را ندیدند
 نبودش زانک تاج و تخت شهوار
 عزیز آن گوی را مردانه بر بود
 بشدشان خانه امید ویران

عزیز نامور بروی بیفزود
 که افزون زین قماش و نقره و زر
 دیگر افزودکی غیری برایشان
 بدو افزود شخصی دیگر از دور
 عزیز نامور ده تخت و دیبا
 زنی از قبطیان بود اندر آن جا
 بود او را گنج و مالی از عدد بیش
 بیامد بر عزیز افزود آن حور
 بیک هم سنگ او یاقوت احمر
 فغان برداشتند مردان بیک بار
 عزیز از قهر آن زن رفت در تاب
 من این خورشید رخ رامی گذارم
 ز زن کمتر نباشد، مرد دانی
 یکی تاج و یکی تخت پراز در
 بدو افزود و گفتاهان چه دارید
 خریداران همه دم درکشیدند
 بگردید آن صنم حیران در آن کار
 کسی دیگر برو بهتر نیفزود
 ز یوسف دست شستند آن اسیران

آمدن جبرئیل از حضرت حق و آوردن پیغام از برای یوسف علیه السلام

هم آنجا جبرئیل آمد ز جبار	یوسف خویشان را کرد اظهار
چنین فرمود ایبا سرخیل دوران	سلامت می فرستد حق فراوان
همی گوید خبرداری که در آب	بدیدی روی خود چون مهر پرتاب
بحسن خویشان مغرور گشتی	ز ذکر و فکر و دانش دور گشتی
بگفتی قیمتم جز حق که داند	خرد در صورتم حیران بماند
که داند قیمت من در زمانه	منم امروز در گیتی یگانه
از آن کبرت در محنت گشادم	چه گاهی خرمنت برباد دادم

بردن عزیز مصر یوسف علیه السلام را بسوی خانه و بدست زلیخا سپردن

عزیز مصر ابا یوسف از آنجا	بخانه در بشد پیش زلیخا
منور شد بنور روی او قصر	که بود او آفتاب و ماه آن عصر
بشد حیران زلیخا از جمالش	ابا حسن و کمال واز وصالش
بهزن گفتا عزیز این طرفه فرزند	بیاوردم ترا از بهر دل بند
همی کن تربیت او را بخوبی	که هست اولاله بوسستان طوی
بفرزندی قبولش کن تو از من	عزیزش دار همچون روح در تن
که و بی گه بود او غم گسارت	همی پرور ورا اندر کنارت
زلیخا مهر فرزندی درو بست	بفرزندی نهادش دست بردست
بگفتا او مرا جان عزیزست	بسی بهتر ز عمر و مال و چیزست

چه روح اندر بر اورا پرورانم
 بفرزندی پذیرفتش ز شوهر
 بدر نگذاشتی او را ز خانه
 ابا یوسف ، زلیخای دل افروز
 بدیده خاک پایش سر مه کردی
 از آن روزی که یوسف را در آن قصر
 عزیز مصر را حق آفرین کرد
 شد او را نعمتی بیرون ز اشمار
 ولی یوسف ز بهر پیر کنعان
 نبودى يك زمان بی گریه و آه
 بدو گفتی زلیخا کی گل اندام
 زباب و مام اگر دوری مخور غم
 کرم کن خاطر خود را میازار
 چنان پندار که تو فرزند مائی^۲
 نکردی یوسف آن گفتار در گوش
 نبودى همدمش جز درد یعقوب
 زلیخا هر دمش دل باز دادی
 ولیکن درد یوسف بی دوا بود
 زلیخا داشتی او را چه فرزند
 همی افزود حسنش هر زمانی

۱- «بدی» باید خواند . ۲- وزن مصراع خراب است و الف یا که زاید است .

زهر علمی که گوئی با خبر بود
 نبود او را ز خوبی هیچ باقی
 هر آنکو چهره‌اش از دور دیدی
 ای شاهین همه شرحت کلامست
 هر آن چیزی که آن باشد خدائی
 منور گردد از نورش جهانی
 زلیخا را بیوسف باز بگذار
 میان سرفرازان نامور بود
 ز حسنش مست گشتی جام ساقی
 دیگر از شوق حسنش در طپیدی
 از آن محبوب جان خاص و عامست
 چه شمعی باشد او را روشنائی
 بیاساید از و باری روانی
 تو بشنو حال یعقوب دل افکار

آگاهی^۱ یافتن یعقوب علیه السلام حال گم شدن یوسف [را] علیه السلام

چه یوسف را بنی یعقوب ناگاه
 روان بزغاله‌ای در دم بکشتند
 برقتند سوی یعقوب سرافراز
 جدا هر يك همی کردند زاری
 وزان سو بود یعقوب هنرور
 ز بهر آنك فرزندان از راه
 بدید ناگه فرزندان از دور
 همی شد بر فلک فریاد ایشان
 به دل گفتا که یوسف را بلائی
 چه نزدیک آمدند فریاد کردند
 بایشان گفت یعقوب ای عزیزان
 دریده جامه و فریادتان چیست
 ز فعل بد بیفکندند در چاه
 بخونش جامه یوسف سرشتند
 دریده جامه و گریان و سرواز
 همی کردند ز مژگان اشك باری
 پسا استاده حیران پیش چادر
 کی آیند بود جفت ناله و آه
 برهنه پا و سر ، گریان و مهجور
 دل یعقوب از ایشان شد پریشان
 رسید او را پیش آمد قضائی
 ز افعال بد خود داد کردند
 چرائیدتان بسر بر ، خاك ریزان
 بگوئیدتان بمن کین ماتم از کیست

بگفتند از برای شاه خوبان
 ستوده یوسف آن تاج سر ما
 ابا ما بود آن ماه دل افروز
 زمانی گله بسپردیم او را
 کمین بگشود گرگی از کمین گاه
 ربود آن گل‌عذار نازنین را
 فکندش زیر دست و پا بخواری
 چه بشنید آن خبر یعقوب ناگاه
 بزدیك نعره و افتاد از پا
 چراغ انجمن خورشید تابان
 ز ما کپتر^۱ و لیکن مهتر ما
 پیش گله در استاده امروز
 بعشرت ما شدیمان سوی صحرا
 چه شیری تاخت ناگه بر سر ما
 شهنشاه بتان روم و چین را
 درید و کشت و خورد او را بزاری
 دل او شد مکان محنت و آه
 بشد مدهوش و حیران ماند برجا

زاری کردن یعقوب علیه السلام از فراق یوسف علیه السلام

ز بعد يك زمان آمد چه با هوش
 فغانی برکشید و زار بگریست
 ابا خورشید خوبانم چه کردید
 کجا بردید آن مهلقا را^۲
 کجا بردید آن کان حیا را
 کجا بردید آن شیر عرین را
 کجا بردید آن شیرین زبان را
 بمن گوئید حال یوسفم راست
 ز نادانی مر او را قصد کردید
 به اسرائیل لوی گفتا که ای باب
 بزدهای سودای یوسف در دلش جوش
 بگفتا چون کنم، تدبیر من چیست
 ابا آن ماه کنعانم چه کردید
 کجا بردید آن ماه سما را
 کجا بردید آن زنجیر مورا^۳
 کجا بردید آن در ثمین را
 کجا بردید آن شکر لبان را
 مگوئید ای عزیزان کج، نه زیاست
 ز جام جهل خود را مست کردید
 چه شاید کرد بر تقدیر وهاب

۱- دراصل: «بهتر». ۲- وزن مصراع خراب است. ۳- قافیه خراب است.

بود آن تقدیر نوشته بر جبینش^۱
 بچنگ گرگ بدگشت او گرفتار
 پی آن گرگ را در دشت دیدیم
 همه در زحمت و غم هر زمانی
 پپای کوه بر سنگی رسیدیم
 نهاد آن خرطه را در پیش یعقوب
 بدید آن پیرهن یعقوب و بشناخت
 بگفت ای پیرهن شاهت کجا رفت
 کجا رفت مونس و یار گزینت
 ز پیش من یقین تنها نرفتی
 چرا دوری از آن محبوب و یارت
 چرا دوری از آن شمع شبستان
 چرا دوری از آن ماه منور
 چرا دوری از آن ماه مجسم
 چرا دوری از آن مشکین و همدم
 چرا دوری از آن فخر زمانه
 چرا دوری از آن ماه کله دار
 چرا دوری از آن یار عزیزم
 چرا دوری از آن پشت و پناهم
 چرا دوری از آن در یتیم

قضا استاده بود اندر کمینش
 فنا گردید آن گنج گوهر^۲ بار
 پی آن، جمله مان بسیار دودیم^۱
 ندیدیمان از آن مهرو، نشانی
 پر از خون خرطه‌ای افتاده دیدیم
 بگفت اینک نشان یار محبوب
 دمی با پیرهن یعقوب بپرداخت
 خداوند کم آزارت کجا رفت^۲
 کجا رفت آن نگار مه جبینت
 چرا طاقی چنین با او، نه جفتی
 چرا دوری ز یار غم گسارت
 چرا دوری از آن شمشاد بستان
 چرا دوری از آن خورشید انور
 چرا دوری از آن صدر مکرم
 چرا دوری از آن سرو بلندم
 چرا دوری از آن ماه یگانه
 چرا دوری از آن خورشید رخسار
 چرا دوری از آن زیبا ثمینم^۴
 چرا دوری از آن خورشید و ماهم
 چرا دوری از آن خوش‌خو، ندیمم

۱- وزن مصراع سست است . ۲- کذا و گهر باید خواند . ۳- قافیه میوب است .

۴- در متن : تمینم .

بچنگال کداهین دد زبون شد
 چگونه خون یوسف گرگ ریزد
 بدین کردی مرا از پور نسامید
 دل و جان مرا زین غم بسوزی
 مرا برجان یوسف خون نمائی
 کسی هرگز بخون نفروخت فرزند
 زخورشیدم بخون نتوان خریدن
 هم اندر دم ز جان بیریدمی من
 چه محنت ناگهان آمد بجانم
 مرا بگذاشت در غم جاودانی
 الهی این زمان بستان توجانم
 فتاد، از پا در آمد، گشت مدهوش
 بدو گرد آمده شهری زن و مرد
 کریم و مهربان دانای هر راز
 مگر این روز را من می ستادم
 بهارش را رسد ناگه خزانی
 خدای حشر و نشر و ریش و مرهم
 جهنم در روی بسر تا پا بسوزم
 سرموئی مبادا از جوان کم
 کسی این راز گفتن کی تواند
 مرا بردی بزیر خاک جبار

چه کردی یوسفم را حال چون شد
 که باشد او که با یوسف ستیزد
 چرا گلگون شدی بودی تو اسپید
 روا باشد که ناری بر فروزی
 روا باشد که بی یوسف بیایی
 بخون نتوان ز یوسف گشت خرسند
 چنین اسرارها نتوان شنیدن
 اگر در خواب این را دیدمی من
 ز مدهوشی ندانم بر چه سانم
 بیازی رفت یوسف ناگهانی
 ای او زنده ماندن چون توانم
 بگفت این و بشد بی طاقت و هوش
 فغان آغاز کرد و نعره میزد
 همی گفتا بزاری کای سبب ساز
 چرا من پیشتر زو جان ندادم
 شود فانی بدین سان نوجوانی
 ترسم گرمی از جبار اکرم
 هماندم هول ناری بر فروزم
 اگر میرد چو من صد پیر دردم
 جوانی میرد و پیری بماند
 ز یوسف پیشتر کاشکی زار^۱

بچندانی که جان را واسپارم
 ازین فرزند خود را بازجویم
 برم با خویشان پر خون بگورم
 بخون آلوده در درگاه داور
 ورا زودی بروز من نشاند
 بریزد خون فرزندم درین بوم
 بدارش در بلا هم روز و هم شب

من این پیراهنش را کوش دارم
 ازین پیراهن این خون [را] نشویم
 بمالم روز و شب در چشم کورم
 برم این پیرهن با خود بمحشر
 که تا زین گرگ داد من ستاند
 روا باشد خدایا گرگکی شوم
 از آن داد مرا بستان تویارب

صفت اول؛ حکایت عاشق شدن زلیخا بر یوسف علیه السلام

بپروردی از آن بگذشت يك چند
 هوا^۱ گردش بر آمد ناگهانی
 بدام عشق یوسف مبتلا شد
 که صبح صادقش شد تیره چون شام
 دلش از مهر او زیر و زبر شد
 در آفت بروی خویش بگشاد
 دل و جانش مکان درد گردید
 ز خود بیگانه با غم آشنا شد
 شد اندر عشق یوسف عاشقی چست
 نه هم در دل توانستی نهفتن
 یکی ساعت ورا از جا^۲ نماند
 نخوردی غیر غم روزی دولبان

زلیخا چونکه یوسف را چه فرزند
 دیگرگون شد دلش زان مهربانی
 ز ناگه پارسا ناپارسا شد
 چنان شد فتنه بر حسن گل اندام
 زمام صبر از چنگش بدر شد
 اساس عشق را بنیاد بنهاد
 رخ چون ارغوانش زرد گردید
 ز خورد و خواب و آسایش جدا شد
 نهال عاشقی اندر دلش رست
 نیارستی بکس این راز گفتن
 بترسیدی اگر شویش بدانند
 بکار خویش بود او گشته حیران

۱- در متن چنین است و ص : هوی . ۲- کذا .

بغیر از فکر یوسف او دگر کار
 بدل گفتا دلا بامن چه کردی
 ز ذوق و کامرانی دور گشتی
 تو تاب عشق آن مهوش نداری
 تو مرد عشق یوسف از کجائی
 وی اندر عاشقی خردست و خامست
 نکو بودی گر او را مالک شوم
 چنین دیدم من این از طالع خود
 من اندر عشق او دیوانه گرم
 شوم رسوا میان مردم شهر
 در افتم چون سخن در هر دهانی
 کنندم سرزنش هر سوزن و مرد
 بمصر اندر چنین گویند هرجا
 عزیز من بر زن خوار گردید
 زلیخا با دل این اسرار می گفت

نکردی و بودی^۱ در غم گرفتار
 بدام عشق خوبانم سپردی
 چه ظلمت خانه بی نور گشتی
 که تیری راست در ترکش نداری
 یقین دانم که با او بر نیایی
 که خود کامست و مرد ناتمامست
 نیاوردی بکلی اندرین بوم
 که از یوسف رسد بر جان من بد
 میان مصریان افسانه گرم
 شود تریاک عیشم جمله با زهر
 بود هرجای از من داستانی
 دل من زو شود پرغصه و درد
 که شد بر بنده ای عاشق زلیخا
 بعشق یوسف اندر زار گردید
 بود^۲ از سودای یوسف باعنا جفت

صفت تعظیم و عزت داشتن عزیز مصر یوسف علیه السلام را

نمود از عشق او یوسف خبردار
 بود^۲ او از فراق با بش جگر ریش
 عزیز مصر یوسف را چه فرزند
 همه هستی خود بسپرد او را

که او از عشق وی زارست و افکار
 گهویی گه بود^۱ ی گریان و دل ریش
 نگه می داشت اندر خانه يك چند
 گرامی داشت سخت^۳ آن ماهرو را

۱- «بدی» خوانده شود. ۲- «بد» خوانده شود. ۳- در متن «سخن» است ولی گویا باید سخت باشد.

هر آن‌گه در شدی یوسف به پیشش
 کلید گنج‌ها او را سپردی
 عزیز مصر از وی بود دلشاد
 ولی یوسف بدرد باب مادام
 ز دیده خون دل می‌ریختی زار
 عزیزش داشتی چون جان خویشش
 ندیدی يك دمش از غم بمردی
 نمی‌آمد ورا از هیچ‌کس یاد
 بودی دلخسته دائم صبح تا شام
 خیال بساب بودش مونس و یار

اظهار کردن زلیخا حال خود را بیوسف علیه‌السلام

زلیخا بود از عشقش دل افکار
 نبودی کار او جز آه و زاری
 مشاطه نزد او مادام بودی
 بکردی هر زمان آرایش از نو
 برفتی در بر یوسف نشستی
 زبانی همچو شکر برگشودی
 بگفتی بر طریق مهربانی
 مدار از بهر چیزی خاطرت ریش
 بگو تا جمله را يك يك بر آرم
 ز رخسار تو یابد چشم من نور
 بگفتش یوسف ای جان عزیزم
 نه دل‌تنگی من از بهر چیزست
 زر دنیا مرا خود نیست در کار
 ای شاهین چه از حق میزنی دم
 بودی او را خیالش یار و غمخوار
 بسامید وصالش ، وصل یاری
 بحسنش حسن دیگر می‌فزودی
 نبود آگاه^۲ ز فعل چرخ کج رو
 زمانی از غم هجرش برستی
 بلطف شکرین او را ستودی
 که ای جان جهانم فر بمانی
 چه حاجت داری اندر خاطر خویش
 تو می‌دانی که جانت دوست دارم
 مہی یا مشتری مہری تو یا حور
 تو می‌دانی کما سی نیست چیزم
 نه چیزم نیز بر چشمم عزیزست
 بود چیز جهان بر چشم من خوار
 ترا چیزی نگردد در جهان کم

۱- « بدی » باید خوانده شود . ۲- کذا و ص : آگه .

همه کس راده روزی جهان بان غم روزی مخور ای خام نادان

لابه و تضرع کردن زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا در بر یوسف یکی روز
بنفشه بر گاش ثمن بهائی
ز حسنش آتش خوبان فروزان
بهارى بود رخسارش بخوبی
دو چشم نرگس و حسن جهانسوز
بیامد نزد یوسف شاد بنشست
ز درج عنبرینش گوهر افشاند
که ای سیمین برو سروگل اندام
ترا هنگام ذوق و کامرانست
ز ماه و مشتری و زهره و خور
پری از روی خوبت در حجابست
اگر حور و پری بینند رویت
همیشه باغ حسنت را بهارست
بهار حسن رویت بی خزانست
زعکس رویت ای خورشید تابان
تو شاه جمله خوبان جهانی
ز خوبی هیچ نقصانی نداری
بر من خود چرا دل تنگ داری

بیامد همچو خورشید دل افروز
لطیف و خوب و خوش او را چه جائی
بر ان آتش دل عشاق سوزان
خجل بود از جمالش باغ طوبی
بزلف همچون شکر بود و به رخ روز^۲
سر و دست و را بگیرفت در دست
ابا یوسف بزبیائی سخن راند
نگار لاله و ش خورشید ایام
گلستان رخت پژمرده از چیست
بسی زیباتری ای حور دل بر
غلام حسن خوبت آفتابست
نگردانند دیگر سر را^۳ ز کویت
گل و سنبل درو دایم بکارست
جهانی را برویت میل از آنست
جگر پر خون شود لعل بدخشان
همه جسمند در خوبی تو جانی
تو نور حضرت پروردگاری
چرا تو دمبدم گریبان و زاری

۱- در اصل: کام . ۲- وزان مصراع مست است «هم» ظاهر آ زاید است . ۳- کذا و «را» زاید است.

اگر زر بایدت بستان بانبار
 دهم چندان که خواهی از عددیش
 دل و جان و سرو زر همه با هم
 وگر زان دلبری را دوست داری
 عیان کن بر من آن راز نهان را
 وگر دل بر منت از مهر گرمست
 ایایوسف ترا من چون کنیزم
 چه من دلبر نیابی هیچ جائی
 ابا من ذوق میکن شادمانی
 بگفت این و یوسف گرم گردید
 چه یوسف این شنید از جای برجست
 بلرز آمد تنش از شرم جبار
 خجل گشت یوسف از گفت زلیخا
 وگر در بایدت بستان بخروار
 تو بهر نعمت دنیا میندیش
 فدا بادت اگر بیشست و گر کم
 بدل میلت بود گفتن نیاری
 که از بهرت بچنگ آرم من آن را^۱
 بمن اظهار کن چه جای شرمست
 اگر چه با دل و جان خود عزیزم
 اگر یابی بچین باشد خطائی
 چه حق دادت کنیز رایگانسی
 درو پیچید و بی آرم گردید
 کشید از دست آن خورشید رخ دست
 نشست اندر عرق آن ماه رخسار
 پریشان نزد وی ایستاد^۲ بر پا

مناظره کردن یوسف علیه السلام با زلیخا

بگفت یوسف زلیخا را که ای ماه
 تو بانوی منی فخر زمانی
 طریق زشت بگرفتی تو در پیش
 مگو بیهوده چیزی کان نباید
 گرم می آزمائسی عقل دارم
 فریبت با من ای جان در نگیرد
 چرا گشتی بنادانی تو از راه
 ولی بس کن تو با من مهربانی
 مکن افعال بد، با خود بیندیش
 ترا چیزی چنین گفتن نشاید
 براه گمراهی رفتن نیارم
 بظاهر گرچه من هستم حقیرت^۳

۱- متن «اورا» و اصلاح شد. ۲- کذا و «استاد» باید خواند. ۳- کذا و قایمه معیوب است.

ازین بگذر تو ای خورشید رخسار
 مشو با چون منی بیهوده دلگرم
 که بنیاد و اساس عشق سوداست
 بغایت زشت کاری بی نظامست
 نباشد عشق من عشق مجازی
 ازین کردارها من شرم دارم
 مرا و خویش را از خود میازار
 بکردن فکر بد ما را نشاید
 چه بد اصلا نبد زدم آن نمکدان؟
 ازین دیگر مگو با من تو زنهار
 مگردان گفته خود را مبدل
 نشاید کرد با فرزند جفتی
 که میل خاطر ما را نگه دار
 ازین افسانه‌ها گفتن چه سودست
 ز فکر من چرائی سر بزنانو
 ز خانه شد برون آن ماه سیما
 برآمد از نهادش ناله زار
 پریشان، زار و حیران بود مسکین
 چکار آید مرا این روی زردی
 ستمگاری ولی محکم کمائی
 فتادی در بالای آسمانی

ز من نباید فعال بد بیدار
 بزنی آب حیا در آتش شرم
 و گر عاشق شدی بر من بگو راست
 کرم کن زین هوس بگذر که خامست
 کنم بر خالق خود عشق بازی
 که او داند نهان و آشکارم
 مکن کار خطا از بهر جبار
 ز عبری زادگان این کار نباید
 خورم در خانه مخدوم خود نان
 روا دارد خدای عرش این کار؟
 مرا فرزند گفتی روز اول
 همان فرزند میدانم که گفتی
 به نکته گفته‌ای با من دو صد بار
 تو را با من بشهوت میل بودست
 کرم کن زین هوس بگذر تو بانو
 بگفت این و بشد نزد زلیخا
 جهان شد بر زلیخا تیره و تار
 بکنج خانه در، بنشست غمگین
 بددل میگفت ایبا کافر چه کردی
 شدی آشفته بر نامهربانی
 ندارد با تو یک جو مهربانی

بگردی بهر او رسوای عالم
 ز نادانی شدی تخمی بکشتی
 شدی برکودک نامهربان زار
 ز وصل چون منی او می‌گریزد
 ازو آئین دلداری نیاید
 چه سازم تا که او با من شود رام
 چه شب دلق سیه پوشید دربر
 بشد روی زمین پرخیل هندو
 چه شب تاریک شد یوسف بر آسود
 وزان جانب زلیخا بود گریان
 نخفت آن شب ز زاری تاسحرگاه
 چه شب بگذشت و دیگر باره شد روز
 بزد آن ناگهی برخیل هندو
 ز وصل او نخواهی گشت خرم
 که بار او نباشد غیر زشتی
 که می‌آید و را از عاشقی عار
 تو گوئی با سعادت می‌ستیزد
 اگر چه فرگش دل‌ها رباید
 در آرم ناگهش چون صید در دام
 فلک شعر کبود انداخت بر سر
 کمین بگشاد برگیتی زهر سو
 همه شب در خیال باب می‌بود
 ز داغ عشق یوسف بود بریان
 همه شب بود کارش ناله و آه
 ز نو سلطان روز گردیده فیروز^۱
 نماند اندر زمانه یک سیه رو

مناظره کردن زلیخا با یوسف علیه السلام

زلیخا خویش را از نو بیاراست
 تو گوئی بود آن سرو گل اندام
 دهن چون پسته بود و لب چه شکر
 ابا این خوبی و حسن جمالش
 بسی در عشق او بودند گریان
 بدو گفت ای بخوبی افسر ماد
 بگوهر رو و سر تا پا بیاراست
 برش گوئی که بود از نقره خادم
 بگل برگ رخس خالی ز عنبر
 بجز یوسف نبودی در خیالش
 ولی از بهر یوسف بود بریان
 تو معذوری نئی از حال آگاه

۱- وزن مصرع سست است.

به بخشائی بمقصودم رسانی
 نهان هرشب ز دیده اشك بارم
 ز قهر او هراسانم هراسان
 چه اندیشی بی‌اور سر براهم
 کدنتوان کرد حسابش بادل خویش^۱
 بسد بخشاید بلطف خود الهت
 چه ترسی از گناه ای کام^۲ نادان
 ابا من رام شو فرمان من بر

اگر راز نهان من بدانسی
 شب از سودای تو تا روز زارم
 تو میگوئی که من ترسم ز سبحان
 گناهت را کفارت من بخواهم
 دهم چندان زرو نعمت بدرویش
 کفارت باشد اینها از گناهت
 عفو^۲ سازد ترا چون جرم سبحان
 بحسن از من که گردی مهربان تر

مناظره کردن یوسف علیه‌السلام با زلیخا

کرم کن بهر قادر ترك من گوی
 ولی از فعل بد چیزی ندانم
 تو بانوی منی و پارسائی
 مرا جز بندگی چیزی میاموز
 مرا بگذار تا سوزم ازین درد
 بمانی شاه و با چاکر نشینی؟
 ببراندر چنین دربان در آری؟
 تو دریای محیطی ما چه قطره
 تو میدانی ایا خورشید گویا
 خیال فاسد از خاطر برانی
 بجز خدمت ز من کاری نیاید

جوابش داد یوسف کای پری روی
 ترا من چاکری از چاکرانم
 بگوئی تا بچندم آزمائی
 مگو بامن ازین‌ها ای دل‌افروز
 غلام من غلامی بسایدم کرد
 مرا جای عزیزت می‌گزینی
 روا باشد که سلطان را گذاری؟
 تو خورشید سمائی ما چه ذره
 نباشد قطره را قدری بدریا
 تو قدر خویش را باید که دانی
 چنین‌ها گفت بامن می‌نشاید

۱- وزن مصرع سست است. ۲- عفو بجرکت عین وفاء باید خواند. ۳- بجای خام.

ازین گفتارها کن دل دگرگون
بگفت این و بدر شد از برش زود
نبود اندر دلش جز درد یعقوب
بترس از کردگار بی چه و چون
نشسته در عرق از شرم معبود
خیال باب بودش یار و محبوب

آشکار کردن زلیخا حال و احوال خود را بدایه خویش

زلیخا دید یوسف را که در شد
دمی از جور یوسف زار بگریست
بود او را دایه‌ای موزون و زیبا
زلیخا در میان بنهاد با او
بگفت از بهر قادر دست گیرم
بگفتا دایه با او خلوتی ساز
بفعل دستان وی را تو بدست آر^۲
چنین شاید و را آورد در دام
زلیخا چون حدیث دایه بشنود
همی بود او درین تدبیر مشغول
بشد راز زلیخا فاش ناگاه
که با یوسف زلیخا گرم گشتست
ز بهر یک غلام زر خریده
تو گوئی شد زشوی خویش بی زار
غلامی را چه باشد قدر و مقدار
زلیخا را خبر شد این حکایت

ز بهر او دلش زیر و زبر شد
بگفتا با چنین کس کی توان زیست
جهان دیده زنی بس خوب و دانا
حدیث عشق خود با آن پری رو
و گرنه در غم عشقش بمیرم
بخوان او را بخلوت پیش، بنواز
در آن خلوت بگردد با تو او یار
حدیث دایه بشنو ای گل اندام
بدادش خلعت و شد شاد و خوشنود
که می آمد و را این شیوه معقول
زنان مصریان گشتند آگاه
بغایت شوخ و بی آرم گشتست
همی ریزد شب و روز آب دیده
بجز یوسف نخواهد در جهان یار
که بانو بهر او گردد پرستار
که بس ور میزنند ایشان شکایت

۱- «بد» خوانده شود. ۲- وزن مصراع سست است.

بگفتا چارهٔ ایشان بسازم نهان بازیچه با ایشان بیازم
بدانند آنگهی من درچه کارم چرا بی هوش و بی صبر و قرارم

جمع کردن زلیخا خاتونان مصر را و یوسف علیه السلام با ایشان نمودن

نهاد او تازه بزم خسروانی
بخلوت خانه‌شان، او شاد بنشانند
فراوان نعمت شاهانه خوردند
عروسان جمله بی داماد بودند
بکردی هر زمان زان لفظ درّ بار
ترنج و کاردر دست هر زن
خورید هر يك ترنج خویش تنها
درون خانه همیشه گل شکفته
بشد یوسف روان چون سرو آزاد
زبزم دلبران برخاست فریاد
همه سرگشته و بیهوش گشتند
ترنج و دست را در هم بریدند
که از هستی خود اندر گذشتند
بگشت آن دلبران راجامه پر خون
جمالش جز فروغ ماه و خور نیست
نهالش را بنی آدم نکشتست

زلیخا کرد روزی میزبانی
زنان مهتران شهر را خواند
زمانی عشرت و شادی بکردند
بوصل هم زمانی شاد بودند
زلیخاشان نوازش‌های بسیار
نهاد اندر زمان آن شوخ پرفن
بگفتا کاردر بردارید از جا
زلیخا داشت یوسف را نهفته
زنی ناگه در آن خانه بگشاد
شعاع حسن او در مجلس افتاد
ز شوق حسن او مدهوش گشتند
نشان زندگی در خود ندیدند
چنان مستغرق آن حور گشتند
ز زخم آن ترنج و دست پر خون
بگفتند حاش لله این بشر نیست
فرشته است او و یا حور بهشتست

خجل گشتند ایشان از زلیخا
 ز گفتار بد خود شرمساریم
 چه خوش حوریست این عبری غلامت
 غلامت را سراسر ما کنیزیم
 عزیز از وصل او خواری نبیند
 بگفتند آن بتان بادست مجروح
 بگفتند هریکی صد عذر آن جا
 ولی از جان کنیز و دوستداریم
 ازو حاصل شود مقصود و کامت
 بحشمت گرچه خواروچه عزیزیم
 خوش آن بلبل که با این گل نشیند
 برفتند از بر آن راحت روح

خلوت ساختن زلیخا از جهت فریب دادن یوسف علیه السلام

زلیخا بود دل در عشق داده
 همی کوشید تا در دستش آرد
 بشد بادایه روزی خلوتی ساخت
 بر آرائید خود را چون نگاری
 بخلوت یوسف صدیق را خواند
 روانی دایه نادان بدر جست
 زلیخا گفت با یوسف که ای جان
 زمن کام و مراد خویش بستان
 تو میدانسی ز عشقت می بمیرم
 بنرمی با تو آخر چند گویم
 ز خوبان جهان همتا ندارم
 چرا ما را بهم شوقی نباشد
 مراد دل ز یک دیگر بیاییم
 عزیز مصر مخدوم^۱ نه مردست
 بدرد عشق یوسف دل نهاده
 بسان ماهی اندر شستش آرد
 ز بهرش خلعتی زیبا بیاراست
 جمالش بود خرم نوبهاری
 بر خویشش زلیخا شاد بنشانند
 یکایک جمله درها را فرو بست
 کرم کن بیش ازین ما را مر نجان
 رها کن لطف خود یک داد بستان
 کرم کن از کریمی دست گیرم
 ز نادانی بپردی آبرویم
 گنه کارم مکن گر با تو یارم
 دمام عشرت و ذوقی نباشد
 که ما هردو چه ماه و آفتابیم
 میان سرفرازان روی زردست

۱- به این صورت مصراع سکنه دارد. «مخدوم»

حلالش نیستم من تا بدانی
رهاکن زهد و خشم خویش بگذار
وگرنه زحمتی آید برویت
چه یوسف این سخن از وی بشنید^۱
عرقها از گل رویش روان شد
ستان کامی زمن گر می ستانی
بنادانی ازین بيشم میازار
زمن نبود بود از زشت خویت
زشرم حق دمی از خویش لرزید
دلش پزمرده زار و ناتوان شد

مناظره کردن یوسف علیه السلام با زلیخا

زلیخا اندرو پیچید چون مار
بخوبی گرچه ماه آسمانی
مگو با من تو چیزی کان نباید
بجای خواجه بینی بنده را شاد
من این هرگز نخواهم کرد ای ماه
مترسانم زبند و چوب زندان
زاصل پاک ما کی آید این کار
بگفت این و بجست از جنگ آن ماه
روان شد سوی در ، در بود بسته
بدل نالید و گفت ای حی جاوید
که بند بسته درها گشائی
مگردان روسیاهم پیش جسدان
دعای یوسف صدیق در آن دم^۲
بشد بر روی یوسف در گشاده

بدو یوسف بگفت ای شوخ عیار
بزبائسی چه سرو بوستانی
مرا این بر زبان گفتن نشاید
کند هرگز که نفرین بر زنان باد
مرنجان خویش را شد قصه کوتاه
بر آنست از ازل تقدیر سبحان
کرم کن بنده را از چنگ بگذار
فروز آمد شتابان تا بدرگاه
دلش گردید از آن اندیشه خسته
بسی دارم ز الطاف تو امید
بآسانی بمن راهی نمائی
بکن حشر مرا با نیک مردان
قبول آمد زهی جبار اکرم
نظر در کار او گردون نهاده

۱- نون رامشدد باید خواند وگرنه وزن مصراع خراب است. ۲- کذا «در» زاید بنظر میرسد.

روان شد از قفای او چه شیدا	زلیخا از پی او جست از جا
بزد دست و گرفت اندر قبایش	بهفتم در رسید اندر قفایش
بدستش پاره‌ای از شرب اطلس	بجست از جامه‌اش بدرید از پس
بدندان پشت دست خویش می‌خست	دوان میزد ز غیرت دست بردست

سخن گفتن زلیخا با عزیز مصر از جهت یوسف علیه السلام

بدید آشفته یوسف را بدرگاه	عزیز اندر رسید از راه ناگاه
ابا که بود این قیل و قالت ^۱	بگفت ای نورچشم چیست حالت
فغان زد تاج خود از سر بینداخت	زلیخا از پی یوسف بدر تاخت
چرائی غافل و بی خویش و حیران	بگفت او با عزیز ای خام و نادان
سرافرازیش دادی در زمانه	غلام عبری آوردی بخانه
چه عقدت را بدست او سپردی	چه فرزندان درون خانه کردی
نهاد او نیک نامی را بیک سو	طمع اندر زنت کرد آن زمان او
بیامد نژدمن خوش خوش بنخندید	مرا امروز تنها در سرا دید
بر آور من خیالت را غلامم	فرو پیچید و در دم گفت کامم
بر آوردم ابا او حمله چون شیر	بگفت این و مرا انداخت در زیر
بجست از خانه بیرون رفت چون باد	بر آوردم فغان و آه و فریاد
خداوندی کند چون چاکر ما	گماری کسودکی را بر سر ما
بناخن در بکند او سینه و بر	بگفت این و بزد بسیار بر سر
تو نستانی کنم من خویش افکار	اگر داد مرا زان شوم عیار
که رویش تیره گوئی همچو شب شد	عزیز از گفته زن در غضب شد

۱- مصراع سکنه دارد ، ص : ابا که بوده است .

بگفتا با زلیخا کای نگارین
که تا من با دوسه دانا نشینم
زلیخا در شد اندر خانه غمگین
برو آسوده باش و خانه بنشین
بکار هر دوتان نیکو بینم
شده با یوسف صدیق در کین

در جمع کردن عزیز مصر معلمان را و فیلسوفان را

عزیز پر خرد از کار ایشان
بگفتا من ندانم حالتان چیست
برفت او فیلسوفی چند را خواند
بایشان گفت حال یوسف و زن
همی خواهم بدانم با گنه کیست
اگرچه هر دو شان بر من عزیزند
چنین گفتند با او فیلسوفان
بیاورشان بدین مجلس بر ما
زلیخا قصه خود را عیان کرد
که یوسف بر سر من تاخت ناگاه
بدل بودش کند بر من خطائی
دریدم جامه اش ترسید و بگریخت
بیوسف فیلسوفی گفت ای پور
جوابش داد یوسف کای خردمند
خدا داند که من بس بی گناهم
زنا از چون منی هرگز نیاید

بشد سرگشته و زار و پریشان
خطا و جرم باید دید از کیست
یکایک را به پیش خویش بنشانند
که جرمشان عیان سازید بر من
سزای او بدانم آن گهی چیست
بسی زیاتر از عمرند و چیزند
که ما این درد را سازیم درمان
عزیز آوردشان بنشانند بر پا
دروغی چند با ایشان بیان کرد
چه شیطان خواست بر من [تا] زند راه
کند بد نام چون من پارسائی
بدستان فتنه ای ناگه برانگیخت
بکن بر ما تو حال خویش مظهر
نمی یارم زبان بگشادن از بند
نه بد کردم نه از بد روسیاهم
گمان بد ز من بردن نشاید

بگفتند با عزیز ای مرد دین دار
 نباید دید یوسف را کسه در تن
 اگر باشد دریده جامه از پیش
 وگر از پس بود، جرم زلیخاست
 بدید او جامه بود از پس دریده
 بگفتند جمله یوسف بی گنا هست
 نباید کرد با یوسف عذابی
 که این جرم و گناه از جانب اوست

درین اسرار پنهانست يك كار
 ز پیش و پس کجا بدریده دامن
 گناه یوسف است آن از کم و بیش
 بعقل ما چنین می آید این راست
 که بود آن شوخ چشم از پس کشیده
 زلیخا از هوس گم کرده راهست
 زلیخا را بیاید داد تابی
 نباید گفتن این با دشمن و دوست

دلتنگ شدن عزیز از جهت یوسف علیه السلام و

مناظره کردن بی بی زلیخا با عزیز

عزیز از بهر یوسف گشت دلتنگ
 اگر خویش بریزم زین بهانه
 وگر مانم ورا عیب تمامست
 زلیخا گفتش ای خورشید ایام
 بقول کودکی از من بگشتی
 تو میدانی که از کی با تو یارم
 اگر زان خون یوسف را نریزی
 بگفت این و زلیخا باز بسیار
 ستمکاری چنین را زنده داری
 اگر بر من غلامی را گزینی

بگفتا چون کنم با آن بت سنگ
 میان مردمان گردم فسانه
 که او گمراه و شوم و زشت کامست
 بگردم من بگفت خصم بدنام
 فکندی در بهار فکر زشتی
 بغیر تو کسی دیگر ندارم
 یقین دانم که با من می ستیزی
 گوهر بارید از چشم گوهر بار
 پس آنکه دم زنی با من بیاری
 دیگر اندر جهان نقشم نبینی

ز بهر یوسف آن خورشید اورنگ
 سر معشوقه نتوان داد برباد
 فرستم چون گنه کاران و دزدان
 که يك چندی ورا اینجا نبیند
 کنم بر سر نهادش^۲ درّ و گوهر
 بزندان بان سپرد او را چو دزدان
 رعایت‌ها کنی‌ش تا تو انید
 نباید کرد با او سرگرانی
 بیر بهرش تو خوان از مطبخ ما
 سپردم او ترا من زینهارى
 عزیز مصر برد، او گشت خندان
 که تا او قدر نیکی را بداند
 بناچار او بمهرم گرم گردد
 فرستادی ز بهر او بزندان
 رخس چون زعفران زرد بودى
 بودى^۳ اندر نهان غم‌خوار یوسف

عزیز پر خرد گردید دل‌تنگ
 بدل میگفت کار سخته افتاد
 ازین به نیست یوسف را بزندان
 بود خشم زلیخا وانشیند
 ز حبس او را بیارم بار دیگر
 ازین جا برد یوسف را بزندان
 بگفت او را بجای خوش نشانید
 ندارد او گناهی تا بدانی
 دمام نعمت الوان و زیبا
 چه دیگر بندیان او را نداری
 زلیخا دید یوسف را بزندان
 همان تا اندر آن زندان بماند
 بزندان چند روزی نرم گردد
 گه و بی گه ز نعمت‌های الوان
 ز بهر او دلش پر درد بودى
 بسر میبرد با تیمار یوسف

اعتماد کردن زندان بان بر یوسف علیه السلام و تمام بندیان را باو سپردن

عزیز مصر برد از امر و فرمان
 که بودند هر دو از خاصان کشور^۴

در آن مدت که یوسف را بزندان
 دیگر گون گشت فرعون با دومهتر

۱- اصل: «که یوسف را» و مصراع سخته دارد . ۲- کذا در متن و مناسب نثارش .

۳- «بدی» باید خواند . ۴- وزن مصراع سست است .

یکی را بود^۱ شراب شه بفرمان
دگر خباز را سردار و مهتر
بگفتا هر دو را دربند کردند
عنایت بود با یوسف خدا را
بزدان او دگر چون مهتری یافت
خصوصاً بندیان را شاه بود او
دمادم نوش و نعمت‌ها بدادی
برآمد روزگاری اندرین بند

مقرب سخت بود از نزد سلطان
بزرگ نانوایان بود یکسر
ببردندشان بزدان بنان سپردند^۲
که مهرش موم میگرد سنگ خارا^۲
وقار و عز و جا [ه] و سروری یافت
نگهداری بکردی سخت نیکو
مزغفرها پیششان نهادی
همی بودند از ناچار خرسند

خواب دیدن ساقی و خباز^۳ و تعبیر کردن یوسف علیه السلام خواب ساقی را

شدی یوسف دمام نزد ایشان
برایشان بشد روزی سحرگاه
بریشان گفت یوسف حالتان چیست
نبینم‌تان قرار خویش چو نیست
بدو می‌داد شه گفت ای غرائب^۴
بگفت یوسف که خوابت را عیان کن
گه تا تعبیر خوابت را بگویم
بدو می‌داد و گفت ای مهربانم
که در پیشم درختی گشت پیدا
فراز شاخه‌ها گل‌ها برآمد

نماند دلشان در غم پریشان^۲
بدید آن هر دو را غمگین زناگاه
بفکر بد نباید مرد را زیست
چرا تان نوك مژگان پر زخونست
من امشب دیده‌ام خواب عجائب
چه دیدی يك بيك بر من بیان کن
لباس خاطررت از غم بشویم
بخواب اندر بدید امشب روانم^۴
برو سه شاخ خوب و نغز و زیبا
شکوفه کرد و گردشان سرآمد

۱- «بد» باید خواند . ۲- وزن مصراع سست است . ۳- متن خباز را و «را» زاید است . ۴- کذا

بغایت خوشه‌های خوب و دلخواه
 چه جام جم بدست بنده آسان
 بلب خندان بر فرعون رفتم^۱
 لب پسر خنده و ابرو گشاده
 بگویم با تو از فرمان وهاب
 سرت را باز بر گردون رساند
 شود رخسار زردت باز گلگون
 فراز مسند دولت نشینی
 بگردانی مرا از لطف خود شاد
 کنی شه را ز حال بنده آگاه
 ز شوق و شادمانی بی نصیبم
 بیفتمادم غریب و زار و تنها
 ازین دردم بدرمانم رسانی
 ز فضل تو شوم دلشاد و خندان

از [آن] انگورها آویخته ناگاه
 بدست من گرفته جام سلطان
 از آن انگورها بر وی فشردم
 ز من بستاند فرعون جام بساده
 بدویوسف بگفت تعبیر این خواب
 سه روز دیگر فرعون بخواند
 ترا بنوازد از اندازه بیرون
 همان منصب که بودت بازینی
 ولی باید مرا نگذاری از یاد
 چه فرصت یابی اندر حضرت شاه
 گناهی نیست‌مان مرد غریبم
 ز کنعانم بنزدیدند باینجا
 توکل بر تو کردم تا بدانی
 مرا فرعون برون آرد ز زندان

تعبیر کردن یوسف علیه‌السلام خواب مرخباز را در زندان

بگفت ای پر خرد دانای هر راز
 فتادم در جگر زان خواب تابی
 کزو شادی بیابم تا ز ماتم
 سه سله داشتم بیرون ز ره بر
 خورش‌ها بود چندین گونه الوان

بیوسف آن دگر بندی خباز
 من امشب دیده‌ام بس صعب‌خوابی
 بگو تعبیر این خواب مرا هم
 چنان دیدم بخواب اندر که بر سر
 در آن سله بالائی فراوان

۱- اصل «برفتم» و وزن خراب است.

پریدندی^۱ از مرغان افراز
 از آن هریک نصیبی می‌ربودند
 بدو یوسف بگفت ای یار خباز
 بدان سه سله‌ها سه روز دیگر
 بفرماید ترا گردن زند زود
 تن بی سر برآویزند بدارت
 از آن حالت برآمد چونک سه‌روز
 فراز تخت خود فرعون بنشست
 همی خورد او شراب ارغوانی
 بیاد آمد ورا زان هر دو چاکر
 بفرمود او بیاوردندشان زود
 چه‌فرعون دیدشان را بادل‌ریش
 بدادش خلعت تشریف و بناوخت
 دگر ره بر سر کارش فرستاد
 بزرگ نانوایان را بفرمود
 تن بی سر بدارش برکشیدند
 فراز دار مرغانش بخوردند
 بزرگ ساقیان چون شد زشه شاد
 ای‌شاهین توکل بر خدا کن
 نیاید هیچ کار از آدمی‌زاد

گشادندی برو منقارها باز
 همی خوردند و شادی می‌نمودند
 شنو تعبیر خوابت را کنون باز
 ترا جوید آن فرعون کافر^۲
 برآرد از نهادت ناگهی دود
 برند مرغان گوشتت را بغارت^۳
 فروزان شد چه خورشید جهان‌سوز
 گرفت آن جام می دلشاد در دست
 بکرد او چاکران را میزبانی
 که در بستند میان چون آب و آذر
 شتابان تا در درگاه چون دود
 بزرگ ساقیان را خواند در پیش
 سر او را بگردون باز افراخت
 همان منصب که بود او را باو داد
 که تا جلاد کشتش در زمان زود
 تن او را بخنجر بر دریدند
 ازو هر ذره‌ای مرغان ببرند
 نیامد هیچ از یوسف ورا یاد
 که باشد آدمی؟ او را رها کن
 خصوصاً از یکی بی اصل و بنیاد

۱- اصل: «پریدندی» و وزن شعر خراب است. ۲- کذا و شاید ص: ترا جوید، بدان، فرعون کافر. ۳- در اصل «بغایت» و قافیه و معنی غلط بود.

هر آنکو عهد و پیمانی ندارد خرد او را ز مردان کی شمارد

خواب دیدن فرعون و طلب کردن معبران را

ز امر قدرت و تقدیر رحمان
همی بود او در آنجا با دل تنگ
شب و روز بودی او غمگین و ناشاد
توکل بر بشر کردن نشاید
شبی فرعون کافر بود در خواب
که بود او بر لب نیل ایستاده
همه نغز و لطیف و خوب و فر به
فراز سبزه گاوان می چربیدند
برآمد از پیشان هفت دیگر
بر آن گاوان فر به حمله بردند
بجست از خواب فرعون ناگهانی
دویم^۱ باره شد اندر خواب دیگر
برآمد از زمین خوش رنگ و زیبا
پیشان خوشه‌هایی چند از آن کشت
بخوردند لاغر آن فر بهان را
سحر گه چون بشد از خواب بیدار
طلب کرد فیلسوفانی که بودند
برایشان خواب خود را اوعیان کرد

دو سال دیگری یوسف بزندان
گرفته دامن اندیشه در چنگ
نمی آمد کسی را هیچ ازو یاد
از آن کز دست او کاری نیاید
بخواب اندر بدید از امر وهاب
درآمد هفت گاو از آب ، ماده
بخوبی هر یکی از یسک دگر به
بذوق و عیش شادی می نمودند
تمامی زشت شکل و خشک و لاغر
بیک دم فر بهان را جمله خوردند
بدان فکرت بسر برد یک زمانی
بدید او هفت سنبیل ، خوشه تر
بغایت خوش و خوب هم رنگ دیبا
برآمد هفت دیگر لاغر و زشت
فنا کردند و خوردند آن مهان را
شد از سودای خواب آشفته وزار
که در اسرار حکمت میفزودند
سراسر خواب را برشان بیان کرد

کسی تعبیر آن گفتن ندانست
 امیر ساقیان بود ایستاده
 بفرعون گفت ای شاه جهانگیر
 در آن وقتی که با ما خشم کردی
 در آن زندان همی بودیم یک چند
 من و خباز یک شب خواب دیدیم
 جوانی بود عبری سخت زیبا
 غلامی میر جالادان شاهست
 بکرد او خواب مارا هر دو تعبیر
 بمن گفتا بیابی مسند و جاه
 بدو فرمود که شامت برستیزد^۴
 مرا گفت او که چون بنوازدت شاه
 که بی جرمی بزندان مستمندم
 خلاصی ده ورا از بهر جبار

بیش شه گوهر^۱ سفتن ندانست
 بحضرت چشم برایشان نهاده^۲
 بمانی تا بماند بر سما تیر
 من و خباز را در حبس بردی^۳
 پریشان زار و حیران پای در بند
 از آن هیبت ز خواب اندرجهیدیم
 بحبس او در ، مصاحب بود با ما
 تو پنداری بخوبی به ز ما هست
 بحکم او نشد یک نکته تأخیر
 بروز سیومین بنوازدت شاه
 پس از سه روز خونت را بریزد
 کنی شه را ز حال بنده آگاه
 سر و گردن چه آهو در کمندم
 که بیند روز روشن در شب تار

خلاصی یافتن یوسف علیه السلام از حبس و آمدن او به پیش فرعون

چه او بشنید یوسف را ز زندان
 بیاوردند یوسف را بدرگاه
 مبدل کرد یوسف جامه از بر
 روان شد شاد و خرم در بر شاه

فرستاد در پی او شاد و خندان
 شده حیران برویش زهره و ماه
 بپوشید او لباس خوب دیگر
 دعائی کرد شه را مرد آگاه

۱- «گهر» خوانده شود نه «گوهر» که وزن خراب میشود .
 ۲- متن «اونهاده» .
 ۳- قافیه معیوب است .
 ۴- کذا و «که» زاید بنظر میرسد .

پناه خسروان و شهسواران
 بود در کوه و دریا مرغ و ماهی
 جگر پر درد دارم دیده پر آب
 ز خوابم مرد و زن حیران بماند
 کزان هیبت همه شب نغنویدم
 نظر بر آب و بر معبر نهاده
 بودند^۲ هر يك بخوبی از دگر به
 همی بودند با هم جمله در گشت
 برآمد جمله زشت و خشک و لاغر
 ز دم گاوان فربه را کشیدند
 شده اندر شکمشان نابدیدار
 چنان بودند که اول می نمودند
 به بستر خویش را اندر نهفتم
 برآمد جمله دیگر زشت و لاغر
 بسان ازدهائی آشکارا
 بکن نیکو بحسب العقل و تدبیر

بگفت ای شهریار شهریاران
 بمانی تا بود در شب سیاهی
 من امشب دیده‌ام خواب گران خواب
 کسی تعبیر خوابم را نداند
 بگفت امشب چنین در خواب دیدم
 که بودم بر لب نیل ایستاده
 برآمد هفت گاو ماده^۱ فربه
 چران گشتند بروی سبزه و دشت
 پیشان هفت گاو ماده دیگر
 ز ناگاه لاگران اندر دویدند
 بخورد هر لاغری گاوان پروار
 نیفزودند از آن ایشان که بودند
 شدم بیدار و دیگر باره خفتم
 بدیدم هفت سنبل خوشه دیگر
 فرو بردند پیشین خوشه‌ها را
 بگو این خواب‌ها را چیست تعبیر

تعبیر کردن یوسف علیه السلام خواب‌های فرعون را

یکی تعبیر دارد هر دو خوابت
 بخواهد کرد يك يك با تو اظهار
 که تو در خواب دیدی ای یگانه

بفرعون گفت یوسف مه رکابت
 هر آن حکمی که خواهد کرد جبار
 مر آن گاوان ماده^۲ هفت گونه^۳

۱- اصل، «گاوو». ۲- «بدند» باید خواند. ۳- کذا و برعایت قافیه «هفت گانه» مناسبتر است.

لطیف و فربه و خوش رنگ و موزون
 بگفتا هفت گاو آن هفت سالند
 فراخی باشد اندر مصر و کنعان
 دگر آن هفت گاو^۱ خشک و لاغر
 جهان را قحط درپوشد سیاهی
 شود خلق جهان از قحط بی تاب
 خدا را این چنین امرست تقدیر
 حقیقت این چنین خواهد شدن کار
 بدست آور تو مرد کار دانی
 که در سال فراخی غله بسیار
 تمامی غله‌های مصر و کنعان
 خوش آمد شاه را تقریر یوسف
 پس آنکه چاکران خویش را گفت
 من آنکس را که می بودم طلب کار
 بیوسف گفت فرعون چون تو دیگر
 توئی فاضل تر از اهل زمانه
 و کیل خود تو را کردم بهر کار
 بدادم سروری بر سرورانت
 بجز تو کس نباشد از تو مهتر
 بفرمان تو باشند^۵ مصر و کنعان

که آمد ناگهان از آب بیرون
 که شان از فضل وجود ذوالجلالند
 پیایی هفت سال از امر سبحان
 بود آن هفت سالی خشک و بی فر
 نماند اندر آب و چاه، ماهی
 یکی تعبیر دارد خوشه و گاو^۲
 که از تعبیر کردم با تو تحریر^۳
 بتو جبار بی چون کرد اظهار
 بزرگی کامگاری کامرانی
 بریزد هر طرف بی حد بانبار
 بود او را همه در امر و فرمان
 بشد خندان لب، از تحریر^۳ یوسف
 که یوسف را نباشد در جهان جفت
 ز ناگاهی نصیبم کرد جبار
 نزایید دیگری از بطن مادر
 میان زیرکان هستی یگانه
 سرا و خان و مان من نگه دار
 سران مصر باشند امتنان^۴
 تو باشی خسرو و سالار لشکر
 بجز من جمله باشند بفرمان

۳- کذا و «تقریر» مناسبتر بنظر میرسد.

۱- اصل: گاو هفت. ۲- قافیه معیوب است.

۴- کذا و شاید ص: «امتانت». ۵- کذا.

بسوزان خصم خود چون سوزش عود
 بکردش خاتم دولت در انگشت
 کلاه دولتش بنهاد بر سر
 شدند با او بزرگان از عدد بیش
 همی زد در برش چاووش فریاد
 بزرگی زیرکی و کلمکاری
 بحکم اوست مصر و شام یکسر
 همی رفتند افزون از هزاران
 بنزد خود شهبش بنشانند بر جاه
 نبود از عمر او سی سال افزون
 نه نشیند کسی نه روز و نه شب
 وگر زان بگذرد سازش بقربان
 بدادش قنادر بی چون همه کام
 که بدبختی بود با نیک بختی
 بمصر و شام شاه و شهریاری
 غم و شادی عذاب و استراحت

همقد خود درآور ملک را زود
 بگفت این و گرفتش دست درمشت
 بیوشیدش لباس خاص در بر
 نشاندش بر سمند خاصه خویش
 بگردشهر برگردید دلشاد
 که فرعون داد او را شهریاری
 ز فرمانش نگرداند کسی سر
 پیاده در رکابش نامداران
 برآمد گردشهر آمد بر شاه
 چه یوسف دید اول روی فرعون
 بیوسف گفت بی امر تو مرکب
 هر آن چیزی که فرمائی کنبد آن
 برآمد نام یوسف بر همه شام
 ای شاهین نماند کس بسختی
 بزندان یافت یوسف تاجداری
 بود در درد و در تیمار راحت

صفت تعظیم و بزرگی یوسف علیه السلام را گوید

بزرگی داد ناگاهش الهی
 بدانائی و عقل و زینت و فر
 امیری را به هر کاری مقرر
 بکرد او هر خرابی بود آباد

چه یوسف یافت آن تعظیم شاهی
 بکرد او حکم شام و مصر یکسر
 چه اینها گفته شد کرد آن هنرور
 برآمد گرد ملک مصر چون باد

فزون شد نام او از نام جمشید
رعیت شاد گردیدند از آن شاه
عدالت را فزودی ، داد کردی
ز عدلش خلق عالم شاد بودند
بکرد او ظالمان را دست کوتاه
از آن کشور بشد چون پاره ای دور
خلایق مرد وزن از خاص و وزعام
بیجز نیکی ز نیکان هیچ نیاید

بر آمد تاج و تختش تا بخورشید
همی کردند دعایش گاه و بی گاه
دل هر با غمی را شاد کردی
بعیش و ذوق و شادی میفزودند
تمامی را جوابی داد از راه
خرابی های عالم گشت معمور
دعا گفتی ورا هم صبح و هم شام
جهان بر خصم ایشان زو سر آید

آمدن عزیز مصر بخدمت یوسف علیه السلام پیرش او

در آن مدت که یوسف را ز زندان
نبود آنجا عزیز مصر حاضر
چه باز آمد شنید او گشت غمگین
بگفتا چون کنم زو شرمسارم
ابا او بی حیائی چند کردم
من از قول زلیخا کردم این کار
بقول زن هر آنکو کرد کاری
بر یوسف روم زو عذر خواهم
برفت او نزد یوسف دیده پر شرم
یوسف گفت عزیز ای گنج اقبال
بدی کردم ترا محبوس کردم
اگر چه رنج دیدی گنج بردی

برون آورد فرعون شاد و خندان
بشهر اندر نبود از امر قادر
که یوسف یافت عز و جاه و تمکین
نظر کردن بروی او نیارم
بزدان اندرش در بند کردم
مبادا کس بقول زن گرفتار
ندارد نزد مردان اعتباری
بینشد او حقیقت بر گناهم
چه یوسف دید پرسیدش قوی گرم
نگهدار تو بادا حق بهر حال
ولی دانی که از ناموس کردم
تو بودی گنج را با رنج بردی

توقع دارم از لطف تو ای پور
 که از تقدیر حق کاری نباشد
 جوابش داد یوسف کای نکوخواه
 بعمرم کین نورزیدم بکس من
 ترا خدمت کنم تا زنده باشم
 تو باش آسوده و فارغ ز کارت
 عزیز مصر ازو گردید دلشاد
 که از خاطر کنی این کینه‌ها دور
 ز ما باید که آزاری نباشد
 مده فکری چنین بر خاطرت راه
 نبودم هیچ کس را خصم و دشمن
 اگر سلطان بوم گر بنده باشم
 که بادا بخت و دولت غم گسارت
 شد از فکر بد و اندیشه آزاد

خواستن یوسف اسنت دختر فوطیفرع [را] بزنی

بزرگی بود فوطیفرعش نام^۱
 وزیر شاه بود^۲ آن مرد هوشیار
 یکی دختر بود^۳ اورا سخت زیبا
 ز امر شه بیوسف داد او را
 حق شناسی برویوسف بیاموخت
 زیوسف سرو سیمین بارور شد
 بغایت زان پسر شد شاد یوسف
 که یعنی فتح شد بر من هم آغوش
 از آن محنت باین راحت رسیدم
 دیگر ره بارور شد رشک رعنا
 پدر بنهاد افرائیم ورا نام
 خداوند جهان کردم برومند
 نبودی مثل او در مصر و درشام
 بود^۳ او را مال و ملک و چیز بسیار
 بغایت نازنین و خوب و رعنا
 گل اندام و ظریف و ماه رو را
 بایمان شمع جانش را برافروخت
 چه ماهش بعد چندی یک پسر شد
 منشه نام او بنهاد یوسف
 کشیده رنج‌ها او شد فراموش
 ببر در، جامه محنت دریدم
 دگر زائید یکی فرزند زیبا
 که یعنی داد معبودم همه کام
 به نعمت‌ها و مال و جاه و فرزند

۱- کذا و مصرع سکتہ دارد. ۲- اصل «بودی» و وزن نادرست است. ۳- «بد» خوانده شود.

از آن سختی بآسانی رسیدم ز درویشی بسطانی رسیدم

انبار کردن یوسف علیه السلام غله از برای سال قحطی

چه یوسف یافت جاه خسروانی
اگر چه بود نعمت بس فراوان
بفرمود او که تا انبار بسیار
چون آن هفت سال بآسانی بسر شد
بسال هشتمین شد قحطی پیدا
چه از ناگه^۲ تنگی شد بدیدار
زیادت می شد آن تنگی شب و روز
ز یوسف گندم و جو می خریدند

همی دانست که خواهد شد گرانی
فراخی بود اندر مصر و کنعان
بکردند از برای غله و خوار^۱
فراخی از جهان ناگه بدر شد
نرسد جائی علف در دشت و صحرا
بر آمد از خلائق ناله و زار^۳
جهانی گشته بود^۴ با ناله و سوز
به پشت چارپایان می کشیدند

رفتن ده فرزندان یعقوب علیه السلام بمصر

بنزد یوسف علیه السلام بغله خریدن

بکنعان بود تنگی چون بغایت
شدند ده پور یعقوب هنرور
بکنعان ماند تنها ابنیامین
ره درگاه یوسف برگرفتند
نشسته بود یوسف بر سر تخت
چه دیدندش فراز تخت شاهی
ببردند سجده در پیشش بیک بار

چنان تنگی که ناید در حکایت
بسوی مصر از کنعان چه آذر
بر یعقوب پیر و زار و غمگین
شتابان تا بر یوسف برقتند
ملازم در بر او دولت و بخت
فرروزان رویش از نور الهی
بنی یعقوب ابا باقی خریدار

۱- کذا . ۲- کذا و ص «ناگاه». ۳- کذا و شاید ص : ناله زار. ۴- «بد» بخوانید.

زمانی نیک با ایشان پرداخت
 که بس بیگانه ما را می‌نمائید
 ز فرزندان مردی نیک نامیم
 که تا قوتی بریم از بهر خانه
 برش استاده بودند همچو چاکر
 چنین دادم سراسر جاسوسانید^۱
 بگیتی همچو مادر دات و دین نیست
 بسر وقتی چنین از ملک کنعان
 همه با آبرو و ملک و چیزیم
 نکو کاریم و جاسوسی ندانیم

چه یوسف دادران را دید بشناخت
 نخستین گفت بایشان از کجائید
 بگفتندش که ما از ملک شامیم
 بدین جا آمدیم از بهر دانه
 ورا نشناختند آن ده برادر
 بشان یوسف بگفت دادم کیانید
 بگفتند ای خداوند این چنین نیست
 ز بهر غله اینجا آمدیم مان
 همه ده پور یک مرد عزیزیم
 بغایت نیل اصل زادگانیم

ملاقات کردن برادران و یوسف علیه السلام

با یک دیگر

بغیر از عیب این کشور نجوئید
 ز ما ناید بعالم جز نکوئی
 همه مردان مرد پارسائیم
 یکی نزد پدر مانده است تنها
 سر و کارش اکنون با خدا شد^۲
 براه راستی یک تن نپوئید
 سوی کنعان روان گردید چون دود
 که در کنعان زمین مانده است تنها

بگفت یوسف خلاف است هر چه گوئید
 بگفتند ای خداوند این نکوئی
 ده و دو پور مرد کدخدائیم
 ده ایم اینجا برت استاده برپا
 یکی دیگر بامر حق فنا شد
 بایشان گفت یوسف چند گوئید
 اگر نه جمله جاسوسیده‌هان زود
 بیارید آن برادر را باین‌جا

۱- کذا و وزن خراب است. ۲- کذا و مصراع سخته دارد. «سر و کارش هم» یا «سر و کاروی»؛

یکی باید ولی اینجا بمانید ازین اندیشه خود را وارهانید

دیدن یوسف علیه السلام بنیامین را و مهمان کردن مراخویان خود را

بدیشان گفت یوسف خرم و شاد
پدرتان زنده است آن پیر مهتر
خوش و خوبست و نغزوتند دست است
بگفتندش ایا شاه زمانه
بمانی تا بود نه چرخ افلاک
پدرمان بنده تو در حیاست
دعايت میکند دائم شب و روز
بگفت اینست بنیامین که گفتید
بگفتندش که آری ای برادر
فراوان کرد یوسف شکر جبار
سلامت می‌رساند پیرکنعان
عزیزش دار نیک از بهر داور
نکردم هرگز او را من ز خود دور
فرستادم برت زودش روان کن
چنین فرمود یوسف خوش جوانست
بجوش آمد دلش از جای برجست
دمی بگریست بهر پیر کنعان

بمصر اندر رسیدید و زغم آزاد
که باد او را خدا پیوسته یاور
و یا از ضعف پیری زاروست است
مبادا دور عمرت را کرانه
بخنجر باد خصمت را جگرچاک
حیاش گرچه هجران ممانست
زمستان و بهار و عید و نوروز
پیشم جملگی درها بسفتید
بود تنها ز مادر و ز برادر
که دید او روی بنیامین دگر بار
همی گوید معینت بساد سبحان
ز بهر آنکه او را نیست مادر
نکردم ناگه از درویش رنجور
سبک رحمی پیر ناتوان کن
دلم بر وی بغایت مهربانست
شد اندر خانه و در را فروبست
دمی از بهر مام و جور دوران

<p>دید او را پریشان زار و غمگین برون آمد نشست بر جای خود چست بقصد^۱ اندر بساط اندر کشیدند سراسر پر ز نعمت‌های زیبا بنی یعقوب در وی خیره درماند پدر بنشانند ایشان را پس و پیش که چون بنشاندمارادر خور و خوب که می‌خواهم به تعجیل این زمان زود دهی‌شان گندم و جو بیست خروار نهی‌شان هر چه هست از بیش و از کم چنان‌کن چون نداند آن نوآئین</p>	<p>دمی از بهر بنیامین مسکین بسی بگریست آن‌گه چشم‌ها شست بگفت آن‌گه که خوان اندر کشیدند نهادند بهر یوسف خوان تنها بر آن ترتیب ایشان را چه بنشانند بترتیبی که اندر خانه خویش در آن حیران شدند اولاد یعقوب و کیل خویش را یوسف بفرمود بر آری خوار^۲ ایشان را ز انبار بهای دخلشان دربارشان هم بنه جام بسیار ابنیامین</p>
--	---

روانه شدن برادران و فرستادن یوسف علیه‌السلام

عقب ایشان از بهانه دزدی

<p>رسولان را پی ایشان فرستاد ز فعل خویشتن شرمی ندارید طریقی این چنین کردن نباید ز مصر از سوی کعان می‌روانید رسیدند از پیشان بر لب نیل که دارد جام سلطان و اسپارید</p>	<p>هماندم یوسف صدیق چون باد نیندیشید باهم در چه کارید سزای نیک بد کردن نشاید شما جام ملک را می‌ستانید وکیل و آن رسولان چون بتعجیل خران را گفت از راه^۳ بازدارید</p>
--	--

۲- کذا . ۳- کذا و «ره» باید خواند .

۱- کذا و «به‌قصر» مناسبتر بنظر می‌رسد .

بگفتندش حاشا ای وفادار^۱
 حرام اندر میان ما نیاید
 هر آنکو برده باشد جام سلطان
 فکند از پشت خرها جملگی بار
 رسید آن چون بیار ابنیامین
 بگفت احسنت ایا یاران حقدار
 چه دیدند دادران ابنیامین
 دریدند جامه ناموس دربر
 بگفتا شه ندارد با شما کار
 مرا با دزد جام شاه کارست
 شتابان در بر یوسف برفتند
 چه دیدندش زمین را بوسه دادند
 بگفتا شه بشان بدکار کردید
 یهودا گفت شاهها شرمساریم
 بگفت یوسف ندارم کار باکس
 نیازم شما را یک سر مو
 سلامت سوی کنعان باز گردید

ز قوم ما کند هرگز چنین کار
 بما بردن گمان بد نشاید
 بکش او را وما را بنده گردان
 بجست او يك بیک خروار خروار
 میان بار بود آن جام سیمین
 سزای ما شما کردید درکار
 چنان حالی همه گشتند غمگین
 ز خجلت میزدند برسینه و سر
 بخانه در رویتان با خروبار
 که او دزدست و دزد شهریارست
 ولی از خیر و شر چیز [ی] نگفتند
 خجل در پای تختش ایستادند
 ابا دولت چرا پیکار کردید
 ز خجلت خون دل بردیده باریم
 خطا کار مرا او مجرم و بس
 مرا کاری که باشد هست نا او
 ابا بابای خود دمساز گردید

باز نشانیدن افرائیم خشم یهودا را و تضرع کردن

یهودا به پیش یوسف علیه السلام

ابی این طفل حیران نزد آن پیر

کنون ما چون رویم مان ای جهان گیر

۱- کذا و شاید ص: «که حاشا».

وجود او بسوزد بند در بند
 بکام دشمنان با دیده کور
 چوشمعی جمله سرتا پا بسوزد
 بفرما تا ترا باشیم چاکر
 اگر صد سال ما اینجا نشینیم
 که هست او در فراغش زار و خسته
 جگر پر آتش و سوزان و بریان
 شد او سرگشته [و] مسکین و بی زور
 عجب نبود کریمی از جوان مرد
 ز ناگاهی بدو دوران برآید
 شویم اندر جهان بدنام و رسوا
 بگفتم گفتمنی باقی تودانی

نبیند بنده پیرت چو فرزندی
 رود او زار و حیران زنده درگور
 ز نارغم وجودش بسرفروزد
 بجای او یکی زین ده برادر
 که ما روی پدر بی او نبینیم
 بکن رحمی بآن پیر شکسته
 ز درد دادرش خود بود گریان
 دو چشم روشنش گردید از آن کور
 خداوندا ترا باید کرم کرد
 که می ترسیم ز غم جانش برآید
 بماند جرم او در گردن ما
 بکن رحمی کریمی تا توانی

اظهار کردن یوسف علیه السلام خویش را برادران

شنید از دیده بارید او بسی آب
 چه بلبل ناگهی آمد بغلغل
 دل اشکسته شان را وانوازند
 برآمد های و هوی عاشقانه
 ابا یوسف چهها کردید بدانید
 بیفکنید بی رحمان بچاهش
 چرا برجان او رحمی نکردید
 مداریدتان بخاطر هیچ باری

چو یوسف آن سخن های جگر تاب
 نمادش بیش ازین دیگر تحمّل
 بخاصان گفت که تا خلوت بسازند
 چه از بیگانه خالی گشت خانه
 بدیشان گفت یوسف توبه خوانید
 بدان خواری و زاری بی گناهش
 ابا او این همه خواری بکردید
 توئی یوسف بگفتند گفت آری

<p>ز فرزندان یعقوب وفادار تمامت خانه فرعون بیک بار که او را مهر و ماه و چرخ بنده [۱] است همی شدشان ز مژگان قطره ای گرم سراز خجالت بر افکندند در پیش بیفکنید مرا بر کام بدخواه بفرمان خدای لیل و انهار^۱ مقام و مسند شاهی بمن داد نیاید از نیاز قحط نقصان</p>	<p>بر آمد های و هوی و گریه و زار بگردیدند از آن حالت خبردار بگفت یوسف که اسرائیل زنده [۱] است جواب او ندادند از ره شرم بترسیدند و لرزیدند بر خویش بگفت یوسف که من آنم که در چاه بدخل و دانه تان گشتم مددگار خدا از چاه بر جا هم فرستاد که تا باشم شمارا من نکه بان</p>
--	--

**فرمودن یوسف علیه السلام به برادران که بروند
 و یعقوب علیه السلام را بیاورند**

<p>به پیش خسرو عالی جنابم شه مصراست و نزدت کم ز بنده است بسی زهر و ستم هر سو چشیدم بدید آمد دوای این جراحت که در گردن بسی اشغال دارم بهجران تو من تا کی نشینم نشین دلشاد و در وی گیر ماوا برماشان بیاور جمله با خویش ز گاو و گوسفندان اشتر و خر</p>	<p>شما زین جا رویتان سوی با بم بگوئیدش که فرزند تو زنده است ز هجرانش بس^۲ زحمت کشیدم گذشت آن رنج و آمد گاه راحت بخدمت آمدن آنجا نیارم بیاتنا طالع خوبت بینم بیا اندر زمین گوشن اینجا بکن اولاد خود را جمله در پیش هر آن چیزی که هستت با خود آور</p>
---	---

۱- کذا بجای «نهار». ۲- کذا و ص: «بسی».

که از قحط و بلا مانده است پنج سال
 که از وی خلق خواهد گشت پامال
 ای شاهین کسی دایم به تیمار
 نماند هم برون آید گل از خار

مژدگانی دادن سارح بت آشرا از احوال یوسف علیه السلام به یعقوب و زنده ماندن

گزین آشریلی را دختری بود
 فتاد اندر دلش الهام ناگاه
 که اندر مصر یوسف پادشاهست
 خد او ندر سریر و پیش گاهست
 دو پور نامور دارد گزیده
 بخوبی همچو ایشان کس ندیده
 منشه نام و افرائیم دو مهرو
 جوانان لطیف و نغز و نیکو
 دوید او در بر یعقوب خندان
 بدو گفت ای چراغ نور سبحان
 عمم زنده است در مصر پادشاهست
 گزین یوسف که او نور اله است
 بسارح گفت ای نور دو دیده
 ز مه رویان عالم برگزیده
 چناکو^۱ زنده ام تو زنده باشی
 بگیتی جاودان پاینده باشی
 دعای او قبول آمد در آن دم
 بامر قدرت و تقدیر اکرم
 که سارح جاودان هرگز نمیرد
 بگیتی تا ابد مأوا بگیرد

آگاهی^۲ یافتن یعقوب علیه السلام از حال یوسف علیه السلام در نبوت و نیز آمدن فرزندان او

هماندم بوی پیراهن ز ناگاه
 رسید اندر دماغ پیر آگاه
 بگفتا بوی از یوسف شنیدم
 ز نوق او دل اندر بر طپیدم

۱- اصل «بیرون». ۲- کذا. ۳- اصل: «آگاه».

بیامد بوی یوسف بر دماغم
 بجسم مرده‌ام جانی برآمد
 درین بود او که فرزندان‌ش از راه
 دعا کردند بر پیر خردمند
 که اندر مصر یوسف شهریارست
 بلطف خویش ما را جمله بنواخت
 یهودا هم بر او نامدارست
 پس آنکه جست لوی^۱ خرم و شاد
 بحضرت يك^۲ دمی یعقوب نالید
 با امر و قدرت تقدیر سبحان
 همانجا سجده برد از بهر جبار
 که دادی دیده‌ام را روشنائی
 بمن دادی دو نور برگزیده
 بیاید رفت سوی یوسفم زود
 ندیده روی او ناگه بمیرم
 بگفت این و بفرزندان بفرمود
 که تا بر جانب یوسف روانه
 بفرمان پدر رفتند چون دود

برافروزید باز از نو چراغم
 غم و تیمار دورانم سرآمد
 رسیدند شادمان هر ده ز ناگاه
 پس آنکه مژده دادندش ز فرزند
 ز فرعون بگذرد او کامگارست
 بسیم و نقره کار ما چه زر ساخت
 ترا با یوسف اندر انتظارست
 روان پیراهن یوسف باو داد
 پس آنکه پیراهن^۱ برچشم مالید
 بشد روشن دو چشم پیر کنعان
 خدای صبح و شام و لیل و انهار^۲
 درآوردی مرا در آشنائی
 یکی فرزند و دیگر نور دیده
 سبک تر ز آنکه آید امر معبود
 بدستم دامن وصلش بگیرم
 که برسازید هر يك^۳ کار خود زود
 شوید تان باد عمرش جاودانه
 بر آوردند هر يك^۳ کار خود زود

خطاب حضرت عزت با یعقوب علیه السلام در بشر سبع^۳ راه مصر

ابا اولاد و بر اولاد اولاد

ز کنعان شد روان یعقوب دلشاد

۳- کذا و ظاهراً «بشر سبع» مراد وصحیح است.

۱- کذا و ص: «پیرهن». ۲- کذا.

ابا او بود نعمت‌های بسیار رسیدند در بئرسبع چه از راه خطاب آمد که ای یعقوب یعقوب بگفت یعقوب لبیک ای خداوند به یعقوب آنچه فرمود سبحان خلاصی یافتی از ناله و آه رسانیدم دگر بارت بمقصود منم اله ابراهیم و اسحق بمصر اندر فرود شو خرم و شاد میندیش و مترس ، دل را قوی دار بگردانم ترا قومی برومند بگردی شاد از دیدار یوسف بشد یعقوب از آنجا شاد و خرم عروسان و زنان و جمله اولاد بودی^۳ از شصت و شش پور و نبیره که از کنعان شدند با او روانه بجز یوسف که بود او با دو فرزند ابا بعقوب بودند جمله هفتاد چنین فرمود یوسف با یهودا بین آنجا مقامی خرم و خوب یهودا رفت آنجا کارها ساخت

ز گاو و گوسفندان گنج و دینار ذبیحت‌ها بکردند بهر اله نبی و نامور پیغمبر خوب خدای بی‌زن و بی‌خویش و پیوند خدای جن و انس و جمله حیوان گه و بی‌گاه در شام و سحر گاه پناهت را بمن کن بودنی بود منم معبود عرش و جرخ و نه طاق بگیری اندر آنجا نیک بنیاد که خواهم بود دایم با تو من یار بسی بینی تو فرزندان فرزند نهی رخسار بر رخسار یوسف بسوی مصر از فرمان اکرم همی رفتند با او خرم و شاد که میگردد از ایشان چشم‌خیره همه گردن کش و گرد یگانه بمصر اندر سر افراز و خردمند همه نام‌آور و با دانش و داد برو بر جانب گوشن از آنجا ز بهر دادران و نیز یعقوب ز بهر هر یکی جائی بپرداخت

۱- شعر سست است و در اصل «ذبیحت» بجای «ذبیحت» . ۲- کذا . ۳- «بدی» باید خواند.

بسر بردند آنجا روزکی چند رسید از راه یعقوب خردمند
 فرود آمد بگوشن خرم و شاد ابا خیل و سپاه خویش و اولاد
 خبر دادند یوسف را از آن راز که از راه آمد آن پیر سرافراز

به پیش و از کردن^۱ یوسف باستقبال یعقوب علیه السلام و دیدن
 یعقوب علیه السلام جمال یوسف را

بشد یوسف چه اندر دم سواره جهانی گشت بر یوسف نظاره
 دو فرزند عزیز آن یگانه شدند آن سروران با او روانه
 سوی گوشن روان گشتند ز آنجا بر یعقوب آن خورشید اعلا
 چه چشمش بر جمال بابش افتاد دل و جان در برش آمد بفریاد
 گرفت او را پدر چون روح در بر ببوسیدش بسی بر رو و بسر سر
 بگفت یعقوب اگر می میرم اکنون ندارم غم ز امر حی بی چون
 که دیدم طلعت خوبت دگر بار که بود^۲ روز سپیدم چون شب تار

آمدن زلیخا در سر راه یعقوب و درد دل کردن .
 دعا کردن یعقوب و جوان شدن زلیخا

همی شد شاد یعقوب سرافراز پی اقبال و دولت در تك و تاز
 بره بر عورتی را دید بد حال ورا دست حوادث کرده پامال
 درون زنبیلی بنشسته بی خویش^۳ سر از بهر دعا افکننده در پیش
 پریشان عاجز و کریه و بیمار^۴ زمزگان خون همی رفتش برخسار

۱- کذا و در اصطلاح پیشواز رفتن. ۲- «بد» خوانده شود. ۳- مصراع سخته دارد.

۴- مصراع سخته دارد مگر آنکه «کریه» به تشدید خوانده شود.

بگفت یعقوب را از بهر جبار
 که اسرار نهانم را بدانی
 بعورت گفت بر گو چیست حالت
 زلیخا گفت صبوری اشك بارم
 بخوبی در جهان همتا نبودم
 جمال من بخوبی بود^۱ یگانه
 رخ من رشك خورشید و قمر بود
 برویسم فتنه بودی خلق عالم
 ز خود با کس نبودم هیچ پروا
 مرا در عشق یوسف مبتلا کرد
 که سی سالست تا در عشق یارم
 جوانی رفت و اکنون پیر زارم
 بفریادم برس فخر زمانه
 دل یعقوب بر وی سوخت محکم
 بگفت ای صانع نه چرخ اعلا
 بحق حرمت جاه و جلالت
 زلیخا را کنی چون ماه روئی
 که باشد حد عمرش چهارده سال
 دهم او را بیوسف من حلالی
 هم اندر لحظه از امر جهانبان
 زلیخا گشت ناگه نازنینی

زمانی مرکبت بر جا نگه دار
 بگویم با تو درد ناتوانی
 چرا دوران بکرده پای مالت
 که اندر عشق یوسف گشته زارم
 بحسن خویش دایم می‌فزودم
 چه من دلبر نبودم اندر زمانه
 رخم از گل ، لبانم از شکر بود
 نخفتیدی شبی خلق از خیالم
 بحسن خویش بودم مست و شیدا
 دلم را معدن درد و بسلا کرد
 گه و بی گه ز مرگان اشك بارم
 به‌پیری هم ضعیف و بی قرارم
 توئی امروز در گیتی یگانه
 بحق نالید یکدم آن مکرم
 خدای بر و کان و کوه و دریا
 بحق کبریان^۲ بی زوالت
 ظریفی نازکی زنجیر موئی
 رخس باشد کلید گنج و اقبال
 دل او را کنم از غصه خالی
 قبول آمد دعای پیر کنعان
 گل اندامی ظریفی مه جبینی

۱- «بد» خوانده شود . ۲- کذا وص : کبریای .

ز پیری از دعا ناگه جوان شد
 ابا خود برد او را سوی خانه

تو پنداری مگر حور جهان شد
 طلب فرمود یوسف را روانه

عقد و نکاح بستن یعقوب علیه السلام یوسف و زلیخا را بیکدیگر

بشد یوسف بر یعقوب چون باد
 بیوسف گفت احوال زلیخا

دعای من قبول آمد جهان دار
 عزیز مصر مرد او شو ندارد

تو او را در نکاح آور و زن کن
 بگفت این و زلیخا را بفرزند

چه یوسف دید او را دل بدو داد
 قضای آسمانی کارگر شد

بعقد ماه ، یوسف گشت راضی
 زلیخا را بیوسف داد یعقوب

ایا شاهین کسی در غم نماند
 پدر گردید از وصل پسر شاد

که از پیری دگر ره گشت ورنه
 عنایت کرد با بیچاره در کار

بگیتی در ، دگر آهو ندارد
 زلیخا را حلال خویشتن کن

نمود اندر زمان پیر خردمند
 بدام عشق او ناگه درافتاد

ز مهر او دلش زیر و زبر شد
 همانجا پیر کنعان گشت قاضی

بهم دلشاد گشتند آن دو محبوب
 حقیقت ریش بی مرهم نماند

اردشیر نامه

از مولانا شاهین شیرازی

بر نام احد زبان گشادم	آغاز سخن بنا نهادم
سازنده عرش و لوح و افلاک	بر نام کریم و قادر پاک
عالم و علیم نطق مرغان	خلاق نبود و بود دوران
روزی ده مور و مرغ و ماهی	بخشنده تاج و تخت شاهی
معبود مکان و نوک ارکان	داننده رازهای پنهان
هستی ده کود و دشت و دریا	غنام و رحیم کل اشیا
شمع دل عاشقان غمناک	دانای رقوم تخته پاک
دارنده ماه و مهر و ناهید	گنجور عطا و کان اومید
کان کرم و مکان هستی	جبار وحید و کان هستی
عقل بصر و وجود و ارواح	حیران بتو ای فتوح فتاح
گردیده و نطق گشته خاموش	در صنع تو عقل و دیده مدهوش
اندیشه بدان کجا رساند	در قدرت تو بشر چه داند

بنیاد ابد بنا نهادی
 اندر بر این سپهر ازرق
 در گردش و تابشان چو پرگار
 پیرامن این سپهر چنبر
 و آنکه تو چهار عنصر خوش
 کردی تو ز صنع خود پدیدار
 دادی تو بقدرت صنایع
 هفت اختر و کوکب دل افروز
 از لطف و غضب بیافریدی
 آن بس بمیان برجهاشان
 روز و شب و ماه و سال پیوست
 چون شیفتگان فغان بدارند
 هر جا که بود وطن نسازند
 شادی و غنا و رنج و راحت
 از گردششان جهان بجوشست
 از جنبشان شود پدیدار
 از روی حقیقت این چنینست
 برتر تو ز فکر بند گانی
 دادی شب بیم و روز اومید
 یاقوت و زمرد و جواهر
 تا پرده سنگ بر دریدی
 حیران شده دیده در جلالت

ایوان نفیس برگشادی
 کردی تو ز چرخ نه معلق
 آورده بقدرت تو در کار
 ده برج و دوکرده‌ای مدور
 چون خاك و هوا و آب و آتش
 باروز سفید و باشب تار
 برج سه از آن بهر طبایع
 با نصرت و نحس و نقص و پیروز
 برانجم چرخشان کشیدی
 کردی ز عطا دهش پریشان
 با گردششان همی زند دست
 شوریده و مست و بیقرارند
 چون برق دمان همی بتازند
 نيك و بد و مرهم و جراحت
 نوشش همه نیش و نیش نوشت
 چون در زمحیط و چون گل از خار
 این در بر عاقلان یقینست
 دریا و زمین و آسمانی
 با صورت ماه و نور خورشید
 کردی بمیان سنگ ظاهر
 زین گونه بسی بیافریدی
 در قدرت صنع با جمالت

در مناجات حق سبحانه و تعالی

نورم بچراغ دل دمیدی
 دادی پس از آنم استقامت
 صنعت همه يك بیک عیانست
 جودت همگی بجای خویشست
 تسبیح بشر ترا سپاست
 داننده راز هر ضمیری
 دارد مه و مهر تابش و نور
 هستی ز تو دید کام و اومید
 گر دیده بخون دل بشوید
 زی حکم تویی چرا وپی چون
 این طاق و رواق برکشیدی
 ابنای زمانه را بدادی
 کم بود و نبود بود موجود
 و آنکه کرمش مزید کردی
 ز آن پس بنهادی آدمش نام
 نامش ز چه کرده بود آدم
 از يك دم عمر خود میاندیش
 شکر کرمت هزار داریم
 شکر کرم تو جان فزاید
 با یاد تو در برین جنانم

یارب زگلم چو آفریدی
 چون سرو کشیدی ام بقامت
 بحر کرم تو بی کرانست
 لطفت ز خیال و وهم بیشست
 شکر کرم تو بی قیاست
 دارنده مهر و ماه و تیری
 از تاب شعاع نورت از دور
 چون شارق و مشتری و ناهید
 اندر خور تو بشر چه گوید
 هستی ز قیاس و فکر بیرون
 شش روز جهان بیافریدی
 هفتم ز برای ذوق و شادی
 بنیاد بشر ز جوهری بود
 او را ز عدم پسید کردی
 کردی ز زبور با وی انعام
 جبار جهان کریم اکرم
 یعنی که نه ای تو يك دمی بیش
 یارب بدمی که ما برآریم
 انعام تو در قیاس ناید
 از ذکر تو روشنست جانم

هستی تو ز فکر و ذکر بیرون	هستی تو علیم بی چد و چون
هستی تو چراغ ماه و خورشید	هستی تو قدیم حی جاوید
هستی تو مکان و کان قدرت	هستی تو کلید فتح و نصرت
هستی صمد و شکور و غفور ^۱	هستی تو رحیم و رحمت و نور
هستی حی و واحد و یگانه	هستی تو مدبر زمانه
هستی تو علیم نطق و هر راز	هستی تو مسبب سبب ساز
هر دم بدمش مزید کردی	افلاک و جهان پدید کردی
برموده بلعل کی بماند	کار تو به از تو کس نداند
بر جای ادب نشین و خپ باش ^۲	شاهین همه یار با ادب باش
از مکر و فعال او حذر کن	در کارگه فلک نظر کن

۳- در نعت موسی کلیم علیه السلام

موسی کلیم برکزیده	شهباز جهان چراغ دیده
سرمست خطاب و شیرغفور ^۱	سیمرغ فراز قلعه طور
نور دل و دفتر معانی	دانشنده راز لن ترانی
بدر کرم آفتاب خاور	شهباز سخا رسول داور
فخر نسب و تبار شاهی	گنجور شریعت الاهی
سردار امین و خاص حضرت	منشور سراقات قدرت
مقبول مخازن حقیقت	سر دفتر دانش و طریقت
از چار حروف نام او کرد	داور چو بصبح شام او کرد
واوش ز وقار نور معبود	میمش ز مکارم کرم بود

۱- به تشدید باید خواند . ۲- کذا .

سینش ز سخاوت جهان بان
 او را چو پدید کرد جبار
 گستاخ بیافریدش از جود
 در حضرت حق دگردرین کاخ
 هر کام و مراد کو طلب گار
 سر منزل طور بر گرفتگی
 جبار جهان دلیل بودش
 او بود چراغ باغ بینش
 در صدف محیط اعلی
 فخر بشر و دلیل اول
 بگرفت بمعجز او جهان را
 بیگانه بسی بخویش کرد او
 بنیاد و اساس دین از او بود
 اول علم برین برافراخت
 آنها که بمعجز آن یگانه
 بالشکر روم و ربیع و صوری
 دریا بعصا شکافت و بگذشت
 از معجز آن همای اقبال
 نباید بشمار معجز وی
 فرعون لعین ازو نبرد جان^۱
 کرد از ید قدرت آب را خون

یایش زیقین بود [به] سبحان
 خلاق زمین و چرخ سیار
 او بود عتیق^۱ خاص معبود
 نامد چو نبی کلیم گستاخ
 بودی نشدی بغم گرفتار
 باحق همه راز دل بگفتی
 حاجت نه بجبر ییل بودش
 سر لشکر خیل آفرینش
 بحر کرم و کُنه تجلی
 گردیده از او جهان مکمل
 از کفر رهاند بندگان را
 داروی دواء ریش کرد او
 او بود دلیل راه بهبود
 گیتی همه راز خویش بنواخت
 کرد او مه و سال در زمانه
 باکشور عوج و ورقم و حوری
 شد جاده درو چهار باهشت
 قارون بزمین برفت با مال
 او بود امین حضرت حی
 با جمله سپاه و خیل گبران
 کرد از دل سنگ چشمه بیرون

۱- دراصل عتیق و شعر سکتته داشت . ۲- مصراع سکتته دارد .

تاپیسه شدی درو زن و مرد	یاک سر تک مصر با شپش کرد
تا بهر سپاه ره گشاد او	ده آفت بد بمصر داد او
در دهر دگر ندیده دیده	صدری چو کلیم برگزیده
ناید بهزار درس و طومار	از صد یاک معجزش بگفتار
انباشته بی صداع و زحمت	یارب دوهزار گنج رحمت
جان و سرمن فدای خاکش	در حضرت حق بروح پاکش

در نعت هارون علیه السلام

هارون که ^۱ بود آفتاب خاور	دانای جهان حلیم داور
نادیده چو دیده کرد معلوم	آگاه جهان امام معصوم
از ره نفس نگشته مغلوب	شه باز و چراغ نسل یعقوب
عالی نسبی برای و تمکین	مقبول احد خلاصه دین
فتاح و کلید گنج اسرار	پیروز پی خجسته دیدار
جیحون کرم و حلیم بنیاد	میمون قدم و سلیم با داد
نور ازلی چراغ سبحان	صادر ز تبار آل عمران
واقف شده خطاب و اسرار	آسوده نهاد خوب کردار
مهطلعت خورد دل [و] سرافراز	دستور صدور حضرت راز
بیچاره نواز دل پر از داد	سردار مقام برج میعاد
نامد ز مکان لطف بیرون	دانا بحهان دگر چو هارون
در کار بدی بجوش و جولان	دائم شب و روز بهر قربان
بردی بر حضرت آن نکوکار	قربان و بخور صبح و ایوار

۱- که زاید است و مصراع سکنه دارد .

نامد ، بسخا بد او یگانه	مردی چو حلیم در زمانه
سردار ملوک عبّر او بود	مر بحر علوم را درو بود
بس بیش بدی مقام هارون	در حضرت کردگار بی چون
پیغمبر و پیر و شاه و آگاه	بود او ز مقربان درگاه
داننده هر جهان و اسرار	هارون صفا حلیم جبار
بودی بذبیحة جهان دار	با چار پسر همیشه در کار
تسییح بدی کلام ایشان	میقداش بودی ^۱ مقام ایشان
خدمت شب و روز مینمودند	گستاخ مقام خاص بودند
از جود و عطا نشانه‌ای بود	هارون بجهان یگانه‌ای بود
بادا بروان آن مقدم	صد رحمت کردگار هر دم

در مدح سلطان المعظم ابوسعید خان

خورشید معظم و مکرم	سلطان جهان شه معظم
دارنده تاج و تخت دوران	شه زاده ابوسعید سلطان
قتال عدو برأی و تدبیر	آزاده بهادر جهان گیر
مأوای عدو بکرد سر زیر	بگرفت جهان بضر بشمیر
با نصرت او چه رزم چه بزم	اندر بر او چه بزم چه رزم
با پیر و هزیر بر خروشد	در رزم چو شیر نر خروشد
درگاه یلی چو رستم زال	صد صف شکنند بضر کوپال
در راه سخا نیامدش پی	در بزم هزار حاتم طی
بر تخت بسی نبید نوشد	پیوسته بعدل و داد کوشد

سوگند شهبان بود بتاجش
 در مغرب و لور و روس و بلغار
 از حضرت او شهبان بلرزند
 چون او بهنر در یگانه
 منشور شهبی چو باب دارد
 خاقان و عزیز و رای و قیصر
 دائم شب و روز بر زمینند
 یارب ز جمال این چنین شاه
 آراسته شد زمانه از وی
 بادا شب و روز خرم و شاد
 بدخواه و را مباد دیده
 روزش همه باد عید و نوروز
 بادا بصفا و کامرانی
 شامش همه چون صبوح بادا
 بزمش همه روز باد خرم
 با ساز و نوا و مطرب و چنگ
 با نوش لبان سلسله موی
 بگشاده خزینه کرم را
 بخشد زر و سیم و گنج و دینار
 یارب که تو چشم این جهاندار
 جاوید و را بدار شادان

بر فیل کشد همه خراجش
 وز هند و حبش بچین و تاتار
 جز رای و گراه^۱ او نورزند
 نادیده دو دیده زمانه
 بر گاه چو مهر تاب دارد
 استاده بخدمتش بدر ، بر
 تا طلعت مهوشش بینند
 پیوسته بدور چشم بد خواه
 بی تاج مباد فرق این کی
 هر لحظه سعادت نوش باد
 بی دیده بدار بر کشیده
 شامش همه باد فتح و پیروز
 بر مسند [و] گاه خسروانی
 نقشش همه با فتوح بادا
 او شاد نشسته فارغ از غم
 با عود زن و نی خوش آهنگ
 بنشسته بذوق روی در روی
 یعنی کف جود محترم را
 بیرون زقیاس و وهم و خروار
 از خار بلای بد نگه دار
 چون غنچه ز باد بامدادان

وین رونق تاج و شارق تخت
 با داد و نشاط و خرم و شاد
 از آتش و آب و باد و آن خاک
 از گوهر خویش بسا نشانه
 منشور مقام و مسند گاه
 وز جود و کرم نهاد دارد
 باشد مه و مهر مرغ و ماهی
 حافظ شب و روز او خدا باد
 از دولت و بخت شاد باد او
 ختمش بسعدت و صفا باد

این خسرو عادل جوان بخت
 چندان که جهان بود بماناد
 شهزاده چو او ز گوهر پاک
 نامد دگران درین زمانه
 جد و پدر و عمو یکی شاه
 از خان مہین ، نژاد دارد
 چندان که بود مقام شاهی
 آن شاه زمانه را بقا باد
 با نصرت و فتح و داد باد او
 تا دهر بود ورا بقا بادا

در سبب نظم داستان

کارد چو بجای نیک دانه
 تا دانه بگل بگیرد آرام
 قامت بکشد ز گل بر آید
 دهقان نشود ز دانه درویش
 در رنج ببرد گنج بیند
 در بحر بلا فگار باشد
 در کام صدف ز قطره گوهر
 تا گل بدمد ز گلبن خار
 کی بار دهد شقایق و گل
 بی رونق و نابکار باشد

دهقان سلیم در زمانه
 آبش بدهد بوقت و هنگام
 فرجام چو دانه در بر آید
 هر دانه از آن شود ز صد بیش
 روزی دوسه گرچه رنج بیند
 بی کوشش و چاره خوار باشد
 از چاره شود تراب با زر
 صبر است و سکون همیشه در کار
 در شوره زمین ز ساز بلبل
 بی مایه سخن فشار باشد

باید سخن از سر معانی
 دانا سخن خلاصه گوید
 چون گوهر نطق خود کند درج
 از قطره کند بحار پیدا
 دوران ز درش بشورش آید
 در هر دری [او] نهاده گنجی
 چو گنج حدیث او شود فاش
 یوسف نامی ز شهر تفلیس
 از نسل و نژاد ربّی یوسف
 این نسخه دل گشا بمن داد
 این نسخه پرفصحا چو دیدم
 مفتاح خرد نهادمش نام
 شاهین بمیان درآ چو شاهین
 نظمی تر و تازه نو برانگیز
 نصرت ز عطا دهش طلب کن
 پیوسته زبان بمهر میدار
 آهسته برو که تا توانی
 گروزن خودت چنان که هستی
 وز حادثه جهان رهیدی
 چون شیفتگان مدار فریاد
 بگشای دری درت فشانی^۱

پرواز کند بکامرانی
 آزار درون خود بجوید
 سنجیده کند پس آن گهی خرج
 وز بحر کند دری هویدا
 ز آن در دوهزار در گشاید
 نگشاده سرش ندیده رنجی
 گردد همه گنجها درم پاش
 عالی نسبی برون ز تلبیس
 وز دانش و داد ربّی یوسف
 وین گوهر بی بها بمن داد
 از محنت و غصه وا رهیدم
 برخاص خجسته باد و برعام
 رخ وار بزی، مباش فرزین
 در گل شکر خرد برآمیز
 لب را ز حدیث پرطرب کن
 از نیک و بد جهان بیک بار
 و ر آن که دوی بیره بمانی
 دانی، ز جفای چرخ رستی
 خوش باش و برو که خوش جهیدی
 خاموش مشو ز دانش و داد
 خوش خوش ز مخازن ممانی

۱- کذا و مناسبت: بگشای دری ز در فشانی.

ز آن نسخه دل‌گشای روشن
تا گنج حقیقتی شود فاش
از کرده اردشیر شه باز
تا کوشش مردخی پدیدار
استبر ستیره هم چها کرد
از دانش خود بلای همامان
تا یافت خلاص نسل یعقوب
زنهار دلا بخیر می‌کوش
نیکی ز فعال بد نیایی
شاهین شش و پنج را بدادی
درها بجهان از و گشادی
یارب که خجسته‌باد و میمون
برما و جهانیان سراسر
اندر پی این زمان میعاد
تا سوختگان و را ببینند
کز حشر و عدم همی دمد بوی
آفت بجهان پدید گردید
هرگوشه هزار فتنه بینم
زین آفت و فتنه‌ای جهان‌دار
دانم که تو عدل و داد بخشی
انعام تو از قیاس بیشست

بگشای دری بروی گلشن
مستانه خوشی در آچون او باش
نظمی خوش و دل‌گشا پیرداز
گردد بر زیرکان هشیار
چون دشمن شوم را فنا کرد
گرداند ز قوم خود بسامان
از آفت آن لعین معیوب
شرکن ز ضمیر خود فراموش
گر در عقبش بسر شتایی
گنج و در قیمتی نهادی
اکنون ز غم اندر آ بشادی
این نظم مبارک همایون
بر قوم کلیم و نسل عبّر
آن شرط که عهد کرده‌ای باد
ز آن خرمن وصل خوشه چینند
بگشاد سلاح پرده از روی
غمهای جهان مزید گردید
زین فتنه و شور، دل حزینم
ما را پناه خود نگه دار
بر بنده زمهر و لطف رخی^۱
لطی همگی بجای خویشست

در آغاز کتاب و شرح داستانها گوید

داناى سخن علامه دین
 زآن نسخه پر صفا بفرمود
 عالی نسبی شه جوانی
 کارش همه عدل و داد بودی
 گیتی همه گنج و سیم او بود
 آزاده بنام بود گشتاسب
 بودش همه ملک و تخت ایران
 مقان^۱ و عراق و شام و یونان
 البرز و قم و ری و خراسان
 خوارزم و سرا و سیس و بربر
 سر جمله بزیر امر او بود
 فرزند نرینه داشت او پنج
 يك بود سفندیار مهوش
 درگاه یلی نداشت همسر
 گشتاسب ازو بییم بودی
 او را نگذاشتی یکی دم
 گاهش بختن روانه کردی
 گاهش سوی چین روانه کردی
 گاهش سوی هند می فرستاد

مقبول برأی و داد و تمکین
 کز نسل کیانیان شهبی بود
 با دانش و داد و کاردانی
 در داد چو کیقباد بودی
 آوازه ترس و بیم او بود
 نور دل و چشم شاه لهراسب
 زو شاد بدی دل دلیران
 روم ولر و غرج و کرد و کرمان
 ما نهر^۲ و روس و کش و مکران
 شیراز و بدخش و شوش و تستر
 کامش همه داده بود معبود
 اندر خور تاج و مسند و گنج
 خورشید یالان هزبر سرگش
 او بود پناه و پشت لشکر
 از غم دل او دو نیم بودی
 آسوده نشسته فارغ از غم
 با او بحیل بهانه کردی،
 بر تیغ غمش نشانه کردی
 گاهش بحبش ز بهر بیداد

۱- کذا . ۲- کذا و شاید مراد ماوراءالنهر باشد .

هر جا که شدی عدو ، نهشتی
گیتی ز سفندیار^۱ خور داشت
رفتی بمصاف در ، چو شیران
گشتاسب ورا همیشه اومید
با وعده خود وفا نکردی
تا عاقبتش کشید در بند
بر جای نگین و مسند و گاه
و آنکه بشد او بسوی کابل
با رستم و با زواره بنشست
می بود بروی زال دلشاد
ارجاسب ز حال او خبر یافت
آتش بدیار او برافروخت
و آنکه سر شاه پیر لهراسب
آن کرد و برفت و برد ارجاسپ
گشتاسب بزابل آن چو بشنید
بند او ز سفندیار بگشاد
بدکارم و با تو زشت کردم
از کرده بد شدم پشیمان
خون پدرم بجو ، ز ارجاسپ
ز آن پس خواهران خود بیاور^۲
تا تاج و نگین ترا سپارم

کشتی و بخاک در بکشتی
از دهر چو بار ظلم برداشت
کردی برو بوم خصم ویران
دادی بنگین و تخت جمشید
با او بجز از جفا نکردی
از دل بیرید مهر فرزند
با بند شهنش فکنند در چاه
اندر بر زال ، شاه زابل
با باده و رود و جام پیوست
از بندی خود نیامدش یاد
چون باد بسوی بلخ بشتافت
بوم و بر او بهم فرو سوخت
برید و بریخت خون شیداسب
سیم و زر دختران گشتاسب
برخاست و ببلخ راه بیرید
گفتا ز گذشته ناورد یاد
بنگر دل گرم و آه سردم
این درد مرا بساز درمان
کور یخت بخیره خون لهراسپ
ز آن کشور بی صفای پر شر
نام تو بخسروی برآرم

۱- اصل : سفید یار؛ ولی بدلیل اشعار بعدی غلط است .
۲- کذا و مصراع سخته دارد .

بهرم تو عذاب برکشیدی
 زین بیش ترا نماند زحمت
 فرمان پدر شنید فرزند
 کوشید چو او بکین لهراسپ
 بمرید سر بسی دلیران
 افزون زدو صد هزار خروار
 با گنج روان و خواهران شاد
 آمد بر باب خویشتن باز
 گردید ز شرط خویش گشتاسپ
 گفتا بسفندیار کای پور
 خواهم که روی بزابلستان
 با رستم زابلی بکوشی
 دربندکشی ورا چو شیران
 بر بسته ورا بیبشم آری
 بسپارم از این مقام شاهی
 پیمان شکنم اگر من این بار
 گشتاسپ چنان که خورد سوگند
 آزاده سفندیار مهوش
 او داشت ستوده چار فرزند
 نوشادر و اردشیر سرکش
 بود از همه اردشیر مهتر

زهراب ستم بسی چشیدی
 چون زین برهی رسی بدولت
 شد جانب هفت خوان خردمند
 شیرانه بریخت خون ارجاسپ
 روئین دژها بکرد ویران
 برداشت زسیم و گنج و دینار
 سر سوی دیار خویش بنهاد
 اندر بر خسرو سرافراز
 نسپرد بیور تخت لهراسپ
 از روی تو باد چشم بد دور
 اندر بر پور زال دستان
 ترک و زره یلی پیوشی
 زابل بکنی تمام ویران
 ز آن پس برسی بتاجداری
 باتاج و نگین و هرچه خواهی
 هستم ز منات و زند بیزار
 از پیش پدر برفت فرزند
 بگزید یکی سپاه سرکش
 یکسر همه زیرک و خردمند
 آزاده ناز و مهر مهوش
 بود او یل از آن جمله بهتر^۱

کسی بهمن اردشیر صفدر
 چون باد سفندیار سرور
 هر چار پسر ببرد با خویش
 از ره چو رسید او بزابل
 برگشته ورا چو بود اقبال
 او را بر شاه کشته بردند
 از دهر دغا جز این نخیزد
 بهمن بر پور زال زر ماند
 میداشت ورا عزیز چون جان
 آموخت ز رستم او سواری
 بنشستن و بزم و رزم کردن
 چوگان زدن و شکار کردن
 سالی دو سه ماند پیش رستم
 رستم نفسی نبود بی او
 او با می و رود همدم و یار

روانه کردن رستم بهمن رابه ایران

بهمن چو هنر ز رستم آموخت
 با نصرت و فتح یار گشت او
 رستم چو بدید کویک چند
 برگ ره او بساخت یکسر
 گردی نژاد نیرم آموخت
 شیر اوزن^۲ و نامدار گشت او
 گردید هنر ور و خردمند
 دادش ز خزینه سیم بی مر

<p> کان بود نهاده از کی زو پرگوهر و لعل و تاج شاهی پرجوشن و ترک و درع و مغفر پر اطلس و پرنیان و دیبا کزدوست توان شناخت دشمن با زین و لجام و ساز شهوار از طرفه کنیزکان چون ماه آن خسرو سرکش زمان را آواز نفیر و کوس برخاست با زال و زواره شد دو منزل شد بهمن گرد با دلیران غمهای گذشته داد بر باد نشناخت که داشت طلعت خوش می بود نشسته فارغ از غم </p>	<p> گنجی بگشاد آنگه از نو پر نعمت و مال و هر چه خواهی پر تیغ و عمود و خشت و خنجر پر جامه نابرنده و زیبا دادش همه سر بسر بهمن با يك گله اسب نام بردار صد ترك كمر بزر دو پنجاه داد آن همه بهمن جوان را چون کار و را تهمتن آراست با او بوداع گسرد پردل چون باد وزان بسوی ایران گشتاسب و را چو دید شد شاد او را ز سفندیار مهوش با او شب و روز شاد و خرم </p>
--	---

بزم آراستن گشتاسب بنواختن بهمن را

<p> گشتاسب نشسته بود خندان از نو در عیش برگشاد او برداشت نوا و ساز و آهنگ در جام و قدح بتاب و پرواز نوش از دم ساقیان برآمد </p>	<p> يك روز فرا ز تخت شادن يك مجلس پر صفا نهاد او عود و دف و نای و بربط و چنگ آمد می خوش گوار دم ساز چون شاخ نشاط در برآمد </p>
---	--

اندر دل جام باده خندید
 نور از رخ خویش می ببخشید
 می در سر شهریار برجست
 آتش بنهاد او در افتاد
 وز گردش روزگار بگریست
 روئین بر و تن ، سفندیارم
 بی خنجر و تیغ کار من راند
 کای جان تو باد با خرد جفت
 او شد ز جهان و شد حصاری
 ای در خور تاج و مسند و گاه
 یارب بجهان بسی بمانسی
 بر تخت کیان رسی بپیری
 بر روی تو فتح در گشاید
 درگاه شدن ترا سپارم
 از بزم یلان نفیر برخاست
 زیرا که بد او رفیق بهمن
 بخشید بهوم وریو و فیروز
 کار همه را بسیم و ز ساخت
 می در سر خاص و عام گردید
 دردی کش و می پرست گشتند
 از چرخ نمود طلعت تیر
 با گردش چرخ گشت همراز

دوری دوسه باده چون بگردید
 می در دل جام می درخشید
 گشتاسپ ز باده گشت سرمست
 از پور جوان بیامدش یاد
 از داغ سفندیار بگریست
 گفتا که دریغ شه سوارم
 او رفت و مرا بدر دل ماند
 گریان بکی اردشیر شه گفت
 اکنون تو مرا سفندیاری
 از روی تو دور چشم بد خواه
 من پیر شدم تو نو جوانی
 تو مسند و گاه من بگیری
 شاهی ز رخ تو می نماید
 این مسند و گاه هر چه دارم
 آن گفت و ورا بخلعت آراست
 دل شاد بگشت از آن بشوتن
 گشتاسپ بسی درم در آن روز
 گردان همه را بیدیه بناخت
 آن روز بباده شام گردید
 گردان ز نبرد مست گشتند
 شب چون بکشید چادر قیر
 شارق بخم سپهر شد باز

گیتی چو شبه سیاه گردید احوال جهان تباه گردید
شب چون بدرید جامه در بر گردید پدید طلعت خور

بشکار رفتن اردشیر و کشتن او شیران را

یک روز بگاہ بامدادان بر خاست کی اردشیر شادان
رفت او پی‌شکار بیرون از خانه بسوی دشت و هامون
یوز و سگ و باز برد یک چند با خویش روان یل خردمند
شیرانه پی شکار میرفت با آلت و کارزار^۱ می‌رفت
چون در بر صید گه رسید او صحرا همه پرشکار دید او
بند ازسگ و یوز برگشاد او اندر پی صید رو نهاد او
شوریده شد او چو شیر سرمست در ساز کمان و تیر پیوست
از جا چو عقاب مرکب انگیخت اندر پی صید صید می‌ریخت
صیدی ز برش درست نگذشت می‌ریخت چو ریگ صید بردشت
می‌کشت و همی فکند بر خاک آهو و گوزن و گور چالاک
مرکب چپ و راست می‌دوانید بر گور و گوزن می‌جهانید
شه زاده زمین بسی نوردید وز خیل و سپاه دور گردید
ناگه بمیان بیشه افتاد در بیشه چو باد روی بنهاد
یک میل چو راه بیشه بیرید غریدن شیر شرزه بشنید
آماده بکرد خویشتن را در حکم قضا نهاد تن را
دید از بر او بتاخت شیری مانندهٔ اژدها دلیری
چون رعدفک^۲ همی غرید او

۱- کذا و بدون واو مناسبتر بنظر میرسد.

۲- به تخفیف باید خواند.

بایشه و کوه و سنگ در جنگ
 اندر پی شیر شیر دیگر
 شیران چو بدید مرکب از دور
 آشفته بگشت و خیره در ماند
 بهمن بکشید مغفر از کار
 مرکب بنهاد یای در پیش
 شهزاده چو دید مرکبش ماند
 ترکش بمیان یلانسه بر بست
 با تیر و کمان و چرخ پیوست
 در دیده شیر نرچنان دوخت
 ضربت چو بخورد شیر پر چشم
 بهمن بزدهش خدنگ دیگر
 شیر از سرو پا بسر درآمد
 بهمن چو ز کار نر بیرداخت
 شمشیر کشید و بر سرش زد
 برگشت و بسوی باد پا تاخت
 از دور بدیدش ایستاده
 او را بحیل کشید در شست
 از یشه بشد بخرمی باز
 از آب و درخت و یشه بگذشت
 در دشت بدید سروران را
 شد شاد بشوتن از جمالش

بود آن دد بد فعال بدرنگ
 در تاخت بسان کوه آذر
 از بیم و بلا بگشت رنجور
 زد شیبه و سر ز راه گرداند
 زد بزسر و گوش خنگ بسیار
 انداخت ز بیم لرزه بر خویش
 بر خاک ز راه سر بگرداند
 دامن پس و پیش در کمر بست
 تیری بکشید راست در شست
 کاندر سر شیر آتش افروخت
 زد نعره چو وعد و گشت پر خشم
 برسینه چنان که شد نهان پر
 جان از تن بدگهر بر آمد
 چون باد بشیر مانده در تاخت
 تا سینه شکافت تارک دد
 با مرکب بی وفا بیرداخت
 چون چشمه ازو عرق گشاده
 در خانه زین چو سرو بنشست
 با دولت و نصرت آن سرافراز
 در شد ز کنار یشه در دشت
 گردان سپاه و مهتران را
 شهزاده بدو بگفت حالش

<p>کچ کرده کلاہ کیقبادی خورشید بشد زگاہ در چاہ ازجا حشم حبش بجوشید از طالع شوم و دولت کور سرگشتمہ روزگار گشتند خورشید بگشت ناپدیدار بر بزم نشست با تنی چند برجام نمید سور کردند آہو و گوزن و گور خوردند آسودہ شد اردشیر سرکش زر^۱ بربنہ حبش ز ناگاہ در چنگ عدو اسیر گشتند شہ زادہ ز خوابگاہ برخاست با خیل و سپاہ خود شتابان</p>	<p>بر سبزہ روانہ شد بشادی در دشت بگشت روز بی گاہ شب جامہ نیلگون بپوشید گردید سپاہ روم بسی زور یک سرہمہ تار و ہار گشتند بہمن چو بدید شد جہان تار برسبزہ پیادہ شد خردمند می در قدح بلور کردند با بادہ کباب شور خوردند بر بستر سبزہ منقش چون لشکر روم و روس باشاہ گردان حبش فقیر گشتند خورشید جہان بطلمت آراست برسوی نیا شد از بیابان</p>
--	---

صفت مجلس گشتاسپ و بخشایش او

<p>خندان شود او ولی بریزد تا زار بخویش بر نموید کومشعل راغ و شمع باغست کز بیم اجل چو بید لرزیم فرمود کہ خسرو کیانی</p>	<p>ہر گل کہ ز نوک خار خیزد در باغ فنا گلی نروید جائی کہ گل از جہان بداغست بنگر کہ من و تو خود چہ ارزیم دانندہ راز این معانی</p>
--	---

گشتاسپ نشسته بود يك روز
 در باز گشاده بهر شادی
 از عمر گذشته نامدش یـاد
 می در قدح بلور گردان
 می در دل جام تاب می داد
 مطرب دف و چنگ و عود بنواخت
 چون جام نیید جلوه گر گشت
 گشتاسپ ز جام ارغوانی
 بند از در گنج جود بگشاد
 بسیار ستور و جامه و زر
 ز آن پس بمغنیان پرداخت
 آمد چو شب سیاه بدرنگ
 گشتاسپ ز بزم در شبستان
 بر بستر خواب خفت سرمست
 يك بهره ز تیره شب چو بگذشت
 شه را ز قضای حق تب آمد
 ناگه بجهید بی خود از خواب
 از لرزه شد استخوان او حلّ
 چندان ز تب و ز لرزه لرزید
 آتش بوجود او بر افروخت
 گشتاسپ چو دید رنجش افزود
 اندر پی اردشیر شو هین

بر مسند و گاه فتح پیروز
 بزمی بنهاد کی قبادی
 داد طرب و نشاط می داد
 گردید بتاب و جوش و جولان
 بر آتش شوق آب می داد
 از دل غم نیک و بد پرداخت
 دور از شش و پنج و چار بگذشت
 سرمست شد آنچنان که دانی
 با باده خزینه داد بر باد
 بخشید سروران لشکر
 يك يك همه را بسیم بنواخت
 زد شیشه زهد روز بر سنگ
 در شد بر یار نار پستان
 بگرفته دو زلف یار بردست
 ظلمت برخ سپهر برگشت
 جانش بزیمارت لب آمد
 لرزان شده چون در آب، سیماب
 عیشش بعنا باشد مبدل
 کز لرزه و تب ز حال گردید
 ز آن گونه که استخوان او سوخت
 آوازه بخادمی بفرمود
 او را بر من بیار و منشین

خادم پی نوجوان بدر شد	رویش ز گلاب دیده تر شد
آمد بر اردشیر چون باد	از حال شهنشپس خبر داد
شزاده چو آن شنید برجست	آشفته زجا چوشیر سرمست
شوریده ز در جهید بیرون	درشد بر شاه دیده پر خون
گشتاسپ چو دید گفتش ای پور	از روی تو باد چشم بد دور
در عیش و صفا و کامرانی	چندان که جهان بود بمانی
دریاب که در جهان بسی سال	بودم بفراز تخت اقبال
بر تخت کئی بدم چو جدان	خوش داشت مرا همیشه یزدان
هرگز سر من بدرد یک روز	نامد ز جفای چرخ کین توز
امشب چو بلرز و تب گرفتار	گشتم برسیدم آخر کار
دانم که سرآمدم زمانه	بود از اجل این مرا نشانه
خورشید من از سپهر گردید	دوران ورق مرا نوردید
زین شیوه که من کنون تباهم	امشب ز جهان برفت خواهم
دارم سخنی دوسه به دل در	بشنو ز نیا ایسا هنرور
گفتار مرا بگیر در گوش	هان بند مرا مکن فراموش

وصیت کردن گشتاسپ اردشیر را و وفات یافتن او

گشتاسپ چو دید مرد خواهد	نقد ازلی سپرد خواهد
فرمود بیهمن جوان بخت	می پیچم از این جهان دون بخت
بایند تو بعدل و داد باشی	در داد چو کیقباد باشی
ماوای کیان نگاه داری	جان و دل و سر براه داری
غافل نشوی بملکت و گاه	از مکر عدو و فعل بد خواه

با داد بساز و داد میکن
 بیداد مکن که داد بینی
 این تخت کیان ترا بماند
 در جود و سخا بکوش مادام
 کاری مکن از نسق بیرون
 نامی بجهان پدید گردان
 با کرده اهرمن مشو رام
 نامت بجهان فرو نمیرد
 می باش بعدل پروریدن
 تا در پی عدل و داد باشی
 کارت همه با نظام باشد
 دائم شب و روز شاد باشی
 دوران زمانه را بقا نیست
 نوشتش همگی شرننگ و نیشست
 با کس نکند وفا یقینست
 این دهر دغا قمار بازست
 از گاز بجز برش نخیزد
 یکسان فرود جهان کج رو
 یک را فکند ز گله در چاه
 با این نکند وفا و با آن
 بی غم دل هیچ کس نماند
 اول تو ز من قیاس واگیر

پیوسته ز عدل یاد میکن
 دلرا ز زمانه شاد بینی
 در پای تو تخت سر فشانند
 اندیشه کن از جفای ایام
 ضحاک مشو تو شو فریدون
 در کار درآ چو شیر مردان
 تا نیک بود ترا سرانجام
 وین گاه کیان عدو نگیرد
 می باش بداد گستردن
 از بخت زمانه شاد باشی
 اقبال ترا غلام باشد
 در چشم حسود خاک باشی
 در راحت او بجز غنا نیست
 با آفت رنج و درد خویشست
 چون دزد همیشه در کمینست
 نهنه غلطم چو سیم و گازست
 دائم ز دمش بریده ریزد
 هر دم حیلی بسازد او نو
 یک را ببرد ز چاه برگاه
 آه از غم این سپهر گردان
 کار همه را بغم برانند
 ای پور خرد برای و تدبیر

دیروز ببزم شاد بودم
 بودم در گنج باز کرده
 گردان بر من ستاده بودند
 من تاج کئی نهاده بر سر
 از مرگ نبود در دلم یاد
 گفتم که مگر چوماه و خورشید
 دیروز چنان بعشرت و ذوق
 امشب ببلا و رنج و زاری
 اکنون که مرا زمان سرآمد
 باید که تو هوشیار باشی
 هر شاه که بود بد کنش، وی
 از تخت کئی بسر درآید
 دودی دل عاجزش بگیرد
 این تاج و نگین و تخت ایران
 بیداد و ستمگری بود شوم
 این جاه و کلاه کیقبادی
 سلطان کیان اول او بود
 او را بنشانند زال بر تخت
 او در پی عدل و داد می بود
 باید که تو هم بداد باشی
 او گاه شدن نگین و ناموس
 کاووس پیور خویشان باز

در داد و سخا همی فزودم
 درهای ستم فراز کرده
 سر بر خط من نهاده بودند
 بر دست گرفته جام گوهر
 بنشسته بدم چو سرو آزاد
 مانم بفراز تخت جاوید
 با تاج و نگین و تخت درشوق
 در کار وداع و جان سپاری
 سرو چمنم ز پا در آمد
 با دانش و عدل یار باشی
 یابد ز سپهر سر زنش وی
 وز تاج و نگین و سر برآید
 بیگانه شود ز غم بمیرد
 هان تا نکنی بظلم ویران
 کردم بتو راز جمله معلوم
 میدار بخوش دلی و شادی
 ایران همه را بتیغ بگشود
 با رستم سرکش جوان بخت
 زو اهل زمانه شاد می بود
 در داد چو کیقباد باشی
 بخشید پیور خویش کاووس
 شاهی سپرد ایسا سرافراز

با این وطن و مقام و تعظیم
 لهراسپ که بود آفتابم
 بخشید برسم ما تقدم
 روزم بنماز دیگر آمد
 با گنج و سپاه هر چه خواهی
 با کرده اهرمن مشو یار
 داش بسپهر و مهر سوگند
 ور ز آن که گذر کنی نه مردی
 روح از بر خویشتن روان کرد
 از گاه برفت تاب گشتاسپ
 هر سوز برای شه چپ و راست
 موی از بن گوشها کشیدند
 ز آن مهره زمانه یافت شهره
 در دخمه ورا نهاد بهمین
 بی باده و رود و گاه می بود
 دل باخود و سر براه می داشت
 آن گریه و سوز و غم سر آمد
 با جام و نیند و رود پیوست
 بنیاد اساس عیش بنهاد
 ساز دف و نای چنگک برخواست
 گردید بگرد خاصه و عام

کسی خسرو ازو بیافت دیهیم
 از وی برسید پس بیابم
 این تاج و نگین پدر بمن هم
 اکنون که مرا زمان سر آمد
 دادم بتو تاج و تخت شاهی
 هان موعظ و پند من نگهدار
 برخواند چو بر نمیره این پند
 گر موعظ و پند من نسکردی
 بر بهمن گوچو آن بیان کرد
 در میغ شد آفتاب گشتاسپ
 فریاد و فغان و نوحه برخاست
 گردان همه جامها دریدند
 چون صبح صفا نمود مهره
 شه را همه ساز داد بهمین
 یک ماه بسوگ شاه می بود
 آیین کیان نگاه میداشت
 سی روز تمام چون بر آمد
 شه زاده ز ماتمش نیارست
 در بزم نشست بسا سران شاد
 از جام نیند زنگ برخواست
 جامی دوسه چون می غم انجام

می در سر سرکشان در افتاد	بنیاد غم از جهان برافتاد
با عشرت و عیش یار گشتند	بر اسب طرب سوار گشتند
تا شام نبید ناب خوردند	از جام چو آفتاب خوردند
مهر از سرگناه چون برآمد	آمد شب و روز را سر آمد
در بحر محیط گشت پنهان	بی شاه بماند گاه دوران
درتاخت چو باد لشکر زنگ	با پوشش حرب و آلت جنگ
در چنگ چنان سپاه غدار	گردید جهان دون گرفتار
گوئی که زمانه بود چون قار	بد رنگ و سیاه و تیره و تار
گردان چو شب سیاه دیدند	احوال جهان تباه دیدند
هر يك بمقام خویش رفتند	از بزم بکام خویش رفتند

پادشاهی کردن کی اردشیر

سرزد چوقمر ز برج ماهی	داد او بجهان صلاى شاهی
چون شیرشد اردشیر برتخت	آن خسرو مهوش جوان بخت
چون سرو سہی نشست بر گاه	برتخت کیان ز نو شد او شاه
بر سر بنهاد تاج گشتاسپ	آراسته کرد گاه لهراسپ
سر دربر او سران نهادند	شادان بر تختش ایستادند
از لعل و درش نثار کردند	تعظیم وی آشکار کردند
کردند همه خلق آفرینش	برمسند و گاه و برنگینش
بهمن بهنروران بفرمود	شاهی چو بمن بداد معبود
اندر پی عدل و داد باشم	در دیدهء ظلم خاك باشم
ظالم بجهان یکی نمازم	کار همه ظالمان برانم

مظلوم ز داد من شود شاد
 کو نوزر و کی قباد و جمشید
 کار همه را اجل براند
 با تاج و نگین و گاه باشم
 باید شدنم ز دهر غدار
 تا گناه شدن بداد میرم
 بدتر نبود ز گنج بسی رنج
 بگرفت شراب ارغوانی
 يك مجلس خسروی نهاد او
 آزاده سران و سروران را
 از عارض خسرو معظم
 در شعله فتاده همچو آتش
 آمدنی زیر و بم در آواز
 بر پردهٔ عود و چنگ در چنگ
 می در سر سرکشان بجوشید
 از بادهٔ ناب پست گشتند
 بر آتش بزم آب می زد^۱
 با ساز و دف و رباب خوردند
 برگرد سپاه روم برگشت
 با لشکر سروران آن بوم
 از بزم روانه شد جوان بخت

از داد زمانه گردد آباد
 بر گاه کئی که^۱ ماند جاوید
 دائم که جهان بکس نماند
 من هم دوسه روز شاه باشم
 چون پیک اجل رسد بناچار
 آن به ره عدل و داد گیرم
 از رنج کسی گر آیدم گنج
 این گفت و بگناه خسروانی
 نوشید و بسرکشان بداد او
 در بزم نشاند مهتران را
 مجلس چو بهار گشت خرم
 می در کف دلبران مهوش
 برخاست ز چنگک پرنوا ساز
 سرچنگک بتان بلبل آهنگ
 ایوان ز مغنیان خروشید
 گردان همه مست مست گشتند
 می در دل و جان ناب می زد
 تا شام سران شراب خوردند
 چون خیل حبش در آمد از دشت
 از وی بگریخت خسرو روم
 سرمست شد اردشیر بر تخت

۱- اصل: کی. ۲- وزن شعر مست است.

در شد بحرّم بر لطیفان	بزمی بنهاد با ظریفان
با نوش لبان ماه رخسار	با عشوه‌گران نغز گفتار
با باده نشست خرّم و شاد	داد می و رود و دلبران داد
پاسی چو ز شب گذشت سرمست	گردید نهاد باده از دست
در شد بدمرون بستر خواب	آسوده شد او ز باده ناب
شب چون بگذشت و روز گردید	شب پرده قیرگون نوردید
از برج حمل بتافت خورشید	پوشیده بشد جمال ناهید
گیتی همه را بطلعت آراست	گرد از رخ دشت و کوه برخاست
بهمن بفر از تخت شادان	بر شد بنشست بامدادان
بر سر بنهاد تاج رخشان	پر گوهر و جوهر بدخشان
بزمی بنهاد خرّم و خوش	همچون رخ دلبران مهوش
می در دل جام گشت خندان	خندان ز قدح نمود دندان
برخواست نوای رود سازان	با لاف یلان و سرفرازان
گردان همه خود پرست گشتند	چون از می ناب مست گشتند
پیوسته کی اردشیر در بزم	می بود نشسته فارغ از رزم
با جام نبید یار می بود	با داغ سفندیار می بود
از رستم زال یاد می کرد	فریاد و نفیر و داد می کرد
این راز بهیچ کس نگفت او	از خیل سپاه می نهفت او

آگاهی یافتن شاه بهمن از وفات رستم زال

کس راز سپهر دون نداند	وین دهر دغا بکس نماند
گردون عجیبت و کار او هم	کس ریش ورا نیافت مرهم

نوشش نبود بجز جراحت
 قتال بسی دلاورانست
 بسیل که بچنگ او زبونست
 یایی تو بقای جاودانی
 بگشاد چو گنج در فشانسی
 روزی بنشسته بود بر تخت
 از راه رسید روی پر خاك
 اندر بر او زمین بیوسید
 سردست ادب نهاد بردست
 عالی نسبی برأی و تدبیر
 شه باز طرب سپهر تعظیم
 برگاه کیان بکامرانی
 در امر تو باد مرغ و ماهی
 گیتی بتو باد خرم و شاد
 آن صاحب رخس و تیغ و کوپال
 فانی شد و بازواره جان داد
 تیری زکمان چاچی انداخت
 روح از بر او برفت بیرون
 او هم بشد و جهان رها کرد
 با هر دو برادران چنان مرد
 بگریست ز جور چرخ غدار
 بر کشتن آن یلان بشد شاد

زورنج رسد بجای راحت
 او آفت جان سرکشانست
 بس دل که بجور او بخونست
 از وی بگذر که شادمانی
 داننده راز این معانسی
 فرمود که بیمن جوان بخت
 دید او که یکی نژند و چالاک
 چون مسند و گاه خسروی دید
 وانگه بدعای شاه پیوست
 گفت ای کی پردل جهان گیر
 بدر کرم آفتاب دیهیم
 یارب بجهان بسی بمانی
 روشن بتو باد تخت شاهی
 هر لحظه سعادت توات باد
 دریاب شها که رستم زال
 درچاه شغداد بدرگ افتاد
 درگاه شدن چو می بپرداخت
 بر ناف شغداد بدرگ دون
 چون قاتل خویش را فنا کرد
 بهمن چو شنید رستم گرد
 بر رستم زابلی بسی زار
 وانگه ز پدر چو آمدش یساد

در فصل بهار و موسم گل
 از زابل و سیستان و کابل
 زال آن چو شنید لشکر آراست
 گردید زمین ز لشکر انبوه
 بهمن چو بدید لشکر زال
 چو شیر ژبان ز جا بجوشید
 شوری بمیان لشکر انداخت
 گردان همه تیغ‌ها کشیدند
 لشکر همگی بهم برآمد
 از گرد سپاه شد جهان تار
 گوئی تو مگر چو قطره از میغ
 از گردن سرکشان همی سر
 از کشته نماند بر زمین جای
 از خون یلان و سرکشان نعل
 در دشت ز کشته پشته‌ها گشت
 روزی دوسه حرب سخت کردند
 بهمن سه مصاف کرد با زال
 اشکسته شد وز زال بگریخت
 حرب سیم اردشیر سرکش
 گردان ورا بسی بزاری
 دستان دلیر نام بردار
 بهرش قفسی بساخت بهمن

لشکر بکشید سوی زابل
 برخاست نفیر و شور و غلغل
 فریاد نفیر و کوس برخاست
 هامون ز سپاه گشت چون کوه
 با خنجر و خشت و تیغ و کوپال
 لشکر بکشید و برخروشید
 در قلب سپاه جای خود ساخت
 برهم ز دو رویه در دویدند
 بانگ ده و دار لشکر آمد
 خورشید بگشت ناپدیدار
 بارید عمود و خنجر و تیغ
 می ریخت بضر تیغ و خنجر
 هامون همه بود پر سرو پای
 گردید بسمب مرکبان لعل
 نالید ز کشته کوه با دشت
 سردر سر تاج و تخت کردند
 اندر دونداشت یاور اقبال
 با درد و غنا بهم برآمیخت
 در خرمن زال در زد آتش
 بیرید سر از بدن بخواری
 گردید بعاقبت گرفتار
 از نقره و زر بکام دشمن

اندر قفس آنکبش در انداخت
 دستان که بسروری عیان بود
 گیتی همه زیر دست او بود
 او بود پناه و پشت ایران
 هرگز بجهان نکرد بیداد
 با او بنگر که چرخ غدار
 اندر قفسی مقام او ساخت
 از چرخ دغای پیچ در پیچ
 بهمن چو زحرب زال پرداخت
 بردار زد آنکهی فرامرز
 کشت آن سر سرکش کیان را
 بر وی بگریست پشه و مور
 بر شاه و سپاه کرد نفرین
 کوخون چنان دلاوری ریخت
 از زابل و نیم روز فریاد
 بهمن بدرون شهر دل شاد
 هر گنج که زال و سام و نیرم
 یک سر همه را ز کاخ برداشت
 زان پس بیلان خود بفرمود
 خون پدر و برادرانم
 نوشادر و مهر و ناز سرکش
 هریک بیلی هژیر بودند

بلبل صفتش مقام بر ساخت
 تاج سر جمله کیان بود
 سرهای یلان بشت او بود
 سر لشکر و خسرو دلیران
 بودی دل خسروان ازو شاد
 کرد از دغلی چه شیوه در کار
 کاخ و وطن و کنام او ساخت
 نآید بجز از بدی دگر هیچ
 اندر قفسی و را وطن ساخت
 در میخ بشد مه فرامرز
 سر لشکر و سرور مهبان را
 ایران همه زو بگشت پرشور
 با دام و دد و سها و پروین
 شور از دل سرکشان برانگیخت
 برخاست ز ظلم شاه بیداد
 در شد برای زال چون باد
 در کاخ نهاده بود و رستم
 ز آن جمله جوی بجای نگذاشت
 دادم چو مراد بخش بخشود
 جستم فرحی بیسافت جانم
 و آزاده سفندیار مهوش
 در معرکه همچو بیر بودند

گیتی همه سر بسر گشادند
 از تخمه زال کس نماناد
 گیتی همه شان خراب کردند
 خواهم که شما کنون چوشیران
 يك آتش هول بر فروزید
 تا جان و دلم قرار گیرد
 برخاست بیای بر بشوتن
 گفتا بشه ای یل جوان بخت
 گیتی بتو باد خرم و شاد
 پیوسته بعدل و داد باشی
 عمر تو چو عمر نوح بادا
 دریاب شها که چرخ کج رو
 يك يک همه را باوج بربرد
 کس را بجهان نماند جاوید
 گردی که جهان بکام او بود
 او بود پناه شهریاران
 انجام ورا نگر که چون گشت
 از گردش چرخ دون بیندیش
 حق های ورا زیاد مگذار
 نفرین مطلب ز کرده زشت
 زین در بخرام سوی ایران
 بر آتش خشم برزن آبی

در زابل شوم جان بداند
 کار همه را فلک براناد
 دل های یلان کباب کردند
 زین در بروید ای دلیران
 این بقعه و بوم و بر بسوزید
 هر کو بودم عدو بمیرد
 برخواند ثنای شاه بهمن
 وای زینت تاج و رونق تخت
 وز داد تو باد عالم آباد
 از دولت و بخت شاد باشی
 فتح همه با فتوح بادا
 پر دید امیر و شاه و خسرو
 روزی دوسه پس بخاک بسپرد
 دیبیم قباد و گاه جمشید
 گیتی همه پر ز نام او بود
 دیبیم و نگین تاجداران
 اندر قفسی چنین زبون گشت
 زین بیش مزن بزالد در نیش
 بر زابلیان مشو ستمگار
 بگذار تو دانه در بن کشت
 این بقعه مکن کنام شیران
 بنما شب تیره آفتابی

برخوآند چو زآن حدیث يك چند	بر شاه بشوتن خردمند
ز آزدن تخمه نریمان	بهمن بشد از بدی پشیمان
قومان ورا بمال بنواخت	در دم قفس او ز زال پرداخت
بر جانب شوش ره بریدند	فرمود که نای درد میدند
زابل بستم نکرد ویران	شد شاه بشوش با دلیران

حکایت کردن میلاد از وشتی و عاشق شدن شاه

از جوی امید آب می داد	دهقان خرد چو گلبنی داد
زد شیشه خون ناب بر سنگ	فرمود چو بهمین آمد از جنگ
از رود و نیند کام برداشت	بزمی بنهاد و جام برداشت
می شد بمیان نامداران	در بزم حدیث گل عذاران
برگفت حدیث گل عذاری	هر شیر دلی ز هر دیاری
بگزیده بد او ز تخته خاك	شه داشت یکی ندیم چالاك
والا نسبی گزین تباری	میلاد بنام نام داری
گفتا بشد ای یل هنرور	برخاست و نهاد بر زمین سر
بد گوی تو مخزن عنا باد	تا چرخ بود ترا بقا باد
منشور ز چرخ بگذرانی	تا شمس و قمر بود بمانی
یارب بجهان بسی بمانی	بادت شب و روز کامرانی
گیتی همه خشك و تربیدم	شاهها بجهان بسی دویدم
روم و یمن و خطا و سنجار	هند و حبش و عراق و بلغار
شام و عدن و فرنگ و دربند	موقان و ری و کش و سمرقند
با ارمن و گرج و چین و اهواز	دیدم همه را بدیده راز

چون آب شدم بهر هوایی
 دیدم بجهان شکفت بسیار
 از بصره شدم بشهر بابل
 شهری خوش و پر نوا بدیدم
 چندان بنشستم اندر او شاد
 شهزاده زنی برآی و تدبیر
 بر بابل و کوفه کامکارست
 او دختر بختنصر شاهست
 شوی و پدر و پسر ندارد
 دوران جهان بکام دارد
 دارد پس پرده دل ربائی
 خورشید و شی شکر فروشی
 سروی قمری قمر خصالی
 زلفش همه بند و تاب دارد
 مهردهنش چو يك نگین است
 تیر مژده در کمان ابرو
 گوی ز نخش زگویی گردون
 چشمش بمثال نرگس مست
 از نور جبین آن دل افروز
 بینیش بنوڪ تیغ مانند
 دارد چل و چار عقد گیسو

نادیده ز من نماند جائی
 در هر وطنی ز امر جبار
 اندر پی يك دوکار مشکل
 جائی^۱ کرم و عطا بدیدم
 در وی بصرم ندیدم جز داد
 عالی نسب از شه جهانگیر
 بر ساحل و بصره شهریارست
 دارای نگین و تاج و گاهست
 گیتی بنشاط می گذارد
 شه زاده خجسته نام دارد
 گل چهره نگار مهلقائی
 شوخی صنمی بتی ببحوشی
 یاقوت لبی عبیر خالی
 چشمش دل و جان خراب دارد
 مهری عجباً پرا انگین است
 دارد بنهاده آن سمن بو
 صد باره بیرده آب بیرون
 بس دل که زدور برده از دست
 باشد شب تار و تیره چون روز
 تیغی که ز نوڪ درفشاند
 افکنده کمند وار هر سو

این آفت جان خاص و عامست
 سروی نبود بهیچ بستان
 اندر پس پرده کس ندیدش
 تا دیده چو دیده رفت از کار
 از غایت حسن و خوب روئی
 وشتی زند او ز دل زناگاه
 نا دیده جهان چو او دگر بار
 چون کم طلبی تویش بینی
 دارد ز عراق و روم و بلغار
 مادر ز خودش نمیکند دور
 یکدم نبود ورا خموشی
 پیوسته بود بیاغ و بستان
 دل شاد بود ببوی ایشان
 بس نازک و نازنین نگارست
 در دهر و ، نه در جهان نباشد
 اندر خور چون تو تاجدار است
 در دام بلا بسر در افتاد
 آرام نیافت بی دلارام
 وز آتش عشق نرم گردید
 تخم هوش بدل همی کشت^۱
 گفت ای بتوداد و دانش آباد

بر نخل برش دوناخ خامست
 همچون قد آن نگار دستان
 تا قامت سرو بر کشیدش
 دارد دو هزار عاشق زار
 وشتیست بنام از نکوئی
 هر آنکه شنود حدیث آن ماه
 در قامت و خلق و حسن و رفتار
 از وی دل خلق ریش بینی
 شاهان و سران بسی طلب کار
 سردر خط کس نیارد آن حور
 از عشرت و عیش و باده نوشی
 با خیل بتان نارپستان
 می نوش کند بروی ایشان
 با سبزه ورود و جام یارست
 شاهان صنمی چنان نباشد
 اورشک بتان قند هارست
 بهمن چو شنید آن ز میلاد
 رفت از دل او قرار و آرام
 نادیده بیار گرم گردید
 سودا زده خیال او گشت
 دل خسته پس آنکهی بمیلاد

زین راز نهان که برگشادی
 من بار فراق برنتابم
 سیم و زر و تاج و تخت برگیر
 غیر از تو کسی دگر ندارم
 میلاد ز بهمن این چو بشنید
 گفتابه وی ای هزبر چالاک
 با تاج و نکین و گاه باشی
 دل بی غم آن نگار مهوش
 تا کام دل تو برنیارم
 صبحی بروم بسوی بابل
 تاروی خجسته را نینم
 با هدیه و سیم و گنج و شتی
 خورشید بمشتری رسانم
 شه شاد شد از حدیث میلاد
 از بهر خجسته آنکهی زود
 از اطلس و خز و دق و دیا
 اشتر دوهزار بار کرد او
 صد مرکب و سی ستور رهوار
 صد طرفه کنیز نار پستان
 ده خادم و صد غلام دلخواه
 صد من زرو یک منی ز جوهر
 این جمله بداد پس بمیلاد

شادی ز دلم بغم نهادی
 آخر نه چوسنگ آسیابم
 با وصل ویم بساز تدبیر
 مردانه برو بساز کارم
 از نو بروی زمین بیوسید
 تا باد بود دونده بر خاک
 براهل زمانه شاه باشی
 میدار و مدار دل بر آتش
 نامردم اگر بود قرارم
 جائی نکنم براه منزل
 بدگوهرم از زبا نشینم
 آیم چو بروی آب کشتی
 شه را ز عذاب و رهانم
 گردید ز بار محنت آزاد
 کرد او ز روسیم و هدیه موجود
 از مشک و عیبر و جنس زیبا
 هر ده بیکی قطار کرد او
 با زین زر و لجام شهوار
 گل چهره بقد چو سرو بستان
 از تبت و چین بچهره چون ماه
 از زمرد و در و لعل و گوهر
 میلاد دومه نهاد میعاد

زان پس به کی اردشیر مهوش
 دولت بتو پایه دار بادا
 باید شب و روز شاد باشی
 دم بی می و رود بر نیاری
 غم را ندهی بسوی دل راه
 از تاج تو بهره ای ندارم
 بر جا نفسی قرار نیابم^۱
 این گفت و ز راه بار برداشت
 آن روز به این حدیث شب گشت
 خورشید ره گریز برداشت
 در جانب باختر نهان گشت
 سیاره شد از سپهر خندان
 دام و دد و مور بغنود^۲
 تا صبح صفا قرار کردند

گفت آن یل سرفراز سرکش
 کامت همه در کنار بادا
 در دیده غم تراب پاشی
 در دل غم آن صنم نداری
 باشی بنشاط گاه و بی گاه
 تا کام دل تو بر نیارم
 گر پا نبود بسر شتابم
 بار از دل شهریار برداشت
 احوال زمانه بوالعجب گشت
 تیغ و سپر ستیز برداشت
 تیر و مه و مشتری عیان گشت
 هر يك بدگر نمود دندان
 هر يك بکنام خود بر آسود
 ترك خور و شرب و کار کردند

رفتن میلاد بطلب و شتی

تا گنج خرد شد آشکارا
 جوهر بجهان پدید گردید
 یاقوت و در و گهر ز آبست
 زین شش بگذر که بحر و کانست
 پاشنده این دو در بفرمود

با لعل و عقیق گشت خارا
 در بحر خرد مزید گردید
 سیم و زر و آدم از ترا بست
 در نور یقین که جاودانست
 کس ره نبرد بکار معبود

۱- کذا و مصراع سکنه دارد . ۲- شاید : دام و دد و مور و مار .

شاهین هله برسر سخن رو
 میلاد ز گاه صبح برخاست
 اندر دم صبح رفت چون باد
 می شد شب و روز و صبح تا شام
 آمد چو بتنگ بابل از راه
 زان پس به خجسته کس فرستاد
 بانو چو شنید حال ترسید
 گفتا بمنش چه کار باشد
 گویا به چه آمدش ز من یاد
 باشد طلبد ز من خراجم
 لختی چو سخن براند بانو
 فرمود که شد پذیره ناچار
 اندر بر آن یل سرافراز
 میلاد چو روی آن یلان دید
 دستور خجسته هم فراوان
 زان پس سوی کاخ بردش از راه
 میلاد هنرور سر افراز
 بر مسند بخت نصر سرکش
 در شد برگاه و سر نهاد او
 گفتا بعجوزه ای یگانه
 چندان که بود زمانه آباد
 بد خواه ترا مباد دیده

بگشا در درفشانی از نو
 برسوی خجسته ، ره بیاراست
 مردانه سرش براه بنهاد
 بی خواب و قرار و صبر و آرام
 زد خیمه و سایبان و خرگاه
 از آمدنش بدو خبر داد
 از هیبت اردشیر لرزید
 نبود گل [و] او چوخار باشد
 اسرار مرا باو که بگشاد
 با کشور و بوم و تخت و تاجم
 برداشت سر آنگهی ز زانو
 دستور و هنروران بسیار
 با هدیه و کوس و رایت و ساز
 يك يك همه را بلطف پرسید
 پرسید ز حال شاه ایران
 با هدیه و بارگاه و خرگاه
 چون دید خجسته را بصدناز
 بنشسته عجوزه همچو آتش
 وانکه بدعا زبان گشاد او
 دردانه گنج شایگانه
 بسادت بجهان بقا و بنیاد
 سر باد و را زتن بریده

کردش بفرز تخت خود جای
 با اسپ و کلاه و پرز جوهر
 وز خسرو شهریار ایران
 و آن خسرو روزگار چونست
 خوشتر نبود ز شاد کردن
 بر گاه درین جهان فانی
 گردید و زبان حال بگشاد
 مثلت بجهان ندیده دیده
 آن شیر ب فکر و رأی و تدبیر
 داری پس پرده در خور اوی
 با من زر و نعمت نکو داد
 اندر خور اوست در شبستان
 بسی فتنه بشاه میسپاری
 ناحق بمیان خون نریزد
 زان پس همه پشت دست خائی
 با دانش رای و عقل و تدبیر
 دریا بر او نکین نماید
 از شیر و پلنگ و بیر چالاک
 در دهر کجا کنی تو حاصل
 با دولت و فتح و هر چه خواهی
 هرگز نرسد بملکت آزار
 برخواند ، بداد کار شه ساز

بنشانند و را خجسته از پای
 دادش ز خزینه خلعت و زر
 پرسید پس آنکه از دلیران
 کان سرکش کامکار چو نست
 بناوخت مرا بیاد کردن
 او باد بسی بکامرانی
 میلاد چو آن شنید دلشاد
 گفت ای بتو دولت آرمیده
 در یاب که بهمن جهانگیر
 بشنید که دختری پری روی
 پیش تو بخواهشم فرستاد
 آن فتنه نگار نارپستان
 اکنون تو بگو چه رای داری
 تا آفت و شور برنخیزد
 بی شک تو ز خسروی بر آئی
 دهری چو تو خسرو جهانگیر
 با او بمصاف بر نیاید
 اندر گه کین ندارد او باک
 داماد چو اردشیر پر دل
 با گنج و سپاه و تخت شاهی
 پشت تو بود بحرب و پیکار
 میلاد چو برخجسته آن راز

زان پس همه گنج و نعمت و مال
 بروی همه عرضه داد یکسر
 بانوز عطای شه عجب ماند
 فرمود پس آنگهی بمیلاد
 دل شاد شدم ز بخشش شاه
 ما بنده بدو کجا سزائیم
 گر زانکه مرا هزار دختر
 یک سر بکنیزکی بدو شاد
 هر چیز که رای شه بر آنست
 یک ماه کنون بساز با من
 تا ساز دهم عروس را کار
 سی روز چو بگذرد پس آنگاه
 میلادورا چو دید خوشخو
 بانو بی کار دخت پرداخت
 ماهی چو از آن گذشت میلاد
 کز حد بگذشت در چه کاری
 یک ماهه مهلت برآمد
 از روی صفا و سرفرازی
 اینجادل من نژند و زارست
 یا خود تو ز شرط بازگشتی
 پیمان شکنی روا نباشد

کلورده بود^۱ او تمام در حال
 آن سرکش گرد داد پرور
 برجاه [و] جلالش آفرین خواند
 کای گرد بداد و دانش آباد
 از رغم دل حسود بدخواه
 او پادشه است و ما گدائیم
 بودی بمنات و لات و آذر
 می دادم ایا بحکمت آباد
 آن چیز مرا بجای جانست
 در کاخ برم بساز مسکن
 شاهانه بسازمش بشهوار
 شادان بیرش بحضرت شاه
 ناچار مپی بساخت با او
 کارش همگی بجان و دل ساخت
 برداشت بر خجسته فریاد
 تا کی تو بیازیم بدار
 پیمان ترا کنون سرآمد
 وقتست اگر روانه سازی
 زیرا که شهم در انتظار است
 از گفته و عهد درگذشتی
 این شیوه طریق ما نباشد

۱- «بد» به ضم ؛ اول خوانده شود .

با ما کمر جفا بیستی
تا باز روم بسوی شه باز
تا ساز دهم بگوشمالت

گر زانکه تو عهد خود شکستی
پوشیده مدار از من این راز
اعلام کنم ورا ز حالت

آوردن میلاد وشتی را بحضرت شاه

در دیده ندید آب شرمش
گفتا بر ما مدار فریاد
شغلت همه با نظام کردم
با سرو سهی چو باد شبخیز
ای خود سر قیل و قال داری
خود را بر ما همی فروشی
اندر خور خود بکن فضولی
شه زاده و شاه و شهریارم
پر دل چه سوار و چه پیاده
سلطان یلان روزگارم
در خواب خیال من نیابد
نبود دو هزار شاه خونخوار
برجا نفسی برم نیابد
یک سحر من و سپاه عالم
گردید و ندید روی درمان
از کار گذشته عذرها خواست
بگذاشت گذشته جمله از یاد

چون دید خجسته گرم گرمش
تندید و بکرد رو بمیلاد
اشغال ترا تمام کردم
برگرد و برو بسوی شه تیز
از صحبت ما مالال داری
دیوانه شدی و میخروشی
ای بی سر و پا تو یک رسولی
باکی بجهان ز کس ندارم
در بیشه چه شیر نر چه ماده
من طفل نیم نه شیرخوارم
کس گوش چو من کسی نتابد
گر زانکه مرا رضا در این کار
با من بمصاف بر نیاید
بنگر تو بچنگ و یال و بالم
میلاد ز گفته‌ها پشیمان
غمگین زبر خجسته برخاست
چون دید خجسته عذر میلاد

بنشانند به آب و آتش و آذر
 ز آن پس بجهاز ماه پرداخت
 اشتر دو هزار کرد پر بار
 بگزید دو صد کنیز مهروی
 صد بار دو از غلام مهوش
 خادم ده و دو سیاه و اسفید
 پرگوهر و در و لعل و یک تاج
 صد مرکب باد پا زهر رنگ
 زین گونه چهار ماه بر ساخت
 مه را بنشانند در عماری
 بانو بوداع رفت با اوی
 برخاست ز نای ناله زار
 بود از در لعلهای رخشان
 میلاد چو باد پیش میرفت
 هامون همه پر سپاه گردید
 بانو بوداع او دو منزل
 زان پس بوداع ماه پرداخت
 بیرید بعاقبت ز وشتی
 فرمود هزار مرد پر دل
 این گفت و ز راه باز گردید
 یک سر بمراد راند میلاد
 شادان شب و روز راه میکرد

بنواخت و را بجامه و زر
 در گنج و خزینه آتش انداخت
 از سیم و زر و متاع و دینار
 گل چهره و مهوش و سمن بوی
 ترکان ظریف بسته ترکش
 چندی چو زحل دگر چو ناهید
 یک تخت و کمر ز جوهر و عاج
 با زین لجام و پوشش جنگ
 وانگه بعروس راه پرداخت
 شد زهره و را به پرده داری
 از دیده چکان سرشک بروی
 وز کوس، فغان چو ابر آزار
 آن هودج ماه چون بدخشان
 خندان بمراد خویش میرفت
 از نعل زمین سیاه گردید
 شد با همه سرکشان بابل
 با ناله و داد و آه پرداخت
 در بحر بلا براند کشتی
 با او رود از سپاه بابل
 یعنی که ز ماه باز گردید
 بر جانب اردشیر چون باد
 رخسار عدو سیاه میکرد

در دشت بجا بیارمید او
 شه را همه حالها خبر داد
 پنداشت که گنج پرگهر یافت
 تا شد به پذیره دل افروز
 دارای عمود و خشت و شمشیر
 از بهر نثار حور پیکر
 از بهر پذیره پیر فرهنگ
 خیل و حشم و سپاه بسیار
 با تیغ و عمود و خشت وزرین^۱
 بر پای ستاده همچو آذر
 بر دشت چو باد میگذشتند
 از راه رسید با دلیران
 باچتر و درفش و سنجق از راه
 زیشان دل دهر بود شیدا
 بود آن در ودشت چون گلستان
 بر هودج حور ماه رخسار
 آراسته با سپاه رفتند
 گردید دل حسود سوراخ
 چون گلبن و سرو جویباری
 با نوش لبان چو آب و آتش
 در شد بر اردشیر دلشاد

یک روزه بشاه چون رسید او
 بر جانب شاه کس فرستاد
 بهمن چو ز حال او خبر یافت
 فرمود پس آنکهی بفریروز^۱
 با فخر سران بشوتن شیر
 فیروز ببرد برگ بی مر
 از شوش چو راند چارفرسنگ
 دید او که ز دور شد پدیدار
 با سنجق و کوس و نای روئین
 آراسته سرکشان صفدر
 ره جاده چو برق مینوشتند
 میلاد پیش در چو شیران
 زان پس برسد هودج ماه
 هودج ز بتان نبود پیدا
 زان نوش لبان نار پستان
 فیروز بریخت سیم بسیار
 زان جا سوی کاخ شاه رفتند
 هودج چو رسید بر در کاخ
 وشتی بدر آمد از عماری
 در شد بدرون کاخ مهوش
 میلاد ز گرد راه چون باد

۱- کذا و با احتمال قوی، زوبین.

از دور نهاد چهره در خاک	برخواند دعای شاه چالاک
شاهش بنواخت و آنگهی پر	دادش زر وسیم و اسپ و اشتر
با خلعت خاص و تاج جوهر	پر مایه ز لعل و در و گوهر
از حال خجسته آنگهی باز	پرسید ازو شه سر افراز
کان شیر زن یگانه چونست	وان عادلۀ زمانه چونست
ازهیت من شدا و هراسان [؟]	آمد بمیان زهیت آسان [؟]
یا رام نشد هلا هلا زود	از خود منشی که در سرش بود
میلاذ گذشته راز یکسر	برخواند بشاه دادگستر
از بخشش و ماجرای میعاد	وز شور و غریب و بانگ و فریاد
آن روز در آن بشام کردند	ترك می و رود و جام کردند
بهمن بفراق روی و شتی	روزی دو بخشک راند کشتی
کز خستگی اش بدارد از راه	آسوده شود بحجر آن ماه

پیوند کردن بهمن با وشتی

بهمن بنشسته بود يك روز	برگاہ بیساده آن دل افروز
لب خنده زنان همی بمیلاد	گفت ای ز تو داد و دانش آباد
تا کی ز نگار دور باشم	در فرقت او صبور باشم
نامد گه آنکه با نگارم	من شیفته خلوتی برآرم
در بر کشم آن عقیق لب را	چون روزکنم بوصل ، شب را
میلاذ بهمن آن چو بشنید	دل دادن شاه مصلحت دید
گفت ای ز تو تخت و تاج جمشید	روشن شده چون جهان زخورشید

خالی ز رخت جهان مبادا
 تا گردش چرخ باد، مانی
 بهر نو شدم بشهر بابل
 تمامه بر مشتری کشیدم
 او در حرم و تو خسته بیرون
 مه را بتو مشتری نمایند
 کام دل از آن نگار بستان
 با من چه حدیث صبر گوئی
 تا شب بروی بسوی یارت
 بر ساخت طریق کیقبادی
 آتش کده دار و برگزیده
 در کاخ دوان چو آب و آتش
 ای دولت تاج و نصرت بخت
 اقبال تو باد لایزالی
 اقبال ترا در انتظار است
 بر بنم ایا کیا بآئین
 گردید و کیل وشتی ماه
 عقد مه و مشتری بریدند
 خورشید رفیق ماه گردید
 نه زر در شاهوار کردند
 برخاست نهاد باده از دست

اقبال ترا گران^۱ مبادا
 یارب بصفا و کامرانی
 دانی تو ایاهزبر پر دل
 ز هراب خجسته را چشیدم
 صبرت ز برای چیست اکنون
 فرما در کاخ برگشایند
 در شو بر ماه در شبستان
 او ز آن تو شد تو ز آن اوئی
 امروز بساز جمله کسارت
 بهمن چو شنید کارشادی
 میلاد دو مغ کار دیده
 برد او بر اردشیر سرکش
 گفتا بشه ای کی جوانبخت
 عالم ز رخت مباد خالی
 دریاب شها که وقت کار است
 عقد تو و وشتی نگاریمن
 میلاد چو آن بگفت با شاه
 مغان چو رضای هر دو دیدند
 وشتی چو حلال شاه گردید
 بر شاه سران نثار کردند
 شه از سر تخت عاشق و مست

۱- کذا و ص: کران بمعنی کناره و انتها.

در حجله بر نگار مهوش
دید او صنمی نشسته بر جاه^۱
یاقوت لبی قمر خصالی
خورشید سراچه شبستان
سیب ز نخش ز گوی گردون
زلفش همه بود حلقه و چین
چشم و لب و خال آن سمن بر
تیر مژه در کمان ابرو
شه چون رخ یار مهربان دید
در حجله پیش یار بنشست
لب تشنه بوصل یار در ساخت
چون همدم وصل یار گردید
آمد دل او ز شوق در جوش
کام دل از آن نگار دلبند
شش روز بخلوت اندرون شاه
هفتم سحری پگاه برخاست
گرما به زد و نشست بر تخت
فرمود که بارعام دادند
يك يك همه را نواخت بهمین
زان پس پی عدلو داد پرداخت
روز و شب و ماه و سال از داد

در شد زهوی^۲ چو آب و آتش
عکس رخ او چو زهره و ماه
ناهید و شی عبیر خالی
سرو چمن و چراغ بستان
بود آب حیات برده بیرون
در هر شکنی هزار پر چین
بود از شکر و عبیر و عنبر
پیوسته بدان کمند گیسو
خود را ز کناره در میان دید
گشته ز وصال یار سرمست
از فرقت و هجر او پرداخت
از وسوسه بی قرار گردید
مه را بکشید اندر آغوش
برداشت بعقد و مهر و پیوند
لب خنده زنان نشست با ماه
آئین شهنشهی بر آراست
بر جای کیانیان جوانبخت
گردان بر جای سر نهادند
از رگم دل حسود و دشمن
در خرمن ظلم آتش انداخت
کردی بر [و] بوم کشور آباد

از خلق جهان دعا شنیدی بی باده دمی نبود مادام
 بی بود بوصل یار شادان می بود باده دمی نبود مادام
 از کرده نیک بد ندیدی در کاخ و چمن ز صبح تا شام
 چون گل ز نسیم بامدادان چون گل ز نسیم بامدادان

بد آموزی کردن و شتی شاه را

گوینده چو دفتر معانی بگشاد ز راه کاردانی
 فرمود که بهمن جهانگیر خورشید بعدل و رای و تدبیر
 بزمی بنهاد تازه یک روز در خلوت خاص با دل افروز
 و شتی بر او نشست دلشاد چون بدر سماء و سرو آزاد
 با او می نواب نوش میکرد آواز چغانه گوش میکرد
 تا شام بخلوت اندرون ماه نوشید نبید نواب با شاه
 و شتی چو بدید شاه را مست در فکر فن و حیل پیوست
 گفتا بشه ای کی جوانبخت بادت ز زمین بر آسمان تخت
 اقبال ترا غلام بادا کارت همه با نظام بادا
 آتشکده دارد از رخت نور مولای تو شد عزیز و فغفور
 شاهها ز تو یک مراد دارم نباید نکنی تو نابکارم
 شاه آن ز صنم شنید و خندید لب خنده زنان ز ماه پرسید
 کای مهوش گلغذار دلبند خوردم بنگین و تاج سوگند
 بخشم بتومن هر آنچه خواهی از گنج کیان و تخت شاهی
 و شتی ز شنیده گشت خرم بر هم بدرید جامه غم
 مهر از در درج لعل بگشاد گفت ای بتو تاج و مسند آباد
 تا شمس و قمر بود ، بمانی در جود و سخا و کامرانی

شاهها ز تو گنج می نجویم
 داری تو توانگران بسیار
 فرربه شده سیم و زر نهاده
 مغرور شده بمال بیغم
 خواهم که کنم شمار ایشان
 فرمان بدهم شها در این کار
 زان زر بنهم شها بسی گنج
 زر در خور گنج شاه باشد
 دریاب رعیتی که هستند
 بساید که بغیر جامه و نان
 من دختر بخت نصر شاهم
 از باب خود این طریق دیدم
 شاهها پدرم بهر دو سه سال
 ده گنج گزین نهاد در گل
 وشتی چو زبهن آن طلب کرد
 بهمن چو شنید آن ز وشتی
 سیم و زر و گنج هر چه دارم
 از من مطلب جوی ز بیداد
 از بد بگذر مکن خدا را
 از کرده بخت نصر بگذر
 زان گنج که او نهاد در گل

وز تخت حدیث می نگویم
 با نعمت مال و گنج و دینار
 بر دل در خر می گشاده
 بر نقد نهاده پشت محکم
 لختی نگریم بکار ایشان
 اینم ز تو سرورا طلب کار
 خوشتر نبود ز گنج بی رنج
 کو صاحب تاج و گاه باشد
 سیم و زر خویش میپرستند
 چیزی نبود عوام را ز آن
 هم صاحب گنج و تخت و گاهم
 این پند پدر شها شنیدم
 زین سان ز رعیت استدی مال
 از مال رعیت او بیابان
 جام می ناب خورد و خپ^۱ کرد
 گفتم مطلب طریق زشتی
 گر میطلبی ترا سپارم
 بیهوده مده تو عمر بر باد
 ترسم بتو بد رسد نگارا
 در خاک چگونه رفت بنگر
 آخر صنما چه کرد حاصل

بیداد بکرد و عاقبت مرد
 ز نهار بتا ز بد حذر کن
 تا دیر در این جهان بمانی
 وشتی چو شنید آن ز بهمن
 گفتا بمنات و زند و پا زند
 گر شاه رضای من نجوید
 خود را بکشم بزاری زار
 شه دید چو نیست چاره با او
 ترسم بتو بد رسد سر انجام
 انجامش^۱ کار بد ندانی
 اکنون که بکار بد شدی رام
 فردا تو و ظلم و زور کردن
 چون لشگر^۲ شب سیاه پوشید
 بر لشگر روم بزد بیک بار^۳
 آن شب بنشاط ، شاه تا روز
 چون رایت زرد برکشیدند
 زد لشگر روم و روس و بلغار
 بر جای حبش نماند یک تن
 خورشید فراز تخت بر شد
 بهمن ز حرم چو شیر سرمست

نام بد از این جهان بدر برد
 سودای بدی ز سر بدر کن
 بر گناه کیان بکامرانی
 با دولت خویش بود دشمن
 خوردم ز دو روز پیش سوگند
 با من ز در دگر بگوید
 اینک سر تیغ و گردن و دار
 گفت ای بت دل فریب مه رو
 با دانه بود براه در ، دام
 سرگشته تو این چنین از آنی
 شادان بنشین که دادمت کام
 بیداد و جفا و شور کردن
 از جا سپه حبش بجوشید
 از قیصریان نماند دیار
 نوشید نبید با دل افروز
 از جا سپه حبش جهیدند
 بر خیل حبش بتیغ خون خوار
 از هیبت تیغ تیز دشمن
 از طلعت او جهان چو زر شد
 بر تخت کیان برفت و بنشست

۱- کذا . ۲- در متن این کلمه همه جا با کاف آمده است . ۳- باین صورت مصراع سخته دارد .

آئین شهبی نگاه میداشت در دل غم و مهر ماه میداشت

ظلم کردن وشتی بر رعیت

استاد سخن چنین فرمود
چون شیر غران زجا بجوشید
فرمود هزار مرد پر دل
هر يك همه ظالم و ستمکار
آماده بکارش ایستادند
وشتی چو بدید کار شد راست
هر ده تن از آن سپاه ییناد
يك يك همه را بدی بیاموخت
گفتا پی ظلم و زور باشید
مغز از سر منعمان بر آرید
سیم و زر جمله را بگیرید
محتاج کنی‌دشان بنانی
منعم بجهان یکی ممانید
این گفت و بهر یکی ز دیوان
از هر طرفی چو باد رفتند
زان پس در ظلم بر گشادند
هر جا که توانگری بدیدند
گر يك بخوشی درم ندادی

وشتی چو ز شه بیافت مقصود
دلشاد لباس ظلم پوشید
بیداد گران شهر بابل
بندد دل و جان و تن در آن کار
دل بر ستم و جفا نهادند
در کار ستمگری بیاراست
بر جانب کشوری فرستاد
چشم همه را بمردمی دوخت
با آفت و قهر و شور باشید
بر سر همه را بلا بیارید
فرمان مرا بجان پذیرید
تا در پی نان دهند جانی
کار همه منعمان برانید
بنوشت و بداد خط و فرمان
اندر پی ظلم شاد رفتند
بنیاد ستمگری نهادند
سیم و زر او بخود کشیدند
بر خویش در بلا گشادی

از جام هلاک مست گشتی
 اسباب و قماش و گاو و خر داشت
 گوهر بمن و درم بخروار
 دود از دل منعمان برآمد
 در کشورشان بهیچ کاری
 آسوده همی نهاد در گنج
 از بهر وی آمدی ز هر در
 می ریخت میان خاک تیره
 گردید در آن زمان سرافراز
 فریاد و فغان ز دهر برخاست
 گردید ز ظلم و زور ویران
 از نو در غم گشاده گشتی
 کرد در دل آتش اوفتادی
 منعم بجهان بماند محروم

در زیر شکنجه پست گشتی
 از بیم شکنجه هر که زر داشت
 میداد ز بهر جان بناچار
 چون دانهٔ ظلم در برآمد
 آسوده نماند مالسداری
 وشتی شب و روز مال بی رنج
 هر لحظه خزینه‌ای پر از زر
 او مال کسان بچشم خیره
 جاسوس و عوان [و] دزد و غماز
 چون ظلم و ستم بهم برآراست
 بیداد گرفت ملک ایران
 هر لحظه ستم زیاده گشتی
 کس داد ضعیف می ندادی
 از گردش چرخ و فعل آن شوم

زائیدن شیر و از مادر

والا نسب اردشیر مهوش
 بودی شب و روز با دلیران
 دی ماه و را بهار بودی
 ویران ز چه میشود بر و بوم
 میبود نشسته کیقبادی
 از لعل لبش شکر مکیدی

سلطان کیانیان سرکش
 دلشاد فراز تخت ایران
 با جام نبید یار بودی
 از ظلم و ستم نداشت معلوم
 با دلبر بابلی بشادی
 بی چهرهٔ او جهان ندیدی

وشتی که بچهره همچو مه بود
 شد حامله از شه خردمند
 زیبا پسری بزاد چون ماه
 شه شاد شد از جمال فرزند
 بخشید بسی درم بدرویش
 زان پس بنهاد بزم در کاخ
 می در دل جام کرد پرواز
 سر پنجه دلبران گلرنگ
 برخاست نوای نازنینان
 چون گرم بگشت مجلس شاه
 شه را هوس رخ پسر شد
 فرمود بخادمی زد درگاه
 آن کودک نو رسیده را تیز
 تا چهره روشنش منظم
 خادم بحرم برفت و اسرار
 وشتی بر بهمن خردمند
 چون دسته گل میان جوهر
 بهمن چو بدید روی پورش
 اندر بر و یال او عجب ماند
 او را ز سفندیار مهوش
 بهمن چو بدید طلعت او
 بخشید بدایگان فراوان
 شمع دل اردشیر شه بود
 زان حال چو برگذشت يك چند
 اندر خور تاج و مسند و گاه
 بگشاد در خزینه را بند
 بیگانه بزر نواخت با خویش
 بر یاد جمال پور نو شاخ
 آمد دف و عود و نی در آواز
 با پرده چنگ رفت در چنگ
 آواز سرود مه جبینان
 از باده چو شیر گشت روباه
 صبر از دل و هوش او بدر شد
 در شو بحرم بحضرت ماه
 آور بر من چو باد شب خیز
 باشد که گمان شود یقینم
 برخواند بهجور ماه رخسار
 دلشاد روانه کرد فرزند
 پیچیده ورا ز پای تا سر
 در دیده زیاده گشت نورش
 برصانع صنع ، آفرین خواند
 نشناخت کس از یلان سرکش
 او را بنهاد نام شیرو
 سیم وزر و جامه های الوان

تا شام بخورد باده بهمن
 بر لشکر روس شد جهان تنگ
 از زنگ جهان سیاه گردید
 بگریخت و گذشت نام و ناهوس
 تا کار سپاه روس پرداخت
 خورشید علم کشید بر دشت
 ناهید و را مرید گردید
 تا صبح کشید تیغ زهراب
 خورشید ز خاوران درخشید
 دیهیم ز شاه معتبر شد
 شیران و یلان ملک ایران
 گوش و دل و دیده برگشادند
 پوشیده و را چه در درونست
 میراند همیشه شاد کشتی
 با عشرت و با گشاد میبود
 فریاد برآمد از زن و مرد
 هر لحظه قبای ظلم پوشید
 آتش بجهانیان برافروخت
 از غایت ظلم و محنت و زور
 منعم بجهان نماند دیگر
 سلطان و گدا ز خود میازار
 در دهر بسی بقا نگیرد

آن روز برغم جان دشمن
 شب چون بکشید لشکر زنگ
 گیتی همه پر سپاه گردید
 از لشکر زنگ خسرو روس
 هر دم سپهی ز زنگ میخواست
 بهمن چو بدید روز بگذشت
 شب را حشمی پدید گردید
 شد ماه فراز تخت در خواب
 منشور عطا بدهر بخشید
 بهمن بفراز تخت بر شد
 گردان و سران و شهریاران
 در حضرت بهمن ایستادند
 تا رای کی اردشیر چونست
 شه در دل بحر مهر و شتی
 با او شب و روز شاد میبود
 و شتی شب و روز ظلم میکرد
 سه سال بظلم و زور کوشید
 از ظلم و ستمگری جهان سوخت
 گردید زمانه پر شر و شور
 در دهر نماند يك توانگر
 زنهار بید مکوش زنهار
 بد کاره یقین که بد بمیرد

عذاب دادن وشتی لعین دختران بنی یعقوب را

وشتی ز ستمگری نیاسود
 بودی شب و روز با می و ذوق
 هر گه که ز باده مست گشتی
 بر اهل زمانه زور کردی
 چون در سر ذوق و عیش بودی
 کردی سوی خادمان خود روی
 چندان ز یهود عورتان زود
 ناچار ز کاخ میدویدند
 هر جا که زنی ز نسل یعقوب
 او را بِلت و بزور و زشتی
 وشتی بدرون حوضه آب
 در آب ورا عذاب دادی
 چندان که بر آمدی سه ساعت
 تا نوش لبی ز جا جهیدی
 اندام برهنه چون پرستار
 وشتی بدو مشت خویشتن خاك
 تا شام ورا عذاب دادی
 زان بد نشدی دمی تن آسان
 با صورت خوب و سیرت زشت
 سلطان و گدا ازو نرستی
 دایم پی ظلم و زور میبود
 با عشرت و عیش و ظلم در شوق
 تخم ستم و جفا بکشتی
 روز همه تلخ و شور کردی
 ناگه در ظلم برگشودی
 گفتی که روان شوید هر سوی
 بر سوی من آورید چون دود
 هر يك پی صید میجهیدند
 دیدی يك از آن سگان معیوب
 میبرد روان بسوی وشتی
 کردی ز رهش برهنه پرتاب
 بر وی در ظلم بر گشادی
 کردی پس از آن یکی شفاعت
 از آب ورا برون کشیدی
 او را بر مه بداشتی خوار
 میریخت بر آن برهنه بی باک
 آتش بنهاد او نهادی
 زیرا که نداشت خوی انسان
 بودش همه تخم ظلم میکشت
 دایم دل مرد و زن شکستی

و آن ظلم و ستم نشد کم و کاست
 پوشیده همی زدند فریاد
 کان قصه پیش شه گذارد
 بنهفته بدان نگار میکرد
 از جان بدان بر آورد دود
 آن به که دم از بدی نیارند
 روزی هم از آن بدی قفا خورد
 خرم دل آنکسی که خوشخوست
 زشتی نبود طریق انسان
 مانند بجهان چوماه و خورشید

دود از دل خلق دهر برخواست
 از هیبت آن نگار بیداد
 کس زهره نداشت دم بر آرد
 پیوسته دعای بد زن و مرد
 هان در پی بد مرو که بد زود
 نیکی و بدی چو در گذارند
 و شتی که جفا و زور میکرد
 بگنفر ز بدی که بد نه نیکوست
 شاهین ز بدی عنان بگردان
 نام بد و نیک تا بجاوید

صفت کردن هیگی استیر را در حضرت شاه بهمن

بی همدم و یار چون توان زیست
 خوشتر ز حیات جاودانی
 نرزد بجوی زمانه بی دوست
 اندر پی دلبری با آرم
 جوینده یار مهربانست
 در شد بحرم شبی بناگاه
 با شاه بخواند راز استیر
 در دانش و حسن و سرفرازی
 گر حور ز خلد برگزینی
 بینی نکنی نظر بمهتاب

خوشتر ز رفیق مهربان چیست
 با همدم و یار زندگانی
 با یار و رفیق، دهر نیکوست
 هیگی چو بدید شاه را گرم
 دریافت که شاه بر چه سانست
 فرصت طلبید در بر شاه
 در خدمت شاه رفت چون شیر
 گفتا صنمی بدل نوازی
 چون او بجهان دگر نبینی
 گر چهره او شبی تو در خواب

مه در بر روی او هلاست
 او را بیر اندر آر خاموش
 اندر بر او هزار وشتی
 در دانش و حسن و در ملاح
 همتا بجهان نباشد او را
 حوری تو چنان ظریف داری
 آشفته بگو چنین چرائی
 ده ماه تمام به پروریدم^۱
 زاینده ازو بدی نیامد
 هرگز زمن او نخواست آبی
 گفتم بتو راز دیده را باز
 آسوده بکار او پرداز
 در عقد خود آور این صنم را
 تا راحت روح را بینی^۲
 بهمن چو حدیث خادم خاص
 گفتا که رواست هر چه گوئی
 چون داد سخن مرا بدادی
 استیر ظریف را هم آغوش
 گفتار ترا بیازمایم
 زر پیش کشم بسی بخروار
 در شیربهای او بکوشم

سرو از قد او بسان دالست
 بنشین و نگر چو چشمه نوش
 باشد چو بروی آب خشتی
 در حکمت و خوبی و فصاحت
 بر سنگ ستم مزین سبو را
 بردی تو چنان لطیف داری
 خود را ز چه رنجه می نمائی
 از وی همه کار خوب دیدم
 جز دانش و بخردی نیامد
 نامد برخ از ویم عتابی
 چون زر منشین تو در دم گاز
 سر بر فلک چهارم افراز
 آن راحت نوش بی الم را
 برگاه بخرمی نشینی
 بشنید ز روی صدق و اخلاص
 جز راحت روح ما نجوئی
 فردا بنهم بنای شادی
 سازم مگرم بخواب خرگوش^۳
 درهای خزینه برگشایم
 با گوهر و مشک و اسب رهوار
 تا شربت وصل او بنوشم

۱- کذا و به زاید بنظر میرسد. ۲- کذا و مصراع سکنه دارد. ص: بینی. ۳- کذا.

نور از دم گوی گردون انداخت ^۱	غلغل بجهت نیان برانداخت
آئینه لطف روی بنمود	از جام بلور شعله بگشود
بر تخت شهری نشست خورشید	بگریخت ز شرم تیرو ناهید
رایات صفا کشید بالا	بر تارک این سپهر والا
گردید جهان چو کهر با زرد	برخاست ز روی خاکدان گرد

شیر بها فرستادن شاه جهت استیر و کیفیت حال آن

داننده راز این حکایت	فرمود ز حکمت و هدایت
بهمن چه بکار وصل استیر	پرداخت و شد از فراق اوسیر ^۲
فرمود در خزینه و گنج	گنجور کهن گشاد بسی رنج
تا کار نکاح او بسازد	در گلشن وصل او بتازد
فرمود پس آنکهی به پیروز	کز گنج و طویله من امروز
صد بسته قماش خوب و زیبا	از اطلس و دق حریر و دیبا
صد من زر سرخ همچو آتش	صد طرفه کنیز ترک مهوش
صد طرفه غلام ترک چینی	صد استر باد پای زینی
صد گوهر شاهوار مکنون	صد خادم گل عذار موزون
صد اسب بلند بادرقتار	با زین و لجام زر و شهوار
آراسته صد قطار اشتر	از مفرش و رخت و فرش ها پر
بر ساخته صد قطار دیگر	یک سر همه استران ره بر
قلقال ^۳ پپای جمله از زر	بارش ز نبات و قند و شکر
آراسته خوب ده عماری	از نوش لبان قندهاری

۱- مصراع سخته دارد و قافیه معیوب است .

۲ - کذا و مصراع سخته دارد .

۳- کذا

يك مهرشاهانه سرو از ساج^۱
 اکنون همه را بساز چون شیر
 پیروز وزیر جمله را ساخت
 آمد بر شاه و آفرین خواند
 گفتا که تمام ساز دادم
 اکنون تو بگو که در چه کاری
 بهمن چو شنید آن ز فیروز
 چون هدیه تمام ساز دادی
 بر گیر و روانه گرد چون شیر
 با سنج و دف و چتر زرین^۲
 پیروز برفت با دلیران
 بر جانب مه ره بیاراست^۳
 بر چرخ درختها به پرواز
 از گرد سم ستور و مرکب
 گردان همه گرز و تیغ در دست
 شادان همه می شدند چون شیر
 گویی که فلک در آمد از پای
 چون کوس و نفیر بر خروشید
 از بهر نظاره میدویدند

پر گوهر و دستهای او عاج
 هان تا نکنی بکار تقصیر
 از کار تمام چون پرداخت
 بر شاه پس آن گهی سخن راند
 زان پس بر شاه رخ نهادم
 از تاج و نگین شهر یاری
 گفت ای ز تو عقل حکمت آموز^۴
 آئین و رسوم کیقبادی
 شیرانه برو بسوی استیر
 با طبل و نفیر و نای روئین
 از حضرت شهریار ایران
 آواز نفیر و کوس برخاست
 آمد چو عقاب و کرکس و باز
 شد روی جهان سیه چون شب^۵
 بر پشت فرس چوشیر سرمست
 شیرانه براه سوی استیر^۶
 از نعره کوس و ناله نای
 مرد و زن شوشتی بجوشید
 صف در پس و پیش می کشیدند^۷

۱- کذا . ۲- اصل عقل و حکمت. واو زاید بنظر میرسد . ۳- کذا و مصراع سخته
 دارد . چتر = چتر . ۴- کذا و مصراع سخته دارد. بر جانب ماه . ۵- کذا و مصراع
 سخته دارد . سیاه . ۶- در متن بسوی . ۷- در متن همی .

سی فیل سفید پوش می‌رفت
 زین شاه بنشاط ره بریدند^۱
 هیگی بدرون خانه گستاخ
 آن هدیه و چاریای بردند
 چون شیربهای آن دل افروز
 ز آنجا بر اردشیر شد باز
 با باده و رود یار گردید
 با کوس و درفش سرکشان تفت
 تا بر در مردخای رسیدند
 درشد برمه لقای نوشاخ
 پس جمله بمردخای سپردند
 يك يك ورا سپردی فیروز^۲
 درشد بر خسرو سرافراز
 هم کاسه شهریار گردید

صف پیوندی^۲ استیر با شاه اردشیر و کیفیت حال او

خورشید برآمد از بن چاه
 آواز نفیر از چب و راست
 در شوش فتاد های و هوپی
 پیروز و پشو تن و دلیران
 از حضرت شهریار رفتند
 چون بر در قصر او رسیدند
 استیر ز پرده همچو ناهید
 پوشیده نقاب حسن در رو
 آهسته بناز شد خرامان
 خاصان چو رخ ستاره دیدند
 بانو بنشست در عماری
 چون شاه نشسته بر سر جام
 چون رعدهمان زمیغ برخاست
 در خلق فتاد گفت و گویی
 میلاد و یلان ملک ایران
 با هدیه و با نثار رفتند
 میران زدو رویه صف کشیدند
 بنمودرخی چه ماه و خورشید
 در پای کشان کمند گیسو
 چون کبک دری بتی بسامان
 در حال محافه برکشیدند
 با دولت و ساز و کامکاری

۱- کذا و مصراع سکتہ دارد. ص: شه ۲- کذا و مصراع سکتہ دارد. ۳- کذا و «ی» زاید

می‌نماید .

چندین ز غلام کنیز مهرو^۱
 با مطرب و با نشاط همراه
 از حضرت شاه بانویی چند
 رفتند پیشواز از آن ماه
 با مشک و عبیر و زر و زیور
 با بانوی شاه نثار کردند^۲
 بانو بدر آمد از عماری
 با سرو قدان نار پستان
 حوران ز نوش نثار کردند
 او درخور صد هزار از آن بود
 موبد ببریید عقد او شاد
 شاه بر سر تخت دل پراز جوش^۲
 تا شام زد دست جام ننهاده
 چون باده درو وطن بیاراست
 چون کبک دری بسوی طاوس
 در شد بر ماه بر سر تخت
 رفتند همه دختران بیک بار
 لب‌خنده زنان بخرمی شاه
 در چهره او چو شه نظر کرد
 مدهوش فتاد از سرجاه
 مدهوش ورا چو دید بانو

در خدمت آن نگار مینو
 رفتند پیاده تا در شاه
 با موبد و هیگی خردمند
 آن زینت تاج و زیور و گاه
 با در نثار و درج گوهر
 پس پرسش بی شمار کردند
 چون مه ز میان ابر تباری
 آمد ز محافه در شبستان
 تعظیم وی استوار کردند
 اقبال و سعادتش جوان بود
 با بهمن گرد شاه با داد
 می کرد بیاد ماه می نوش
 داد می خاص و عام میداد
 ناچار چومست گشت برخاست
 در شد بحرم شه بناموس
 در ساز بوصل آن جوان بخت
 جز دایه به پیش ماه رخسار
 برقع بکشید از رخ ماه
 عقل از بر او بزد ، سفر کرد
 چون مرد غریب خسته از راه
 بنهاد سرش بروی زانو

۱- مصراع سست است . ۲- کذا ومصراع سکنه دارد . ص : شه .

سردید بروی ران دلدار
 اندر سر زلف یار زد دست
 چون در گه شام، حسن ناهید
 بر طلعت رویش آفرین خواند
 در جامه خواب با دل افروز
 برداشت بعقد و مهر و پیوند
 بنمود ز روی چرخ دندان
 از پرتو آن تمام روشن
 برخاست ندیده روی او سیر
 گردون بفروغ طلعت آراست
 گل چید و ندید محنت خار
 از جان خودش عزیز تر داشت
 مه را بمنهاد شاه بر سر
 تاسید چراغ و نام و شتی
 خاتون بجهان بساخت او را
 بر بود بگذشته هفتمین سال^۲
 آن شهر معظم و مکرم
 گردید بوصل ماه خرسند
 استیر ورا چه تاج سر شد
 و ر تاج بود کله چه حاجت

چون بهمن شاه گشت بیدار^۱
 برخاست بنزد یار بنشست
 دید در شب تیره روی خورشید
 از تابش روی او عجب ماند
 آن شب بنشاط گشت تا روز
 کام دل از آن نگار دل بند
 چون طلعت مهر گشت خندان
 گردید زمین و راغ و گلشن
 دل شاد شه از کنار استیر
 بنشست نگار و فتنه برخاست
 شه شیفته شد بروی دلدار
 او را بجز از قمر نپنداشت
 يك تاج گرانبها ز گوهر
 بخشید بدو مقام و شتی
 هر لحظه همی نواخت او را
 از اول حکم، آن نکو فال
 بسپرده بدان مه معظم
 با ماه که شاه کرد پیوند
 و شتی ز خیال او بدر شد
 چون مهر بود بمه چه حاجت

۲- مصراع سکتته دارد و ب بگذشته زاید می نماید

۱- در اصل چو . مصراع سکتته دارد .

یا بود «بد» خوانده شود .

شاه از رخ آن نگار زیبا
 با آن بت گل رخ دل افروز
 هفتم سحری ز خوابگه رفت
 در وی در و زر نثار کردند
 بزمی بنشاط شاه پیروز
 در داد صلای نام داران
 شد باده درون جام رخشان
 همراز بشد می و قتیینه^۲
 گردان ز نسید رام گشتند
 دوری دو سه باده‌های خندان
 زنگ ازدل سرکشان بزدود
 با رود و سرود و باده ناب
 خوشتر بود از حیات ثانی
 برخاست نوای رودساران
 چنگ و دف و عود و نی خروشید
 گل شاد گرفته ساز در دست
 آواز حزین کشیده بالا
 هر دم بطریقه‌ای دگرگون
 شه دید که ذوق روی بگشاد
 فرمود زر و رخت و گنج و دینار
 با تیغ و کلاه کی و دیبا

بودی شب و روز ناشکیبا
 در قصر نشست شاه شش روز
 بیچید و نشست بر سر تخت
 ایوان همه پر نثار کردند
 بنهاد بنا از اول روز
 گردان و یلان و شهبواران
 چون لعل و جواهر بدخشان
 با جام بلور و آبگینه
 هم صحبت یار و جام گشتند
 گردید بگرد شاه و گردان
 ذوق و فرج و صفا بیفزود
 گر نوش کنی بروی اصحاب
 دردا که بیاد شد جوانی
 در حضرت شاه و نامداران
 بهمن می ناب می بنوشید
 می زد بنوا چو بلبل مست
 بر نام کی اردشیر والا
 می زد دف و چنگ و نای و قانون
 از لحن حزین و ساز گل شاد
 گنجور بیاورد بخروار
 با اطلس و جامه‌های زیبا

۱- کذا و شاید قتیینه باشد بمعنی شیشه شراب .

اندر بر شاه کرد موجود
 برد او که نیاید آن بنخامه
 بخشید بهر یکی سزاوار
 کز ظلم کنید دست کوتاه
 هان جامهٔ ظلم در نپوشید
 در دیده خیال بد مکارید
 در دشت و کنام مرزوشیران
 يك جو بستم زكس نگیرد
 دارید بشهر و راه [و] بیراه
 معبود سما و تختۀ خاك
 در پرده گناه خود بیوشد
 باقی نفسی ورا نمانم
 هر پاره به پیش نامداری
 صبح ستمش بشام گردد
 تقریر کنید يك بيك باز
 زهراب چه انجبین نوشند
 برخواند زبهر داد يك چند
 انگشت بدیده بر نهادند
 با خیل و قباغ خود بگوئیم
 ظالم بجهان یکی نمانند
 با چنگ و دف و نیید بودند

گنجور هر آنچه شاه فرمود
 جندان کمر و کلاه و جامه
 شاه این زر ورخت و گنج و دینار
 فرمود بسرکشان پس آنگاه
 باید که بعدل و داد باشید
 دست از ستم و جفا بدارید
 در کشور و مرزبان ایران
 فرمان منست هر که گیرد
 زنهار ز ظلم دست کوتاه
 خوردم قسمی بقادر پاك
 هر که پی ظلم و زور کوشد
 گرز آنکه بود بجای جانم
 بفرستم ازو بهر دیاری
 تا عبرت خاص و عام گردد
 با خیل و قباغ خود مرین راز
 تا در پی کار بد نکوشند
 آن شاه هنرور خردمند
 گردان همه خاك بوسه دادند
 گفتند همه راه شاه پوئیم
 تا کار ستمگران برانند
 تا شام درین حدیث بودند

خورشید ز روی چرخ برگشت	گردید چه کهر با در و دشت
در جانب اختر او دوان شد	از دیده آدمی نهان شد
گردان همه شه پرست گشتند	چون از می ناب مست گشتند
هر يك بوئاق خویشان باز	رفت از بر بهمن سرافراز
بهمن چو بدید گشت شب دیر	در شد بحرم بنزد استیر
با او بطریق دلنوازی	کردی شب و روز عشق بازی
خوبان ظریف اگر چه بسیار	بودش همه همچو مه بدیدار
بود از همه يك بيك شده سیر	تنها بگزیده ماه استیر

زائیدن استیر کورش را*

خلاق علیم بی چه و چون	معبود سما و کان و هامون
آن کس که ز نطفه شاه سازد	وز خار گل و گیاه سازد ^۱
کس راز نهان او نداند	شادی و عنا بکس نماند
سلطان و گدا ورا اسیرند	غیر از در او دری نگیرند
او چاره و کار بنده سازد	بر کس بستمگری نتازد
استیر چو همدم شهنشاه	گردید و بیافت رفعت و جاه
دلشاد شد اردشیر از آن حور	در چهره او ندید جز نور ^۲
با او بصفا و ذوق می بود	باعشرت و عیش و شوق می بود
استیر بامر فرد اکبر	شد حامله از شه هنرور
هنگام چو در رسید زائید	زیبا پسری برخ چو خورشید
حق باب صفا بدو ببخشید	اندر خور تاج و تخت جمشید

۱- در اصل بسازد . ۲- در اصل بجز . * این مضمون البته افسانه است و اساس تاریخی ندارد .

شه شاد شد از جمال آن پور
 کورش بنهاد نام فرزند
 برداشت ز راه کاروان باج
 در شوش نماند بی نوائی
 استیر ز نو رسیده شادان
 دو دایهٔ مهربان دل‌بند
 تا پور و را پیروانند
 سیم و زرو جامه‌های الوان
 کورش چو چهار ساله گردید
 شه بی رخ او نداشت آرام
 يك روز بشوتن هنرور
 آمد گه آنك شاه زاده
 نيك و بدو بیش و کم بداند
 چون پند وزیر شاه بشنید
 شه خواست هنروران بسیار
 زرداد بهر یکی و فرزند
 تا هر هنری که نامداران
 دانش همه يك بيك پیاموخت
 عمرش برسید چون بده سال
 بر جملهٔ شهرهای ایران
 کس پایهٔ او نداشت در جنگ

در چهره بودش ز خسروی نور
 بنیاد ستم ز دهر بر کند
 زرداد و درم بسی بمحتاج
 از جود و عطای او بجایی
 گردید و بگردشکر یزدان
 بگرفت بشان بداد فرزند
 چون سرو سپی بدو رسانند
 دادی بخزینه‌شان فراوان
 رویش چو بهار و لاله گردید
 روز و شب و صبح صادق و شام
 فرمود به اردشیر صفدر
 چشمش بهنر شود گشاده
 ضایع شده روز او نماند
 از وی همه آن براه گردید
 اندر خور کار خود بهر کار
 با زر بهنرور خردمند
 گردان و یلان و شهریاران
 رو از هنر و یلی برافروخت
 دولت بگشاد بر درش بال
 درگاه شجاعت آن دلیران
 پولادبش چو موم در چنگ

شیر از بر او کناره کردی	در چنگ خودش پاره کردی ^۱
گه بر سر کوه بر زدی گرز	باریک شدی ز حربش البرز
چون تیغ ز جفت بر کشیدی	پشتش ز مصاف ^۲ کس ندیدی
بر روز مصاف در کفش تیغ	سوزنده بودی ^۳ چو آتش از میغ
سر چنگ یلی چو برگشودی	مرد از سر اسب در ربودی
مشهور شد او بنامداری	چون رستم زال در سواری

رفتن اردشیر بشکار

خوشر ز بهار در جهان نیست	بی باده ناب چون توان زیست
می باید و جویبار و دلبند	می باید و غم گسار و پیوند
جام می ناب بر کشیدن	سر بر سر سبزه آرمیدن
دیدن رخ ارغوان و سنبل	چیدن بچمن آلاله و گل
پیرامون بید و سرو و شمشاد	گشتن بچمن ز محنت آزاد
هر دم بکنار سبزه زاری	با نوش لبی و غم گساری
خرم دل آنکه سیم دارد	وز برده زر ندیم دارد
تا بر سر سبزه باده نوشد	اندر پی خوشدلی بکوشد
تا سبزه بدست جام گیرد	زان به که پیش سبزه میرد
دل شاد شود بروی لاله	ریزد می ناب در پیاله
با باده و یار کار باشد	با رود و نبید یار باشد
این شیوه بود چه پیشه او را	به زین نبود همیشه او را
چون فصل بهار چهره بنمود	از روی چمن نقاب بگشود

۱- کذا و مصراع سخته دارد. ۲- کذا و بمصاف مناسبتر است. ۳- بدی خوانده شود.

سوسن بکشید تیغ تازی
 نرگس بگشاد دیده‌مست
 گل جامه درید بی بهانه
 خیری بشکافت خرم از باد
 نسرين بفر از گل بن خار
 شد زلف بنفشه تاب داده
 برقع بگشاد لاله از روی
 گردید چه بوی مشک بوستان
 بردار، شکوفه گشت خندان
 نیلوفر از آب سر کشیده
 سر پیش فکنده نسترن شاد
 بلبل بچمن کشیده آواز
 طوطی و دراج و کبگ و دستان
 قمری و سقا و هدهد و سار
 سنقر و کلنگ و باز و تیهو
 گنجشک و قطاف بر سر شاخ
 شاهین و عقاب و کرکس و باز
 سیرو^۱ و پرستو^۲ و کبوتر
 آهو و گوزن و گور در دشت
 دام و دد و شیر و ببر و کفتار

با بید شد او بنیزه بازی
 شد سرو سهی بنزد او پست
 در پای چنار، عاشقانه
 بر باغ فروغ و حسن شمشاد
 رخشنده چو بر سپهر دواز
 چون نیشترهای آب داده
 پیرامون بوستان بهر سوی
 چون مجمر و عود در شبستان
 بنموده ز باد صبح دندان
 در بر همه جامه‌ها دریده
 غم داده بیوی دوست بر باد
 با دلبر خویش گشته همراز
 خندان شده در میان بوستان^۱
 با هم همه در نوا و گفتار
 شادان بکنار سبزه آهو
 در سینه گشاده راز گستاخ
 با هم همه در نشاط و پرواز
 پرواز کنان بگرد عرعر
 پیرامون آب و سبزه می‌گشت
 هرکس پی‌صید خویش در کار

۱- بوستان خوانده شود. ۲- کذا و گویا ص: سپرود. ۳- در متن پرستوگ.

خرگوش وشغال ومیش وروباه	آسوده وشاد در چراگاه
زراف وپلنگ وگرگ وگراز ^۱	هر يك شده با نشاط هم راز
یوز و وشق وسمور و سنجاب ^۲	با سوسن وگل بنفشه در تاب
ماهی و نهنگ و راسو و مار	از بوی بهار رفته از کار
مور و مگس از درون خانه	سر بر زده بر اومید دانه
چون فصل ربیع دلگشا گشت	گیتی ز بهار با نوا گشت
در شوش هوای سرد بشد گرم ^۳	گرما بگشاد پرده شرم
چون بوی خوش بهار برخاست	شه را هوس شکار برخاست
گفتا بروم بصید يك چند	وز راه روم بسوی الوند
آراسته شهریار ایران	شد جانب صید بادلیران
کوروش بر او بناز و تمکین	میرفت چه جم نشسته برزین

عزرانامه

وفات یافتن کوروش بن اردشیر

هر گل که بر آید از سر خار	هم عاقبت او بریزد از بار
روزی دو سه بیش و کم نماید	هم کار ورا اجل براند
حال بشر زمانه اینست	برشان بشر جهان بکینست
کوروش چه فراز تخت اقبال	خرم بنشست وشاد در آن سال ^۴
می بود ^۵ بفراز تخت عالی	از داد نبود شاه خالی
ماوای پدر نگاه می داشت	اندر بر حق بره می داشت

۱- به تشدید باید خواند . ۲- کذا . ۳- کذا و مصراع سکتہ دارد. ظاهراً؛ شد .
 ۴- کذا و مصراع سکتہ دارد و در زاید می نماید . ۵- بد خوانده شود .

چون گاه شدن فرازش آمد
 سرو قد او چو دال گردید
 بر دل در غصه باز می کرد
 روزی دو سه چون زدرد نالید
 کارش چو بجان رسید جان داد
 روح از بر خویشتن روان کرد
 بر تخته فتاد کارش از تخت
 غسل ورا بشست زیبا
 از مشک نهاد بر سرش تاج
 سازش همه يك بیک بدادند
 او مرد و هر آنکه زاد میرد
 خاکیم و بخاک باز گردیم
 در دهر نگر که همچو مردم
 او سیر کجا شود بهر خون
 آدم بهوای گندم و نان
 ما هم نرهمیم و مرد باید
 گرسد بجهان بمانی و زیست
 سالت بهزار گسر رسد هم
 از مرگ نه شه رهد نه دربان
 بر سوی عدم رهیست دشوار
 خرم دل آنکه توشه دارد

بر رحمت حق نیازش آمد
 از صحبت خود ملال گردید
 در بوتۀ غم گداز می کرد
 آفت پس و پیش او بمالید
 چون سرو سهی ز پا در افتاد
 ترك بد و نيك و این و آن کرد
 پیچید ز کار خسروی رخت
 پوشید برش بحر ز و دیبا
 کافور بریخت در بر عجاج
 آنکه در دخمه برگشادند
 کس را بجهان بقا نگیرد
 گر خود همه گنج راز گردیم
 دارد بیشرش همچو کژدم^۱
 فریاد ز جور چرخ گردون
 بگذاشت بهشت و داد او جان
 جان را نتوان برد باید
 جز مردن و مرگ عاقبت نیست
 با خاک شوی رفیق و همدم
 نه دیو و پری نه مرغ و حیوان
 باید همه را شدن بناچار
 هر جا که رسد گوشه دارد^۲

۱- کذا و مصراع سکنه دارد. همیشه .

۲- کذا و مصراع سکنه دارد. رسید .

آسوده بود ز زحمت راه
 بی برگ و نوا کسی چه مقدار
 دنیا همه سر بسر خیالست
 مار است همه مال او و کژدم^۱
 از کژدم و نیش او پیرهیز
 از بد همه زیرکان گریزند
 در گل منگر که خار دارد
 در هر وطنی [که] لاله زارست
 در کوزه گران یکی گذر کن
 تا کاسه سر ز کوزه بینی^۲
 گستاخ مبین ، کوزه در دست
 این کهنه سبوی مادیکر هم
 بنیاد سبو شکستن او بود
 بر سنگ اجل سبوچه جان
 بر سنگ سبو نیورد تباب
 ای کاسه سر شوی پر از خاک
 با حاتم طی جهان بد نام
 ضحاک لعین شوم غدار
 با اهرمن او رفیق می بود
 گردون دوسه روز بروی آمیخت

باشد بنوای خویشان شاه
 دارد بر خاصگان ره دار
 زان در بر عقل بی محالست
 بحریت همه ز خون^۳ مردم
 با صحبت عام او میامیز
 با دولت خود برستیزند^۴
 کو همدم و پشت و یار دارد
 آن لاله ز خون شهریارست
 در حالت و کارشان نظر کن
 بر دست و زبان و چشم و بینی
 کو از من و تو کمی نبودست
 اشکسته شود دریغ آدم
 او این در کارخانه بگشود
 گر خرد شود سبو مرنجان
 اشکسته شود بریزدش آب
 گر خود همه حاتمی و ضحاک
 کارش همه فضل وجود وانعام
 او بسود ز عاصیان و بد کار
 هرگز در عدل و داد نگشود
 پس خون ورا بعاقبت ریخت

۱- کذا ۲- اصل : پر زخون .
 ۳- کذا و مصراع سکنه دارد. نهیر. ۴- کذا
 در صورتیکه قضیه برعکس شود .

او با بد و نیک حقه باز
 خود را ز خصال وی میازار
 در عهد ازل که کار پرداخت
 غافل ز مقام جاودانی
 خوشتر، بگذر ز خودپرستی
 می بین بدو چشم، نقش نقاش
 دانی، برهی برو که هستی

با نیک و بد این جهان نسازد
 رو حقه و تحفه را نگه دار
 داور چو جهان ز بهر ما ساخت
 ما گشته اسیر دهر فانی
 این دهر فنا، مقام هستی
 شاهین تو خدا پرست و خوش باش
 خود را تو اگر چنان که هستی

در ختم کتاب گوید شاهین

بسا نیمه ماه، شهر شوال
 با گردش چرخ و تیر و ناهید
 گردد منگر بهشت گردون
 دورقمرست و این چنین است
 یارب تن و جان ما نگه دار
 جای غم و بیم و درد و رنج است
 نادان شب و روز کام راند
 چون خیره و تیره گشت با او
 از شرم و صلاح درگذشتند
 اندر پی فعل بد بکوشند
 طفلند بحساب گرچه پیرند
 برخاست و نماید قدر دانا

هفتصد بگذشت و سی و سه سال
 بنگر حرکت [ز] ماه و خورشید
 گردون بمراد سفله دون
 با بخرد و پرهیز بکین است
 از فتنه این جهان غدار
 این کهنه سرای دون سه پنج است
 کس قدر هنروران نداند
 برداشت ز بهر حاجت او
 بی شرم و حیا و شوخ گشتند
 طفلان حقیر باده نوشند
 پیران ره بخردی نگیرند
 عزت ز میان پیر و ورنا

شیخان همه زرق میفروشدند
 شاهاره چرخ و نرخی بگذار
 بردی پی گنج رنج بسیار
 درباغ جهان یکی چمن باز
 سرو [و] گل او حیات جانست
 شعر خوش و آبدار و موزون
 هر بیتی ورا هزار معنی
 میمون و خجسته برجها بباد
 یارب تو کریم و کار سازی
 در گفتن اگر ز من خطائی
 از لطف تو جرم ما عفو کن
 فضل تو ز جرم بنده بیش است
 از نطق من گدا چه آید
 ما ختم حدیث خویش کردیم
 صد رحمت کردگار از حق
 با رحمت و با درود بسیار

در طاعت و بندگی نکوشند
 بگذر ز چرا و چون و پندار
 زین بیش تو خویش را میازار
 دادی بضمیر خویشتن ساز
 برگ و بر و شاخ او روانست
 چون گوهر ولعل و در مکنون
 همچون رخ وصل یار یعنی
 تا روز پسین ازو نشان بباد
 علام و علیم و بسی نیازی
 آمد مرسان ورا بجایبی
 وین پرده جان ما رفو کن
 گر لطف کنی بجای خویشست
 کان در خور مدح شاه شاید
 در دیده فکر خویش کردیم
 خلاق زمین و چرخ ازرق
 بر روح کلیم پر خرد کار^۱

عمرانی دومین شاعر بزرگ یهود است که در اوائل قرن شانزدهم میلادی گویا در شیراز میزیسته است . آثار بجای مانده ادبی او بطور کلی بشعر است و در پاره‌ای از مضامین و بکار بردن کلمات و عبارات وزین و رقیق گوی سبقت را حتی از شاهین برده است . لیکن عمرانی در تمام آثار خود شاهین را شاه شعرای یهود ایران میدانند. آثار عمرانی وسیع است و کثرت نسبی نسخه‌های خطی موجود آثار او ، نشان میدهد که شعر عمرانی خوانندگان فراوانی در میان جوامع یهود ایران و بخارا داشته است . قرائت اغلب این آثار خواننده را بگمان وامیدارد که عمرانی به تصوف، خاصه برنگ و صورت ایران آن، گرایش داشته است. کلمه کتاب که در عنوان یکی از فصول قصه هفت برادران آمده اشاره به مولانا یوسف بن اسحق بخارائی است که اشعارش را در این کتاب میخوانید . درباره این شاعر نیز بمقدمه این کتاب رجوع کنید .

گنج نامه مولانا عمرانی

شمعون صدیق فرماید :

او را سرو کار این چنین است
نه علم و عبارت ریایی
تا بد نرسد باو ز آفات
زین گونه رود رسد بمنزل
جان و دل خود براه دارد

آبادی عالم از سه چیز است
علم است و عبادت خدایی
پس بد نکند بکس ، مکافات
با خلق خدا چه مرد عاقل
کین هر سه عمل نگاه دارد

انطیگانوس فرماید :

تا آن نفسی که زنده باشد

شرطست که هر که بنده باشد

طاعت کند و خطا بپوشد
در بند زیان نباشد و سود
باید که طمع ز خود براند
با مال جهان چه کار دارد

در طاعت حق بجان بکوشد
کاری که کند برای معبود
هر کس که خدای خویش خواند
چون روی بکردگار دارد

یوسی بن یوعزر فرماید :

بشنو که ضرورتست این پند
هم صحبت مردم یقین باش
جز اهل خرد نگیر فرمان
با مردم بی ادب میامیز
هر بد که رسد بآدمیزاد
یارب شر جاهلان بگردان

ای عاقل و کامل و خردمند
با اهل کمال همنشین باش
در خانه خود میار مهمان
از صحبت بی خرد پرهیز
ظلم و ستم و جفا و بیداد
نبود بجز از فساد نادان

یوسی بن یوحانان فرماید :

حق را بتو الفتات باشد
تا حق نکند دل ترا ریش
بی یاد خدا مباح خرم
بگذر ز فساد و با خدا باش

خواهی که ترا نجات باشد
محرورم مکن ز خویش درویش
يك لحظه و يك زمان و يك دم
بیگانه مباح و آشنا باش

یهوشوع بن پرحیا فرماید :

تحصیل کلام و حلم داری
ناپاک شوی هلاک گردی
شاگرد شود از او هنرمند
در علم و عمل نه شاد باشد
در فتنه و جهل خیره ماند

ای آنکه هوای علم داری
باید که نخست پاک گردی
استاد محقق و خردمند
وان را که نه اوستاد باشد
هر بی خردی که این نداند

چون علم خدا یقین نداند
تتای هار بلی فرماید :

خواهی که خدا دهد مرادت
از صحبت ظالم و ستمگر
همسایه بد مباش زنهار
از مجلس بدنهاد شو دور
ور با تو یکی زیار و اغیار
در لجنه مکن بدی بجایش
مغرور مشو بکام عالم
یهودا بن طبای فرماید :

ای آنک بشرع پایه داری
باید نشوی وکیل ناحق
کاری نکنی که آخر کار
چون صاحب شرع از کم و بیش
باید همه را یکی شماری
شمعون بن شطاح فرماید :

خواهی برهی ز رو سیاهی
هر شخص که می دهد گواهی
باید که بود موافق دین
شمعیا فرماید :

در جهل چه خر بگل بماند
پیوسته کند بلطف شادت
بگریز چه تیر ای برادر
کاخر بیدش شوی گرفتار
کز ظلمت او شوی تو بی نور
بد کرد تو نیک باش زنهار
بگذار که حق دهد سزایش
غافل منشین ز چرخ ظالم

شرع همه خلق می گذاری
ناحق نکنی بخلق، مطلق
گردی بعذابها گرفتار
آیند بر تو شاه و درویش
کاین است طریق حق گذاری

ناحق بکسی مده گواهی
اندر حق هر کسی که خواهی
نه از سر صلح باشد و کین

درویش صفت بزی چودرویش
هر جای که رفت بی غمست او

خواهی که رسی بمرکز خویش
درویش که شاه عالمست او

آزاد زاین و آن زمانی
خواهی که بیابی آنچه خواهی
جاهل مشو و مباحث کاهل
کاهل بجهان جوی نیرزد
دنیا بهنر شدست آباد
خوش آنک بفکر کار خویش^۱ بود
بگریز چنان که از کمان تیر
آزاد ز هر فساد گردی

درویشی و کنج فقر و نانی
بهرتر ز هزار پادشاهی
بی کار مباحث و مرد باطل
عاقل همه کار خویش ورزد
این نکته چه نغز گفت اوستاد
کاسب چه بود حبیب معبود
از شاه و وزیر و خواجه و میر
تا زآفتشان خلاص گردی

ابطالین فرماید :

باشند بکار خویش هشیار
با طاعت و با نماز باشند
گالوت و بلا شود پدیدار

باید که خرد وران دین دار
پاکیزه و پاک باز باشند
کاری نکنند که آخر کار

هیمل فرماید :

سلطان جهان بود غلامت
میکن بحساب زندگانی
کازرده شوی [در] آخر کار
هیزم نشوی میان ایشان
سرگشته و بی خرد ز منزل
نام تو از آن بزرگ گشته
نام همه را قلم کشیدست
مانندۀ دیگران کند گم

خواهی که جهان شود بکامت
با خلق خدا بمهربانی
هرگز دل هیچ کس میازار
بینی چو دو تن زهم پریشان
ای رفته پی خیال باطل
طبع تو پلنگ و گرگ گشته
پیش از تو زمانه بیش بودست
نام تو دیگر میان مردم

۱- کذا و مصراع سکنه دارد . ص : کار خود بود .

بیهوده مباش در پی نام
 در مرگ، ترا حیات باشد
 درگم مکن و صدف بدست آر
 اوقات شریف داده بر باد
 در کار بکوش تا توانی
 تحقیق بدان ز کس نیاید
 اندر سر کار خود بهر کار
 غافل ز جهان و چرخ سیار

نام تو چه گم شود سرانجام
 آن کن که ترا نجات باشد
 دنیا بگذار و دین بدست آر
 ای برده حساب کار از یاد
 امروز که با خود و جوانی
 کاری که ز دست تو برآید
 بر کس مکن اعتماد ز نهار
 بیچاره کسی که هست بی کار

ربان گمیلثل فرماید :

نگرفته ز پیر، عقل و ارشاد
 در جهل بمانده گشته شكاك
 نگرفته سبق ز علم معقول
 در معرکه ليك بوریا باف
 مغرور شده بخود نمایی
 زین، کس نشود کسی، محالست
 آدم نشود مقدم و پیر
 گر يك جهتی هزار گردی
 خود را بر یار خود رسانی
 آزاد شوی بعلم ازین بند
 کاستاد شد او بنزد استاد
 از جهل دکان حیلہ آراست

ای علم نخوانده پیش اوستاد
 ناسفته در تو هیچ حكاك
 مغرور شده بعلم مجهول
 زر دوز بخانه از پی لاف
 مشغول بطاعت ریایی
 ای بی خرد این همه وبالست
 از حیلہ و مکر و شید و تزویر
 خواهی که بزرگوار گردی
 در راه یقین بشك نمایی
 در پیش معلم و خردمند
 از علم یقین کسی خبر داد
 آنکس که پیش خویش برخاست

ربان شمعون پسر ربان گملیئل فرماید :

خواهی نرسد ترا گزند
آسوده شوی ز رنج عالم
باید که زبان نگاه داری
در صحبت جاهل و خردمند
چه شمع مکن زبان درازی

هم ربی شمعون فرماید :

عالم ز سه پایه هست قایم
در سایه هر سه جای دارد
شرع است و حقیقت و طریقت
اول بشریعت خدائی
چون علم شریعت و طریقت
خواهی که نیفتی اندرین راه
بی مرشد و بی دلیل و بی پیر

ربان گملیئل پسر راب هقادوش فرماید :

باید که محل شناس باشی
باران که لطافت جهانست
خوش دار دل ندیم و دربان
هر چند بشاه خاص باشی
از بهر دو روز استراحت
انگار که پادشاه گشتی

بسته نشوی بهیچ بندی
بی مار خوری تو گنج عالم
چشم و دل جان براه داری
مگشای زبان خویش از بند
هان تا سر خویش در نبازی

دل شاد دل کسی^۱ که دایم
پیوسته ره خدای دارد
باید که نخست در شریعت
وانگه بطریق راهنمائی
دانی برسی تو در حقیقت
زین گونه برو [تو] گاه و بی گاه
در راه مرو بصبح و شبگیر

با حرمت و با سپاس باشی
بی وقت چه آید او زیانست
پیوسته مرو بنزد سلطان
چون دورتری خلاص باشی
بر خود مپسند صد جراحت
هر تخم هوس که بود کشتی

چون بر نخوری ز عمر جاوید
شاهی غم کشورش نیرزد
صد سال اگر بنزد شاهان
بِكَ لحظه که از تو رفت تقصیر
آنکه که جوان و زورمندی
فردا که شوی اسیر پیری
شاهت ندهد بنزد خود راه

هیئل فرماید :

ای گشته بجهل خویش مغرور
اندر پس پرده‌های پندار
هر کار که سود تو در آنست
کرده دل خود ز طاعت آزاد
وانگه که بطاعت آوری روی
نفس تو پلید و جامه‌ات پاك
در دل همه فتنه‌های شیطان
ای رفته بخواب جهل ، مستی
در طاعت حق درآ چو پاکان
این چرخ فلک نه برقرار است
در کار جهان کنی تأمل
روزی که مقررست و موجود
از حرص و طمع چه دور گشتی

بیهوده مدار بر خود اومید
درد سر لشکرش نیرزد
در راه روی چه بی گناهان
شمشیر خوری و خنجر و تیر
در خدمت شاه سر بلندی
انده خوری ز غصه میری
محروم شوی ز شاه و الله

اقتاده ز خدمت خرد دور
کرده دل و جان خود گرفتار
پیش تو ز جهل، آن زیانست
اقتاده ببند نفس بیداد
باشد همه از ریا و از روی
مدهوش چه مردمان بی باك
ظاهر بزبان شده خدا خوان
گویا که تو خویش می پرستی
تا پاك شوی چه دردناکان
وین کار جهان نه برمدارست
با خالق خود کنی توکل
از جهد نه کم شود نه افزود
شك نیست یقین که در بهشتی

هم او گوید :

ای در پی ظلم و زور و بیداد
 طبع تو چه گرگ آدمی خوار
 محروم ز صحبت تو درویش
 انداخته خاتم سلیمان
 از خون دل فقیر و مسکین
 آزرده ز تو دل یتیمان
 کرده دل خود ز سنگ خاره
 ای بی خبر از قیامت خویش
 تا کی ستم و جفا نمودن
 فردا که خدا کند سئوال
 چون عمر نماند و زر و زور
 گر تخت تو سر کشد بافلاک
 ورمال تو بگذرد ز قارون
 در جاه اگر شوی چه جمشید
 ای وای که مرگ در کمین است
 گیرم که تن تو آهنین است
 پیش از تو زمانه دید بسیار
 کیخسرو و کیقباد و ضحاک
 دنیا بکسی نمیشود رام
 تا چند منی و سرفرازی
 تا با تو سپهر کینه‌پرور

غمگین ز تو مردم و تو دلشاد
 وزخوی تو مرد وزن در آزار
 منعم ز تو نوش ، او همه‌نیش
 در سایه دیو گشته پنهان
 افراخته قصر و کرده رنگین
 برباد نیاز داده ایمان
 وز تو دل خلق پاره پاره
 از روز حساب خود بیندیش
 بر خلق خدا بلا نمودن
 برگو چه کنی ز انفعالت
 منزل‌گه آخرت بود گور
 از تخت روی به‌تخته خاک
 در خاک فرو روی جگرخون
 آخر شوی از امید ناامید
 ای وای که عاقبت همین است
 چه سود که مرگ در کمین است
 گردن‌کش و پادشاه و سردار
 رو، کو همه را نشاند بر خاک
 برخیز که نیست جای آرام
 زین يك دو من استخوان چه نازی
 آخر چه کند بقهر بنگر

ای کرده بخلق غدر بسیار
 چون نیست درین خراب‌خانه
 آن به‌که‌ره و فاسپاری
 ظالم نشوی و بد نگویی
 از ظلم و ستمگری گریزی
 ای وای که عمر آدمیزاد
 این طرفه که کس خبر ندارد
 از مال شود ملال حاصل
 این نعمت و مال هرچه داری
 هر نوش که داد چرخ غدار
 مال ارچه حرام و گره حلالست
 گر هست دلت بزیر بارست
 دانی که حیات جاودان یافت
 در کوچۀ عاقبت درآمد
 بفروخت بعافیت جهان را
 آزاد چه شد ز بند ایام
 وارست ز جور چرخ بیداد
 در طاعت و خیر و نیک رانی
 بگریخت ز صحبت بد اندیش
 گر گام نهی رسی بر شاه

ایمن ممشین ز چرخ غدار
 آبادی عمر جاودانه
 وز روز حساب شرم داری
 در راست روی و گنج نبوی
 آب خود و خون کس نریزی
 خاکست نهاده بر ره باد
 هر کور دلی بصر ندارد
 اندوه و غم و زوال حاصل
 با حسرت و غم بجا گذاری
 نیشی دهدت بآخر کار
 نابودن و بودنش وبالست
 ورنیست دلت ز غم فکارست
 آن کویی این هر سه نشافت
 بر وی همه محنتی سرآمد
 بخرید جهان جاودان را
 برداشت ز پای خویشتن دام
 انداخت جهان و خود نیفتاد
 بگزید طریق پارسائی
 در راه خدا نهاد پا پیش
 گر مانده شوی توئی و این چاه

ربان یوحانان بن زکای می‌فرماید :

چون چشم و دلت شود خدا بین
میکوش که عقل‌مند باشی
در وادی نیستی قدم زن
يك لحظه مباحش بی ریاضت
چون باز ز دهر دیده بردوز
مانندۀ خر مشو علف‌خوار
مانند همای باش فرخ^۱
برکن دل خود زهرچه بینی
گر صاحب مال و جاه باشی
باید بر تو یکی نماید
چون منعم و مفلس اندرین راه
گر بی درمی مباحش رنجور
بگذر ز جهان که اهل ادراك
تا پاك نگردي اندرین خاک
خواهی برهی زمحنت خویش
تا قابل روزگار گردی
چون خاص شوی بصحبت خاص
اخلاص ترا خلاص سازد
چون صدق تو رهبر تو گردد
آنگاه شود یقین بدیدت

خودرای مشو، مباحش خودبین
نه معجب و خود پسند باشی
ورنه پس پرده باش چون زن
تا درد دلت رسد براحت
تا بو که شوی چه باز فیروز
هان تا نشوی چه گاو و خر، خوار
تا هر که بود برت نهد رخ
تا باز رهی ز دل حزینی
ور مفلس و خاک راه باشی
چیزی که رسد ترا خوش آید
کس نیست ز حال خویش آگاه
گر با درمی مباحش مغرور
روح القدسند و گوهر پاك
باشی همه بی حضور و غمناك
آلوده مشو بصحبت خویش
هم صحبت شهریار گردی
جز صدق میار خلق و اخلاص
صدق دل تو، تو خاص سازد
داور همه یاور تو گردد
کز بهر چه اینزد آفریدت

چون کشف تو گردد این معانی
این مرتبه گر کنی تو حاصل
ربی یهوشوع فرماید :

گر عقل و کیل خویش سازی
چون رام تو شد طبیعت تو
تا توسن طبع رام گردد
ربی یوسی هکهن فرماید :

از مردم خیره خوی بگریز
همسایهٔ مردم نکو باش
همخانهٔ بد عذاب جانست
چون واقف و هوشیار^۲ گردی
مانند درخت پادیاوند
سرسبز شوی بسایه داری
هر کار که رونهی بر آن کار
هم باربری بسوی منزل
طبع تو شود به از گلستان
در باغ علوم جای بگزین
برگی که بر آن درخت باشد
هر میوه کز آن نهال خیزد
حیفست که این درخت موزون

خود را و خدای خود بدانی
آنی که تو می رسی بمنزل

روزی دوسه هم بخویش سازی
ملاخ کند نصیحت تو
کارت همگی بسکام گردد

با هر که بدست در میامیز
هر جا که روی با برو باش
آن خانه ممکن^۱ که دوزخ آنست
پاینده و پایه دار گردی
اندر سرچشمه کرده پیوند
پاینده شوی بی پایه داری
بر دل نرسد ترا ز غم بار
هم بار تو دور گردد از دل
بی محنت و خارهای بستان
در سایهٔ آن درخت بنشین
برگی ز درخت بخت باشد
آب همه میوه ها بریزد
باشد خس و خار دشت و هامون

۱- کذا و «مکوه» مناسبتر بنظر می آید .

۲- در اصل : هشیار .

ربی شمعون بن نتنئیل فرماید :

ای صاحب رای و عقل و تدبیر
هر گام که می روی درین راه
هر لقمه که میخوری کم و بیش
هر نکه که از زبان بر آری
هر خانه درون کاندرا آیی
شرطست با احتیاط بودن
خودرائی و کبر و جهل و مستی
داور که جهان باهل دین داد
تا هر بد و نیک را بدانی
علم و عمل از میان بر افتاد
از دست برفت دین و ایمان
نادان بمیان بر سر کار
عقل بزمانه خوار گردید
چرخ و فلکست بکام ایشان
بر خاک نشسته گرچه خوارند
ای بخت مده دیگر شکستم

ربی الیعزر بن عراق می فرماید :

ای طالب وادی هدایت
در چنگ فلک حقیر گشته
از دست رفته پایۀ تو^۱
درمانده بکار خود بغایت
وز جور زمانه پیر گشته
اقتاده ز دست مایه تو

۱- کذا و مصراع سکنه دارد . برفته .

در پای دل تو خار رفته
 سر در پی چشم دل نهاده
 شهباز اسیر زاغ گشته
 او را چه خبر ز ساز این راز
 جمعیت دین مجو از ایشان
 افسر منهنش بسر دیگر بار
 پستست پیش خود بلندست
 از وی مطلب تو ارجمندی
 هرگز نشود یقین بدان پاك
 این خانهٔ گل بدل رها کرد
 کس نیست چه دل پیش دستی
 هم صاحب بود و کان جودست
 ای جان بگشای چشم بینش
 تا چند بملك گل نشینی
 آلوده مشو بخود پرستی
 هم رخت دل از جهان بر بند
 تا جان بیری باآخر کار
 در دهر ترا چه باك باشد
 باقی همه بندهٔ در اوست
 هم غرق صفات و محو ذاتست
 تا جان بیری مگر بمنزل
 جز دل همه را ز خود خبر نیست

از کار تو اعتبار رفته
 یعنی دل خود ز دست داده
 سیمرغ شکار باز گشته
 آن خواجه که میرود بصد ناز
 هر دل که شد از خطا پریشان
 آن سر که سزای اوست افسار
 یعنی دل آن که خود پسندست
 هر دل که فتد در این نثرندی
 آن دل که نگشت پاك از ادراك
 ایزد که سرای تن بنا کرد
 بر جملهٔ عضوهای هستی
 هم مهتر و کهتر و جودست
 تن کیست چو دل در آفرینش
 تا شوکت شهر دل ببینی
 زین گل که کسی نیافت هستی
 هم چشم خرد ز غیر در بند
 پیوسته عنان دل نگه دار
 گر چشم و دل تو پاك باشد
 دل پادشاه ای است معرفت دوست
 هم مایهٔ هستی و حیاتست
 آراسته کن عماری دل
 دل داد و دل که حال جان چیست

بگذار که بی خودند و مستند
 همسایه رحمت خدائیست
 بشنو سخن حکیم ما را
 خواهی نکشی غم و ملالت
 تا راه روی مگر ازین خاک
 آزاد شوی و خاک گردی

پیوسته بکام دل نشینی
 جانت بجهان غمین نباشد
 باید همه را تو نیک بینی
 نیکست بدش نه آفریده‌ست
 گربدنگری زسخت‌روئیست
 نطق از پی آنکه حق کنی باد
 فرمان خدا بجان پذیری
 تا دور شوی زهر مناهی
 جان داد که تا کنی نثارش
 لاشک همه بار دل از آنست
 دوران زمانه را بقا نیست
 این صفت بدان صفا ندارد
 چون دهر مریز زهر پر قهر
 وقت طربست و شادمانیست

این بی‌خبران که خودپرستند
 دل سایه نور کبریائیست
 ای صاحب جان و دل خدا را
 دل خانه وحدتست و حالت
 باید که دلت چو جان بود پاک
 زین خاک اگر خلاص گردی

اليعزربن هور کانوس فرماید :

خواهی که وبال و غم نبینی
 هرگز دل تو حزین نباشد
 هر جا که روی و جا گزینی
 هر عضو که ایزد آفریده‌ست
 چشم از پی دیدن نکوئی است
 دست از پی خیر و مکرمت داد
 گوش از پی آنکه گوش‌گیری
 پا از پی طاعت الهی
 دل داد که دل نهی بکارش
 چون کار من و تو عکس آنست
 بر صحبت عمر چون وفا نیست
 ایام جهان وفا ندارد
 تریاق زمانه نیست بی زهر
 امروز که موسم جوانیست

باید که چو گل شکفته باشی
 دل شاد کنی بروی دوستان
 بی دوست مباش یار و همدم
 خوش گفت حکیم در خراسان
 بی یار مباش تا توانی
 آن یار گزین که یار باشد
 آن شیفته دل که یار ناست
 افسوس که دوستان برفتند
 یاران عزیز و مهربانم
 هم یوسف و آهرون و منصور
 ابرام که بود چون برادر
 آن همدم دوست نعمت الله
 یعقوب که بود همچو جانم
 یوسف که عزیز و نازنین بود
 رفتند بدرد دل تمامی
 هیبت که يك بيك برفتند
 چون صحبتشان دل آورد یاد
 چون راه بسویشان ندارم
 دی از سر درد با دل ریش
 رفتم سر خاک و خاک دیدم
 شد جان و دلم ز هجرشان چاک

بی صحبت دوستان نباشی
 با هم نفسان و دوستاران
 بی دوست جهان بود جهنم^۱
 تنهائی و مرگ هست يك سان
 جان ساز نثار یار جانی
 بر یاریش اعتبار باشد
 بگریز ازو که بیم جانست
 چون باد ز بوستان برفتند
 رفتند ابا برادرانم
 رفتند و شدم ز هجر رنجور
 بود از همه کس مرا نکوتر
 کو بود ز هر طریق آگاه
 هم یار و قدیم و مهربانم
 هم صحبت و یار و هم نشین بود
 بادا همه شون^۲ ز حق گرامی
 رو از من ناتوان نهفتند^۳
 جانم رود از فراق برباد
 بیچاره و بی نوا و زارم
 دیوانه صفت ز خویش بی خویش
 يك يك همه را هلاک دیدم
 زان خاک بسر بریختم خاک

از غدر زمانه شد دلم زار
چندی چو شدم بناله دمساز
کای خاک نشین باد پیمای
تاراه بری بعالم پاک
بگشا پر و بال همت خویش
چون رهبر این دیار گردی
خواهی که مراد دل بیایی
یاران شریعت و طریقت
با این دوسه همدمان که داری
امروز مبین که در چه حالی
هم ربی الیغزر فرماید :

فریاد کنان ز چرخ غدار
از غیب بگوشم آمد آواز
زین آتش و آب خویش برون آی
ای خاک چه میکنی در این خاک
تا باز رهی ز محنت خویش
آسوده ز روزگار گردی
آباد شوی در این خرابی
خوش دار و بدان ره حقیقت
باید که ره وفا سپاری
فرداست که خانه هست خالی

گویند که دین و داد داریم
ظاهر به تعصب و تکبر
رو سوی خدا و دل بیازار
کس را بحساب در نیارند
لیصوت کنند و باده نوشند
خیری که کنند بی ریا نیست
چون حق شنوند خیره گردند
دانای جهان گدا شمارند
معیوب زعیب و عیب جویند
روزی که رود ز دهر بیرون

آداب کلام یاد داریم
مانند گاو و اسب و اشتر
دایم پی رنج و خبث و آزار
در هیچ حساب سر نیارند
دین را بفساد می فروشند
حرفی که زنند بی خطا نیست
بی نور شوند و تیره گردند
جز مال بچشم خویش نارند
جز غیبت این و آن نگویند
باشد همه رو سیاه و ملعون

با جمله بیکران کین‌دار
 هم صحبت سیرا و قارون
 نمرود ستمگر و عارلیم
 آن بدگوهران^۱ و زشت‌کیشان
 از شید شده مقدم و پیر
 باطن همه گرگ‌های پر کین
 لیکن همه دیو زشت کردار
 کورند و مثال کرم گورند
 در سر همه دعوی خدایی
 صد خانه ازین بیاد داده
 تا چند بدین حیل توان زیست
 آن به که بزیر خاک باشد
 آن نیست عبادت او خطا کرد
 خود بیند و او خدا نبیند
 او را چه خبر ز دین و آئین
 خود را بجهانیان نمودن
 مهزل‌شده و نظریف و خوش‌باش
 فارغ ز حساب هر کم و بیش
 هر پا که بود بکس نپایند
 آنجا که غمی بود گریزند
 سستند بدین و سخت خامند

در حشر بود قرین کفار
 مانده بخت نصر و فرعون
 بلعام و عمالق و فلشطیم
 صد لعنت حق بروح ایشان
 قومی دیگر از ریا و تزویر
 ظواهر همه گوسپند مسکین
 مانده آدمی بگفتار
 در دیدن عیب خویش کورند
 فرعون زمان بخود نمایی
 از مکر و حیل دکان گشاده
 ای خانه خراب این دکان چیست
 صوفی که نه صاف و پاک باشد
 عابد که عبادت از ریا کرد
 زاهد که بصومعه نشیند
 عالم که عمل ندارد از دین
 تا کی در شید برگشودن
 قومی دیگر ندرند و قلاش
 آزاد ز پادشاه و درویش
 هر لحظه بذهبی بر آیند
 هر جا که روند یار چیزند
 زین سوخته‌ها که خویش کامند

بگسل که صفای دل نیابی
 جمع دیگرند پاك دامان
 در بند امانت و دیانت
 این طایفه صاحب و فایند
 دانای کرامت و کرامات
 در عزتشان بکوش زنهار
 این فرقه که طالب خدایند
 هر چند که اهل فضل و ادراک
 منگرتو بدان که زرد و زارند
 این مال و زر و قماش و اسباب
 فردا که تو در میان نباشی
 این نعمت و زر بکار ناید
 از مرگ تو چون شوند خرسند
 فرمود خدا در قبالا'
 ناکس تر از آن کسی مدان کس
 دایم پی حرص شوم باشد
 گزل کند و ستم گزینند
 ربی یوسی هکهن فرماید :

خواهی نشوی بخلق محتاج
 باید که ترا بود امانت
 یاری که امانتی سپارد

یاقوت ز کان گل نیابی
 معصوم تمام چون امامان
 دور از همه تهمت و خیانت
 مانند ملایك خدایند
 سلطان ولایت و ولایات
 تا چرخ و فلك نسازد خوار
 هم راه برند و ره نمایند
 خاکند بیچشم مردم خاك
 اسباب و قماش و زر ندارند
 با هست تو هست نيك دریاب
 یعنی که در این جهان نباشی
 يك يك همه دیگری ربايد
 زن مال برد قماش فرزند
 این رمز برای اهل دنیا
 زان پیش کزین جهان رود پس
 بسی معرفت علوم باشد
 حاصص کند و خدا نیند

باشی بمیان سروران تاج
 هرگز نکنی جوی خیانت
 پیش تو امانتی که دارد

باید که نگاه دارای او را
عالم بامانت است قایم
يك جو نبرد ز خرمن کس
شخصی که حساب پاك دارد
این پند ز بنده گیر یارا
ز نهار مگو پسر بخواند
یا خود پدرم که هست فاضل
خوش گفت حکیم این معانی
« گیرم پدر تو بود فاضل

ربی شمعون فرماید :

ای بنده اگر خدا شناسی
برخیز و بطاعتش کمر بند
بالاوه و با نیاز و با سوز
از عالم قدسیان والا
وز حالت شوق سبز پوشان
روز و شب و صبح و شام دایم
هر گه که کنند یاد قادوش
بنگر که چگونه بیقرارند
ترك خود و خواب خویش کرده
افلاك همه بسر ستاده
چرخ و طبقات چرخ اعظم

زانگونه که امر کرده تو را
قایم دل آنکسی که دایم
کاری ننهد بگردن کس
از مدعیان چه باك دارد
در خواندن علم بود مدارا
فرزند پدر بحق رساند
از علم مراست کام حاصل
نیکو سخنی است گر بدانی
از فضل پدر ترا چه حاصل»

وز قهر خدا همی هراسی
تا رسته شود دلت ز هر بند
می سوز که تا شبت شود روز
افتاده فغان بزیر و بالا
نه بحر فلك شده خروشان
با طاعت و ذکر گشته قایم
افلاك شود ز هوش بی هوش
يك لحظه فراغتی ندارند
سرها بنیاز پیش کرده
لب بسته و گوش برگشاده
کوه و بر و بحر و جن و آدم

دریا همه درخروش و درجوش
از عالم پاک تا دل خاک
هر گه که بنالی اندرین خاک
ربی الیعزر بن عراخ فرماید :

افتاده زمین و رفته از هوش
در مدح و ثنای حق طربناک
لبیک رسد بعالم پاک

دریاب که هست در زمانه
این قوم بنام افیقورسند
خود را بصلاح می نمایند
اقرار بعلم دین ندارند
چو دور زمان همه پریشان
مجرور ز رحمت الهی
ناقابل و تیره طبع و شومند
دریاب که ره زنان دینند
ربی طرفون فرماید :

قومی بد و شوخ و پر بهانه
در بند خیانت و فسوسند
زین سان دل خلق می ربایند
یعنی که ره یقین ندارند
آشفته جهان ز فعل ایشان
از راه فتاده، از مناهی
در باغ جهان چو زاغ و بومند
چون غول براه در کمینند

ای منزل آخرت ندیده
دین داده برای دهر فانی
چون بی خبران در آن علفزار
برکنده دل از حساب هستی
علم و ادب و کمال و ایمان
آویخته دل برین جگر بند
در مکر و حیل دو صد زبانی
در رقص و سماع سخت چستی
دیوانه دلی که این نداری

دل نیز ز آخرت بریده
غافل ز سرای جاودانی
ماننده گاو و خر علف خوار
مغرور بکبر و خود پرستی
در باخته از برای یک نان
چون زاغ بقیل و قال خرسند
در علم و علوم بی دهانی
در طاعت و در سجود سستی
آن نیست ترا که این نداری

از مکر و حیل نمی‌شوی سیر
 خورده بکجی هزار سوگند
 نه امر کلام کرده باور
 در محفل کبر و جهل مغرور
 پابند بقتنه شیاطین
 آن روز برت چو شب سیاهست
 آن شب نکنی بروز یادی
 بگریخته با آنچه راحت توست
 آگاه نه از حقیقت خویش
 با این همه کی ترا گذارد
 محروم شوی حرام نوشی
 دل بسته بدان وفا ندارد
 تحقیق خدا نباشد او را
 این درد ترا بود دوائی
 ز نهار مکوب آهن سرد
 صد دیده یکی بصر ندارد
 کی واقف کشف گردد و حال
 کاهل منشین مترس از کار
 غم می‌خور و با نشاط می‌باش
 در کار بکوش در شب و روز
 با دولت و بخت خویش مستیز
 چون نیست کسی ز کار آزاد

چون بی‌خبران بمکر و تزویر
 از دست شده قتاده پابند
 نه با خبر از کلام داور
 از صحبت اهل معرفت دور
 افکنده ز دست خود تفیلین
 روزی که دل تو بی‌گناهست
 و آن شب که نکرده‌ای فساد
 دل بسته بر آنچه محنت توست
 ای بی‌خبر از طریقت خویش
 هر عضو تو یک فرشته دارد
 مادام بکام خویش کوشی
 چون جان و جهان بقا ندارد
 هر کس که وفا نباشد او را
 می‌بود اگر ترا وفایی
 تا بوکه دوا پذیرد این درد
 دردا که کسی خبر ندارد
 عمری بهزار فتنه پامال
 چون عمر کمست و کار بسیار
 در کار با احتیاط می‌باش
 «دانش طلب و بزرگی آموز»
 از غفلت و کاهلی پرهیز
 چون میر و گدا ز آدمی زاد

اوقات ترا دو حال باشد
 يك نیمه عمر صرف دین کن
 اول پی طاعت خدا باش
 عمرانی اگر تو مرد کاری
 در کار بکوش همچو مردان
 عبایا بن مهمل گوید :

عمر تو نه پای مال باشد
 نیمی ز برای خود چنین کن
 آنگاه بکار خویش شا باش
 در کار خدا [ی] پایه داری
 تا گوی بری مگر ز میدان

باید که سه رمز را بدانی
 اول بنگر ز روی ادراک
 آخر بکجا همی روی باز
 هر کار که میکنی کم و بیش
 فردا که جواب از تو خواهند
 دریاب و بدان مباش غافل
 آغاز تو بود ز آب مردار
 این صورت و رو و شکل و قامت
 آبی و بخاک باز گردی
 افسوس که آدمی مسکین
 هر روز بمحنتی سر آرد
 هر لحظه هزار فتنه بیند
 که در غم روزگار باشد
 گاهی غم نان و ننگ ناموس
 گاهی غم بود و گاه نابود
 پیوسته ز بیم مرگ لرزد

کاین ست رموز آسمانی
 حاصل ز چه گشته‌ای در این خاک
 انجامش کار بین ز آغاز
 در وقت توانگری و درویش
 یعنی که حساب از تو خواهند
 کز آب منی شدی تو حاصل
 در خاک روی با آخر کار
 کرمش بخورد بصد ندامت
 گر زانک چه باد باز گردی
 پرورده شود بغز و تمکین
 عمری بهزار غم گذارد
 اندوه ، مثال دانه چینه
 که شربت زهر چرخ نوشد
 هر روز خورد هزار افسوس
 گاهی بزیان گهی غم سود
 دنیا همه خود باین نیرزد

کاخر بهزار محنت و آز
 چون پیک اجل ز در درآید
 مال و زر و زور و جا و فرزند
 یک یک همه را گذارد از یاد
 یاران همه دست از و بشویند
 بسا آن غم دل بحسرت و درد
 او را همه کس کند فراموش
 در خاک سیاه تا قیامت
 در گور عذاب بایدش دید
 چون وقت رسد شود قیامت
 هر کار که در جهان فانی
 آن لحظه جواب بایدش داد
 بیچاره کسی که اندر آن حال
 در وقت حساب روز محشر
 زان راه که آمده رود باز
 یک باره همه بر او سر آید
 ایوان و سرا و زاد و پیوند
 جا گرم کند بحسرت آباد
 یک یک همه ترک او بگویند
 در گور مقام بایدش کرد
 با خشت لحد شود هم آغوش
 ساکن شود او بصد ندامت
 هر دانه که کشت بایدش چید
 در خاک بلرزد از ندامت
 او کرده بفاش یا نهانی
 در پیش خدا [ش] بایداستاد
 بیچاره بود زبان او لال
 خواهد ز تو هر حساب داور

در نصیحت فرزند گرامی جلال الدین

و با همه فرزندان اسرائیل

ای نور دو دیده و دل من
 روزی که بطالع همایون
 نام تو بسروری برآمد
 نام تو بجاودان بماناد
 چون نام نکو نهادمت من
 وز هر دو جهان تو حاصل من
 آمد درت از صدف [به] بیرون
 بر من همه محنتی سرآمد
 از نام تو است جانم آزاد
 تعلیم کمال دادمت من

تا بوز تو شاد کام گمردم
 نه در پی رنگ و بوی باشی
 تا دولت و بخت رو نماید
 شایسته و دوست کام باشد
 زو چشم و دل پدر بود باز
 هرکس کندش به نیکوئی یاد
 زو نام پدر بلند گردد
 نام آور و نام دارگردی
 شسته زبند و خموش باشی
 گرگوش کنی دگر بیارم
 مارا و ترا حیات باشد
 جان من و تو بغم نماند
 زین، کار من و تو است قایم
 اخلاص کند خلاصت از آز
 وز مردم بی عمل پیرهیز
 براسب عمل سوار گردی
 کز راه تو دورتر بود چاه
 مگذار ز دست دامن دین
 آزاد ز خاص و عام باشی
 هر جای کند ترا حمایت
 در علم بخلق رهنما باش
 بدخوی مباش و مست بی خویش

شرط پدری تمام کردم
 خواهم که خجسته روی باشی
 نام تو بنیکوئی برآید
 فرزند چو نیک نام باشد
 در هر دو جهان بود سرافراز
 ارواح پدر ازو شود شاد
 چون قابل و ارجمند گردد
 چون قابل روزگار گردی
 خواهم که گشاده گوش باشی
 پندی که تو را همی سپارم
 آن کن که ترا نجات باشد
 نام تو به نیکوئی بماند
 در طاعت حق بکوش دائم
 اخلاص شعار خویشتن ساز
 بی علم و عمل مباش هرگز
 در علم چه استوار گردی
 خواهم که چنین روی درین راه
 بگریز ز فتنه شیاطین
 گر در ره دین تمام باشی
 دین نیز کند ترا رعایت
 بگریز ز خلق و با خدا باش
 بدگوی مباش و بد میاندیش

درویش صفت بزنی و خوش باش
 درویش که به ز پادشاهست
 خود رأی مباش در همه کار
 درغیبت کس مکوش هرگز
 از بی خردان کناره می کن
 بگریز ز جهل و خود پرستی
 از راه طمع عنان بگردان
 در عجز بکس مکن توکل
 بی روی و ریا بدین عمل کن
 می پوش همیشه عیب مردم
 در صحبت خلق باحیا باش
 از دشمن خود مباش غافل
 ظلم و ستم و عناد بگذار
 يك لحظه مباش بی طهارت
 بگریز ز فتنه [و] ملامت
 دولت طلبی بر راستی کوش
 با کس دهن از دروغ مگشای
 تا پیر خرد شود ز تو شاد
 ز نهار که پاس خویش می دار
 تا سرور و سرفراز گردی
 هرگز دل کس ز خویش مخراش
 زین به طلبی ترا گناهست
 تا آخر بطلب از آن رسد بار
 تا زان نشوی اسیر و عاجز
 در کار خرد نظاره می کن
 بگذار عناد و کبر و مستی
 ز نهار مکن طمع چه دزدان
 صابر شو و باش با تحمل
 ترك از بر مردم دغل کن
 تا عیب تو در میان شود گم
 تا هر که بگویدت که شایبش
 در کار خدایا مباش کاهل
 جهل و هوس و فساد بگذار
 تا جان ببری ز هر شرارت
 می باش همیشه با سلامت
 تا بخت شود ترا هم آغوش
 جز در ره راستی منه پای
 کز پند خرد شوی تو آزاد
 پند پدری نگاه می دار
 سردقتر اهل راز گردی

در خاتمت کتاب ، مولانا عمرانی گوید

چون بلبل گلشن طبیعت
مانندۀ طوطی شکر خای^۱
هر سو دوهزار باغ می دید
در باغ دوصد هزار بلبل
در مدح گلی زبان گشاده
طاوس [و] همای [و] بلبلان هم
با هم همه در نشاط بودند
زان جلوه گران عشوه پرداز
کای پیر سخن ور سخن دان
این باغ خرد که درگشادی
خوش باش چو بلبل گلستان
کین گلشن تو خزان ندارد
هر کس که در آید اندرین باغ
این باغ که هر درخت جانست
هر کس که گلی ازو بچیند
آزاد شود ز خستگی ها
چون راه برد بیباغ هستی
پیش از تو اگر چه بلبلی چند
مانند تو خوش نوا نبودند

رو کرد بیوستان وحدت
می گشت بگرد باغ هر جای
هر گوشه هزار میوه می چید
افکنده ز عشق یار غلغل
هریک بر یار سر نهاده
قمری و تذرو و طوطیان هم
با هم همه عشوه می نمودند
در داد یکی بسویم آواز
آراسته کرده باغ بوستان^۲
وین قصر درو بنا نهادی
اکنون بنشین بقصر و بستان
مانندۀ جان زیان ندارد
طاوس شود اگر بود زاغ
هر برگ جدا ازو روانست
سرسام و زکام و تب نبیند
جان را ببرد ز بستگی ها
جان را ببرد ز تن پرستی
کردند روایت از گلی چند
در باغ بدین ادا نبودند

۱- اصل : خواه . ۲- بستان خوانده شود .

آشفته پی خیال رفتند
 کردند بنا حکایتی چند
 نه در پی زیب و خود نمائی ست
 تکلیف و خوش آمدوریا نیست
 هر میوه چه فصل شد دیگر نیست
 جاوید بجاست بی غم زاغ
 نرزد غم باغبان کشیدن
 هر گل که بجاست خار دارد
 وین غورهٔ من زباده کم نیست
 بازار ستمگران بهم زد
 خرما خور ازو نه خار دارد
 بی آتش و آب نیست دریاب
 می نوش خوشی که بی خمراست
 پرگشته بنوش هر چه خواهی
 مه در براوجوی حسابست
 خورشید برد ز آب او نور
 باشد برطاق من سپستان
 از بوی خوشش دلست خرم
 مانندهٔ خوشه‌های انگور
 در صدرهٔ حوریان رضوان
 سرچشمهٔ او ز بحر جانست

بعضی پی خط و خال رفتند
 بعضی دیگر از روایتی چند
 این باغ که سر بسرخدائی است
 در معرفت توجز خدا نیست
 گل يك دوسه هفته بیشتر نیست
 لیکن گل و میوه‌های این باغ
 گردیدن باغ و آرمیدن
 غیر از گل من که بار دارد
 انگور مرا زغوره غم نیست
 سروم که بر راستی علم زد
 نخلم که رطب بیار دارد
 شهدم که مگس ندیده در خواب
 این باده که صاف و خوش گوارست
 این سفره ز نعمت الهی
 نانش که چو قرص آفتابست
 پروین که سحر نماید از دور
 اندر طبق سپهرگردان
 سیم که ز زهره می زند دم
 شفتالوی آب دارم از دور
 هر دانهٔ نار او دری دان
 آبی که بیاغ من روانست

اسکندر اگر چه تشنه لب مرد
 چون خضر همیشه زنده می بود
 هر چند عروس من لطیفست
 چون کور بود دو چشم نادان
 امید که حق دهد مرادم
 هر چند که بی کس و غریبم
 آن گنج روان بدست آرم
 گر بیم علایقم نبودی
 می بود تمام آن سراسر
 کز دست سپهر مستمندم
 يك محرم و مهربان و غمخوار
 از بسکه شدم ز غم پریشان
 طبعم نشود ز غم گشاده
 در غربت و در غم عزیزان
 دارم دوهزار در شهوار
 چون رخس سخن کشد طبیعت
 با این همه مانده ام درین خاک
 با بود و نبود او حزینم
 هر روز کند جفای دیگر
 سرگشته کند مرا و محزون
 هر روز یکی ز پا در آرد
 با مردم پر خرد ستیزد

این آب حیات اگر همی خورد
 می بود ز عمر و جاه خوشنود
 در حسن و جمال بس شریفست
 بر حسن عروس من چه تاوان
 سازد ز کمال خویش شادم
 امید که حق کند نصیبم
 بر دشمن خود شکست آرم
 تشویش عوایقم نبودی
 از شصت هزار بیت برتر
 وز محنت دهر پای بندم
 با من نگذاشت چرخ غدار
 از فرقت دوستان و خویشان
 یارب که مباد کس فتاده
 پیوسته ز دیده اشک ریزان
 هیهات که نیست يك خریدار
 نه چرخ فلک کشد جنیبت
 دامان دل از غم جهان چاک
 کین دزد دغااست در کمینم
 آرد ب سرم بلای دیگر
 آه از غم این سپهر وارون
 جای دگری باو سپارد
 بی واسطه خون خلق ریزد

در جای چنین کسی چه گوید
چون نیست ثبات و صبر او را
ما را همه دست گیر در ایام^۱
گر فضل خدا بمن شود یار
بر فضل خدا امید دارم
فضش چو شود بمن هم آغوش
مقصود و مراد من بر آید
یارب در فضل بر گشایی
توفیق کنی رفیق و یارم
هر سهو^۲ که کرده‌ام بگفتار
این نامه که نام او بلندست
گردیده تمام در مد آب
در سال اتمح از هدایت
یارب که همیشه در جهان باد
بر جمله خجسته باد پیروز
یارب پی این رسد گئولا

صد رحمت کردگار یزدان

بر روح و روان ابن عمران

۱- کذا و مصراع سکنه دارد . دست گیرد ایام ؟

۲- اصل سهوی .

فتح نامه

از مولانا عمرانی

خطاب حضرت حق تعالی با یهوشوع در بردن بنی اسرائیل به کنعان

کلیم الله رسول پاک یزدان
کلیم من بمن پیوسته اکنون
بنی یعقوب را از من خبر کن
قدیم و جاودان حی توانگر
سحرگاهی سوی یزدن شتابان
بدادم تا در او گیرید مسکن
کزان سوگند هرگز بر نگردم
ابا رود فرات و آن ییابان
بود حد شما بی رنج و بی بیم
نگردانم ز عالم نسلشان کم
رسد آنجا در آرمشان بفرمان
نگردانم بعالمشان پریشان

ز بعد حضرت موسی عمران
خطاب آمد که ای یوشوع بن نون
تو زینجا جانب کنعان گذر کن
بایشان گو چنین فرمود داور
روان گردید از اینجاشاد و خندان
مقامی کان شما را پیش ازین من
ابا جدان ایشان عهد کردم
دهم بر نسل ایشان ملک کنعان
ز مغرب تا بدریای فلسطیم
دهم شان سروری بر ملک عالم
هر آن ملکی که پای آن دلیران
بریت ام را بجا آرم بر ایشان

گفتار اندر رسانیدن یهوشوع خطاب حق تعالی را ببنی اسرائیل

خطابی آنچنان بشنید، در دم
بزرگان بلوك نسل عبر
شدند چون بندگان در خدمت شاه
نهادند پیش پایش بر زمین سر
بمانی بر سر ما جاودانه
که جان ما توئی ای گنج وای کان
امین و مقتدا و رهبر ما
جز از تو پادشاهی نیست ما را
شوی مشهور همچو ماه و خورشید
ببرند سجده آن شیران صفر
چه گل بشکفت همچو غنچه خندید
بیاران کرد یکسر آشکارا
ز باب رفتن، آن صاحب کرامت
شما را جمله محنت ها سر آمد
سه روز دیگر آن فرمان زداور
سوی کنعان زمین دلشاد و خندان
در آن املاک هر جا جای گیرند^۱
که آمد وقت جود و لطف اکرم
بهفت اقلیم بگزید او بیک بار

نبی یوشوع چه از معبود اکرم
طلب فرمود میران را سراسر
امیران چون شدند از امرش آگاه
چو دیدندش بجای شیر داور
بگفتندش که ای شاه زمانه
مبادا بی تو ما را يك نفس جان
توئی اکنون شه و پیغمبر ما
بجز لطف پناهی نیست ما را
بمانی بر سر ما تا بجاویسد
بگفتند این ببیشش بار دیگر
نبی یوشوع چو یاران هم زبان دید
پس آنگاهی خطاب حق تعالی
بشارت داد ایشان را تمامت
که یاران وقت بخشایش در آمد
روان گردید از این منزل سراسر
همی باید شدن زینجا شتابان
که تا آن ملک زیبا را بگیرند^۱
بر آسائید و خوش از محنت و غم
زمینی را که جبار جهاندار

شما را داد تا آرام گیرید
 بنی یعقوبیان را جمله یکسر
 که سه روز دگر بر سوی کنعان
 شما باید در آن سه روزه دیگر
 امیران چون ز سرور آن شنیدند
 هم اندر لحظه آن گردان سرور
 که سه روز دگر کوچید ازین جا
 درین سه روز میباید شما زود
 بنی یعقوب را آگاه کردند
 امیران هم سراسر توشه خویش
 هر آن چیزی که بهوشوع بفرمود

روان گردید و فرمانش پذیرید
 کنید آگاه ای گردان صفدر
 همی باید شدن از امر یزدان
 بسازید توشه ها از امر داور
 سبک از خدمتش بیرون دویدند
 زدند هر سو منادی گرد لشکر
 چنین فرمود معبود توانا
 کنیتان توشه های راه موجود
 همه ترتیب های راه کردند
 بکردند جمله ترتیب از کم و بیش
 بنی یعقوبیان کردند موجود

گفتار اندر معرفت دو سبط نیم که از کلیم الله میراث گرفته بودند

در آن وقتی که صدر بحر عالم
 ابا یعقوبیان در ملك حشبون
 گرفتند جمله ملك او سراسر
 از آنجا رو بسوی غرب کردند
 مسخر شد بریشان ملك حشبون
 چو از پیکار مدیان باز گشتند
 روان گشتند پیش شاه عالم
 بمانی تا بود دور زمانه

کلیم الله چراغ چشم آدم
 رسیدند و بکشتند اهل سیحون
 ابا املاك عوج گبر کافر
 ابا بالاق ملعون جنگ کردند
 چنان تا سرحد موآب و مدیون
 بهم دو سبط و نیم^۱ همراه گشتند
 بگفتندش که ای خورشید اعظم
 مبادا دور عمرت را کرانه

تو میدانی که ما را هست بسیار
نیاریمان شدن درکوه و صحرا
تلف کردند اندر گاه و بیگاه
بباید ساخت بر ایشان بهر حال
تو میدانی که حیوان رازبان نیست
بباید راندشان فارغ ز اندوه
کنون اینجا علف زاریست خرم
بما بخش این زمین را ای خداوند
تمامت رمه ها را جا بسازیم
بود میراث ما این ملك نیکو
بجباری که ما را داد بینش
بمعبودی که موجود است دایم
به ستاری که دایم سترپوش است
که گر فرمان دهی ما را که ما
در آن روزی که از فرمان داور
روند بر جانب کنعان شتابان
بخدمت ما دگر همراه باشیم
زن و فرزند و گاو و گوسپندان
روان گردیم با ایشان دگر ما
بیشاپیش این قومان صفدر
بگاہ حرب با گبران مکار
سراسر کافران را ای هنرور

زهر نوعی رمه بیرون ز اشمار
که داریمان بسی حیوان وسه ها
اگر تعجیلشان رانیم در راه
وگر نه جملگی گردند پا مال
خبر او را بکلی از جهان نیست
گهی در مرغزار و گاه در کوه
که مثلش نیست اندر روی عالم
که بنشانیم از وی زاد و پیوند
زن و فرزند را ما او بسازیم
بسازیمان وطن اینجا بهر سو
بحق عرش و فرش و آفرینش
بسلطانی که ذات اوست قایم
بیکنائی که او بی چشم و گوش است
بگیریمان در این وادی بهر جا
روان گردند از اینجا قوم عبر
که تا سازند مسخر ملك کنعان
بچشم آن لعینان خاک پاشیم
بمانیمان در این وادی خندان
خدا باشد در این باب آشکارا
روان گردیم ما ای شاه سرور
بکوشیمان بجان ای شیرجبار
در آریمان ز پا از لطف داور

برای دادران خویش یکسر
 پس آنگاهی که از جابازگردیم
 کلیم الله چو این میثاق و سوگند
 تمامت ملک سیحون را بیک بار
 همه گیلعاد و حشبون تا بمدیان
 بمیراث آن ممالک را سراسر
 ز لطفش آن سران دلشاد گشتند
 بکردند هفت شهر آباد آنجا
 پس آنگاهی در آن جا جا گرفتند
 برآمد روزگاری زین روایت
 کلیم الله چو با معبود پیوست
 یهوشوع ز فرمان جهانبان
 در آن دم چون خطاب آمد زمعبود
 همان ساعت بفرمان جهانبان
 یکی را از پی ایشان فرستاد
 چه زان آگه شدند آن قوم سرور
 یهوشوع چو آن نام آوران دید
 پس آنگاهی برایشان آن هنرور
 بیاد آرید عهد خویش یکسر
 که با موسی کلیم الله در آن روز
 که چون یعقوبیان از امر یزدان

کنیمان این ممالک را مسخر
 ابا اولاد خود دمساز گردیم
 شنید او در زمان پیر خردمند
 ابا تاج و سریر و گنج شهوار
 بدیشان داد از امر جهانبان
 برایشان بخش داد از امر داور
 ز ویرانی همه آباد گشتند
 دران وادی سبز و نغز و زیبا
 بهرجانب خوشی ماوا گرفتند
 بیا بشنو ز نو اکنون حکایت
 ازین دنیای فانی رخت بر بست
 چه شد او جانشین ابن عمران
 که گردید تان سوی بردن روان زود
 یهوشوع وصی و شیر سبحان
 دوسبط و نیم^۱ را یکسر خبر داد
 بر رفتند پیش او در حال یکسر
 یکایک را بجای خود پیرسید
 چنین فرمود کای قومان سرور
 شما ای نامداران هنرور
 بکردید عهد ای گردان پیروز
 روان گردند ازینجا سوی کنعان

برانیمان در این وادی شتابان
کنیمان ملک کنعان را مسخر
که میباید شوند برسوی کنعان
روان گردید از اینجا هر چه زودتر
روان گردید ای گردان دیندار
که وقت رحمت است ای کامکاران
بقدرت چون کند آنجا مسخر
بجایشان نشاند دادران را
بملک خویش باز آئید شادان
بیخشیدش بامر حق تعالی
نشینید ای دلیران فارغ از غم
بسازید اندر آنجا جا و مسکن
شنیدند جمله گفتند ای سرافراز
بجا آریم ای صاحب کرامت
کلیم الله رسول خاص یزدان
خداوند زمین و چرخ و اختر
هر آن چیزی که فرمائی بگوئیم
ولی و نایب پیغمبر ما
بقایت باد دائم جاودانی
گوش صد سر بود بر تن نیابد
مبادا سایهات از فرق ما دور

زن و فرزند و جنس و مال و حیوان
روان گردیم با ایشان سراسر
مرا آن دم خطاب آمد ز یزدان
چه میگوئید^۱ ای گردان صفدر
سلیح پوشیده میباید بیک بار
بگیرید آن زمین ای نامداران
خداوند جهان سلطان اکبر
براند زان ولایت کافران را
پیروزی شما زینجا شتابان
زمینی کان کلیمی^۲ حق شما را
در آنجا جاودان دلشاد و خرم
بکام دوستان بر رغم دشمن
چه آن نامآوران از یوشع آن راز
هر آن امری که فرمودی تمامت
بآئینی که با موسی عمران
بکردیم عهد با معبود یکسر
بهر راهی که فرمائی بیوئیم
توئی اکنون نبی و رهبر ما
بمانی تا بود دنیای فانی
کسی کز امر تو گردن بتابد
ز رخسار تو دارد چشم ما نور

۱- اصل: می گویند . ۲- کذا و شاید کلیم .

خداوند جهان درگاه و بی‌گاه
 عنایت‌هائی که با موسی عمران
 ز تو تا روز محشر وامگیراد
 بگفتند این و رفتند از براو
 همه تدبیرها را راه کردند
 که ما خواهیم رفتن سوی کنعان
 سه روز آن نامداران گاه و بیگاه
 چو از ترتیب کردن^۱ وارهندند
 زنان و کودکان بدرود کردند
 سلاح‌ها را پوشیدند یکسر
 چو آوردند بر پشت فرس پای
 نبی یوشع را آگاه کردند
 بصدق جان و دل آن نامداران
 ز لشکر منزلی بیرون نشستند
 ز پیمان خود ایشان برنگشتند
 چه زان آگاه گشت آن نام‌بردار
 کنون آنکس که عهد اوست قایم
 هر آنکس کوندارد عهد و پیمان
 خدایا عهد و پیمانم نگهدار

نگه دارد ترا از راه و بی‌راه
 بکرد از رحمت او پیدا و پنهان
 چراغ دشمن جانت بمیراد
 بسوی خانه‌های خود بهرسو
 زنان و کودکان آگاه کردند
 چنین شد امر جبار جهانبان
 بیاسودند در شام و سحرگاه
 ز خانه رخت بر صحرا کشیدند
 بوعده جمله را خوشنود کردند
 شدند غرق سلاح از پای تا سر
 تو پنداری زمین برخاست از جای
 که ایشان جمله عزم راه کردند
 نهادند رو براه آن کامگاران
 سوی کنعان زمین احرام بستند
 بجز تخم رضای حق نکشتند
 بریشان آفرینها کرد بسیار
 پیمان خودش استاده دایم
 حقیقت شد ندارد دین و ایمان
 برحمت دین و ایمانم نگهدار

گفتار اندر فرستادن یهوشوع علیه السلام کلب و پینحاس

را بجاسوسی کردن بزمین کنعان

رفیق و مشفق و محرم بسی بود	نبی یوشع را همدم بسی بود
چه پینحاس و چه کلب و چه یائیر	چه العازار و ایتاما روماکیر
امیران بلوک نسل عبر	همه نام آور و سردار و سرور
بوقت بزم هر یک شیر گیری	بروز رزم هر یک تند شیری
بدیشان مشورت کردی بهرباب	نبی یوشع را بودند اصحاب ^۱
همه اصحاب را آواز کردی	چه قانون شریعت ساز کردی
بدندی گرد او هفتاد پیران	ورای آن یلان و نره شیران
بزرگان امین و متقدم ^۲	همه دانندهٔ اسمای اعظم
بدیشان مشورت کردی بخلوت	چه افتادیش در کاری ضرورت
نبی و شهریار و کامران بود	اگر چه سرور و صاحب قران بود
که ایشانرا نبودندیش در پیش	نکردی هیچ کاری از کم و بیش
بر اصحاب با ایشان سخن راند	در آن دم چون دو سبط و نیم ^۳ را خواند
نظر بر کلب و بر پینحاس انداخت	چه ایشان راهمه ترتیبها ساخت
همی خواهم رویدا کنون چه آذر	بدیشان گفت کای شیران و صفدر
ببینید آن زمین و جای نیکو	از اینجا تا ز زنان ^۴ سوی یریحو
تمامت برو بحر از خشک و از تر	بگردید آن ممالک راسراسر
پس آنگاهی از آن سرحد بیائید	بجاسوسی دراو گردی بر آئید

۱- کذا و مصراع سکنه دارد . ۲- کذا و مصراع سکنه دارد . ۳- کذا .

۴- کذا و مصراع سکنه دارد

بینید آنزمین، آب و هوایش
 سپاه آنطرف بینید چونند
 روان گشتند هماندم آندوسرور
 نخستین هر دو راه راست رفتند
 شتابان کوه و صحرا میبیریدند
 همی رفتند اندر کوه و وادی
 چه در نزدیکی بردن رسیدند
 بدیدند بحر از گردون فزونتر
 فرات و دجله در پایش فتاده
 ز جوشش گوش چرخ افتاده از کار
 زمانی گرد آن بحر و هامون^۱
 پس آنگاهی از آنجا در گذشتند
 که تا روزی ز فرمان جهاندار
 بدیدند او فتاده هول شهری
 بگرد شهر برج و باروی سخت
 سر هر برج بر گردون رسیده
 کواکب در فلکها دیده باننش
 بجای يك حصار آن قوم نادان
 رهش چون زلف خوبان پیچ در پیچ
 ره برجش چه راه آسمان بود
 نه کس آن جایگه را راه بودی

درخت و میوه و بار و گیاهش
 سرافراز و دلیرند یا زبونند
 ز فرمان نبی چون آب و آذر
 ره دریای بردن بر گرفتند
 تو گوئی همچو مرغان میبیریدند
 نه غمشان یاد میآمد نه شادی
 چه دریا بحری پایان بدیدند
 تکش از بحری پایان نگونتر
 سراندر قلزم و جیحون نهاده
 ز هوش گشته گردون ناپدیدار
 بگشتند آندوزیرك طبع موزون
 شتابان روز و شب ره مینوشتند
 رسیدند دریر یحو وقت ایوار
 چه جای شهر پنداری تو دهری
 تراشیده ز تیشه سنگ يك لخت
 چو گردون بر جها قامت کشیده
 زحل بر چرخ هفتم پاسباش
 کشیده هفت همچون چرخ گردان
 نبرده ره در آنجا هیچ کس هیچ
 از آن پیش کسان راهش نهان بود
 نه راهش را کسی آگاه بودی

۱ - کذا و مصراع سخته دارد . گرد آن دریا

چه کوهی لیک چون کوه دماوند
 سوادى همچو گردون هیچ در هیچ
 بیای آن زمین يك تودهٔ خاک
 عجب یکماه اگر بر جا فتادی
 در آنجا عورتی مردانه‌ای بود
 بیخشایش چو مردان زمانه
 خجل از روی او ماه دو هفته
 وصال او حیات جاودان بود
 غلام حسن او خورشید و مهتاب
 بانعام و سخا هم‌تا نبودش
 که چون خورشید در عالم علم بود
 شدی شرم‌نده بسیاری ز جودش
 گرش درس بودی^۲ میل سرائی
 بدین مشهور بودی آن یگانه
 بمهمان آیدش دو برگزیده
 عطا و بخشش و ایمان بیابد
 بکردی میزبانی با غریبان
 وز ایشان دین و ایمان را بیابد
 زحق درخواستی آن هردو رهبر
 رسیدند اندر آن موضع بناگاه
 نمی‌بردند ره جائی بناچار

سر هر برج همچون پای بر بند
 حصاری همچو میلی پیچ در پیچ
 کشیده از بلندی سر بافلاک
 اگر سنگی از آن بالا فتادی
 بیای برج آنجا خانه‌ای بود
 بزبائی چو خورشید یگانه
 پری از شرم او در پرده رفته
 ز سر تا پای او گوئی که جان بود
 پدر او را نهاده نام رحاب
 ابا آن حسن و زبائی که بودش
 چنان اندر عطا صاحب کرم بود
 بدیدی حاتم طی^۱ گر وجودش
 غریبی کامدی ز آنجا بجائی
 بپردی آن پری آنرا بخانه
 شنیدم بود اندر خواب دیده
 بدیشان او بسی احسان بیابد
 برای خاطر آن هر دو مهمان
 که تا باشد که ایشانرا بیابد
 کشیدی انتظار آن دوسرور
 چو آن نام‌آوران از جانب راه
 بوقت شام بود از امر جبار

۱- اصل : طای . ۲- بدی خوانده شود .

شدند در خانه آن شاه خوبان
 پری پیکر چو آن نام آوران دید
 بعزت هر دو را در صدر بنشانند
 بهربایی از ایشان راز پرسید
 چه قومید و چه نامید و چه جائید
 کجائید آمده پنهان مدارید
 بدو گفتند ما مرد غریبیم
 بسیاحی بگرد مرکز خاک
 نیسائیم چون گردون زمانی
 چه آب و باد هر دم در هوایی
 همی گردیم در عالم بشادی
 کنون امشب در این برجیم ای ماه
 ازین جا رونیم اندر بیابان
 در این گفتار بودند آن دو سرور
 وزان جانب بامر حق تعالی
 زغمازان یکی دید آن دوسرور
 بشه گفت آن گه آن ملعون غدار
 دوتن آن دم رسیدند از بیابان
 بجاسوسی همانا آندو سرور
 چه غماز لعین این راز برگفت
 لعین شد زان فسون چون مادر زهر

که بود آن خانه مأوای غریبان
 بشادی همچو گل در پوست خندید
 زجان بر جان ایشان آفرین خواند
 پس آن گاهی از ایشان باز پرسید
 که همچو آشنایان مینمائید
 کنون عزم کدامین ملک دارید
 ز ملک و خانه خود بی نصیبیم
 همی گردیم روز و شب چه افلاک
 همی باشیم هر دم در مکانی
 شب اینجائیم ای مه روز جایی
 گهی در شهر و گه در کوه و وادی
 اگر عمری بود فردا سحرگاه
 که میباید شدن ما را شتابان
 همی گفتند سخن از بحر و از بر
 در آن دم چون شدند ایشان در آن راه
 روان شد پیش شاه آن دون کافر
 که از یعقوبیان آن قوم دین دار
 شدند در خانه آن ماه خوبان
 باینجا آمدندی گرد و صفدر
 چه بخت خویش شاه از غم بر آشت
 بسر هنگام خود پس گفت از قهر

در آن خانه پس آن گردان بجوئید
 برید از راهشان برسوی زندان
 چه گردد صبحدم پیش من آرید
 ز من بردارشان آنگه بسوزم
 بقامت هریکی افزون زی یک میل
 زدند صف هر طرف برگرد درگاه
 که میآیند آن گبران مکار
 بدانست آنکه مهمانان اسیرند
 خداوند جهانش بردل انداخت
 بعقل و دانش و فهم و کیاست
 خردمندان و پاکان جهانند
 بدید آن گلرخ و ماه شکر لب
 که تا پنهان کند ایشان بآئین
 چه ماری در درون خود بیچید
 هم اندر لحظه ایشان کرد پنهان
 درون خانه هر سو در دویدند
 ندیدند هیچ جای آن سران را
 چنین گفت او ابا آن زشت کیشان
 برفتند از برمن سوی صحرا
 روان گشتند در هامون پریشان
 شما را پی بیاید شد بهامون

کنون تا بر در آن زن ببوئید
 بگیرید آن دو نام آور شتابان
 شبست امشب بزندان نشان بدارید
 که تا من آتشی را برفروزم
 روان گشتند چا ووشان بتعجیل
 رسیدند چون در درگاه آن ماه
 چه شد رحاب از آن حالت خبردار
 که تا مهمان آن مه را بگیرند
 اگر چه هر دو را آن ماه نشناخت
 یقینش شد در آن دم از فراست
 که ایشان از بنی یعقوبیانند
 بیاد آمد و را خوابی که آن شب
 طلب میکرد جای آن نگارین
 درون خانه او جایی نمی دید
 بیام آماده بودش چوب کتان
 درین بود او که سرهنگان رسیدند
 بسی جستند آن نام آوران را
 پرسیدند از او احوال ایشان
 همان نام آوران اکنون ازین جا
 که دروازه بستن بود^۱ که ایشان
 نمی دانم کجا رفتند اکنون

شتابان در پی ایشان بیوئید
 چه سرهنگان ز رحاب آن شنیدند
 برون رفتند هم در دم شتابان
 چه سگ آن نابکاران میدویدند
 همی جستند آن نام آوران را
 وزان سودید چون رحاب که ایشان
 در دروازه را بستند در دم
 برآمد سوی بام آن ماه رخسار
 که از وی آن بلارا بگذرانند
 چه کرد او سجده [ای] از بهر یزدان
 که ای نام آوران دلشاد باشید
 بعقل خویش دانستم من اکنون
 بنی یعقوبیان را این زمین داد
 شما را قادر بی چون نظر کرد
 زدشت رفتند آن گبران خور خواب
 نه شب خواب و نه روز آرام گیرند
 شکست آمد بدین قومان تمامت
 در آن مدت که جبار جهانبان
 چه بشنیدند این قومان ملعون
 بامرحق از آنجا درگذشتند
 چه دنبال شما تازید فرعون

بود آن نامداران را بجوئید
 ز افسونش سبک بیرون دویدند
 پی آن نامداران در بیابان
 ره هامون و صحرا میبردند
 گهی دردشت و گه درکوه و صحرا
 روان گشتند در هامون پریشان
 دل رحاب فارغ گشت از غم
 سجودی کرد از جان بهر جبار
 بمقصود و مراد دل رساند
 بمهمانان پس آنکه گفت خندان
 زبند هر غمی آزاد باشید
 که معبود زمین و چرخ گردون
 در رحمت بروی جمله بگشاد
 کرامات شما بر ما اثر کرد
 بجای آب میبارند خوناب
 یکی بینند شما را صد بمیرند
 نخواهند کرد اینجا استقامت
 بقدرت کرد قلمز چون بیابان
 که رود نیل شد چون سنگ هامون
 ره آن بحر بی کشتی نشستند^۱
 بدریا غرق شد از امر بی چون

۱- کذا و شاید نوشته یعنی نوردیدند .

چه اندر سرحد حشبون رسیدند
 دوسلطان اموری را بیک بار
 چه بشنید [ند] این قوم آن حکایت
 ز هیبت رنگ گبران همچو زرگشت
 چه خاکستر شدند از تاب آذر
 که ثابت شد دگر الهام مردی
 تهور رفت ازین دنیا بیک بار
 شما را روز و شب معبود یار است
 عنایت با شما دارد فراوان
 جهان بهر شما کرد او مسخر
 یقین آن لطف رب العالمین است
 و گرنه کی تواند آدمیزاد
 شما این لشگر از جبار دارید
 من آوردم بدو یکباره ایمان
 خداوند زمین و آسمان است
 کنون خواهم شما ای نامداران
 کنید عهدی بمن بر نام معبود
 که چون یعقوبیان این ملک زیبا
 شما با من کنید الطاف و احسان
 مراد باب و مام من بیک بار
 هر آنکس کو بود در خانهٔ من
 بزیر تیغ ایشان در نیارید

سرسیحون و عوج از تن بریدند
 در آوردند از پا وقت پیکار
 که دارد با شما قادر عنایت
 دل و جان همه زیر و زبرگشت
 دل آن بیدلان بگداخت در بر
 برایشان تا ابد جز روی زردی
 ندارد با شما کس تاب پیکار
 سعادت بنده و دولت بکار است
 شما را برگزید از جمله قومان
 ز پا مالی شما را کرد سرور
 بدانید ای سرافرازان چنینست
 کند عالم مسخر خرم و شاد
 شما این فرصت از دادار دارید
 که او معبود موجود است و دیان
 برحمت کارساز بندگان است
 بزرگان زمان و کامگاران
 بمعبودی که هست و خواهدا بود
 بگیرند از عطای حق تعالی
 کنون من با شما کردم بدین سان
 نگه دارید از شمشیر و پیکار
 ز خویش و آشنا و دوست و دشمن
 ابا ایشان و من کاری ندارید

بگوش خویشتن يك يك شنیدید
 بکردم ای سران از لطف غفور
 شما را من بآن دونان ندادم
 بدیشان عرضه کرد از پای تا سر
 چنین گفتارها از وی شنیدند
 ثنا گفتند یزدان را سزاوار
 چنین بیگانه‌ای را آشنا کرد
 خیال فاسد از خاطر بدر بر
 که تا جان در تن ماهست ای ماه
 نگه داریم از شمشیر و پیکار
 بکن در خانه خود جمله پنهان
 فرو هل رشته‌ای قرمز ز بامت
 نشان کن رشته قرمز بیک بار
 ز تیغ کین شما را وارهانند
 دهد این شهرمارا شاد و خندان
 کنیم ای ماه خاطر شادمان دار
 زن و مرد و جوان و پیر و ورنه
 زمام و خواهر و باب و برادر
 ببندی رشته قرمز نشانه
 کند سربازی و از پا درآید
 اگر او را بریزند ناگهی خون

شما آخر بچشم خود بدیدید
 که چون این کافران را ازشما دور
 سرخود زیر تیغ کین نهادم
 پس آنکه قصه خواب آن سمن بر
 چه کلب و چه پینحاس آن بدیدند
 شدند حیران آن خورشید رخسار
 که درد آن پری رو را دوا کرد
 بدو گفتند پس ای ماه پیکر
 مده اندیشه بد در دلت راه
 ترا با اهل بیت را بیک بار
 تو خویشانت سراسر جمع گردان
 سرائی کان بود جا و مقامت
 بگرداگرد بام ای ماه رخسار
 که تا یعقوبیان یکسر بدانند
 در آن روزی که جبار جهانبان
 ابا [تو] فضل و احسانهای بسیار
 تو میباید که اهل بیت خود را
 هر آن کس کو بود خویش تو یکسر
 نگه داری تمامت را بخانه
 مبادا کس ز جای خود درآید
 هر آنکس پا نهد از خانه بیرون

نباشد خون او درگردن ما
 هرآنکس کو بود با تو بخانه
 بود آن خون یقین در گردن ما
 دگر باید که راز ما کم و بیش
 اگر گوئی بود این عهد باطل
 ز سوگند تو آزادیم یکسر
 بگفتند این [و] با او عهد کردند
 که او را باز خویشانش بیگ بار
 پری رخ دید چون سوگند خوردند
 بغایت شاد شد از عهد ایشان
 سر خود زیر پای هر دو مالید
 که جبار جهان او را عطا داد
 بر آورد آخر او را کام و مقصود
 پس آن گاهی کمند آورد در دم
 بودی^۱ آن رشتهٔ قرمز سراسر
 فرو هشت آن سران را زیر باره
 براه دست چپ نه از ره راست
 درون کوه غاری هست پیدا
 سه روز آن جایگه باشید پنهان
 مبادا در رسند آن نابکاران
 بگفتند این [و] هم بدرود کردند

که از جهل خودش افتاد از پا
 اگر خوش بریزند ای یگانه
 چنین شد عهد و پیمان با تو مارا
 نگوئی با کس از یگانه و خویش
 همی دار این سخن بنهفته در دل
 اگر زین بگذری ای خوب منظر
 بجبار جهان سوگند خوردند
 نگه دارند از شمشیر و پیکار
 بجبار جهان خود را سپردند
 ابا ایشان درآمد همچو کیشان
 بصدق جان و دل با حق بنالید
 ز رنج کفر جانش را شفا داد
 بلطف خویش کردش شاد و خوشنود
 بر آن نام آوران بر بست محکم
 کمند خام بود^۱ تا بیده دیگر
 بگفتا میروید اندر کناره
 در آن ره تند کوهی گود پیداست
 نشینید ای سرافرازان دنیا
 پس آن گاهی روید اندر بیابان
 بهامون با شما ای کامگاران
 توکل هر دو بر معبود کردند

برآه کوه در بالا برفتند
 که تا آن نابکاران بازگشتند
 بشه گفتند که ای گرد زمانه
 بچندانی که در صحرا دویدیم
 اثریشان ندیدیم اندرین راه
 از آن گفتار شه بی تاب گردید
 در آن حالت دلش یکبارگی مرد
 وزان جانب دلیران خرم و شاد
 بروز چهارمین صبحی شتابان
 چو روزی چند منزلها بریدند
 وزان جانب یهوشوع شد آگاه
 باستقبالشان آمد بیرون
 باعزاز تمام آن نام داران
 پس آنکه حال کشور آن تمامت
 بگفتندش که ای خورشید انور
 معین و ناصرت معبود بادا
 بدان ای سرفراز دادگستر
 خداوند جهان ما را عطا داد
 ندارند تاب ما آن نابکاران
 ز بیم ماهمه بی خورد و خوابند
 ز ضرب ما شکست آمد برایشان

سه روز آن جایکه ماوا گرفتند
 زره با شاه خود همراز گشتند
 بمانی در زمانه جاودانه
 ره کوه و بیابان را بریدیم
 شتابان آمدیم از ره بر شاه
 بترسید و بسهمید و بلرزید
 نمی گفت و نمی خفت و نمی خورد
 بودند^۱ سه روز اندر جای میعاد
 نهادند رو [ی] در راه بیابان
 چوماه آخر بیرج خود رسیدند
 بمعجز آمدند آن هر دو از راه
 ابا اصحاب خود بر روی هامون
 بلشگر برد آن فخر سواران
 پرسید آن شه صاحب کرامت
 بمانی بر سر ما تا بمحشر
 همه کام دلت موجود بادا
 که ما را آن ممالک شد مسخر
 چنان ملک خوش و زیبا بما داد
 یکی از ما وزان دونان هزاران
 مثال زره پیش آفتابند
 گروه ابترند هر سو پریشان

خدا بسته از ایشان فتح و نصرت
 تمامت را بیاران وا نمودند
 خبر دادند شه را عهد و پیمان
 سخن نگذاشتند از خشک و از تر
 سپاس حضرت الله کردند
 ز بند غصه‌ها آزاد گشتند
 ز نو ایمان و دین را تازه کردند
 چه شب شد روز شد بر دهر پیروز

بیش ما ندارند هیچ قوت
 پس آنکه هر چه در ره دیده بودند
 حدیث خانهٔ رحاب و مهمان
 بگفتند جمله را از بحر تا بر
 بنی یعقوب را آگاه کردند
 از آن ، یعقوبیان دلشاد گشتند
 خدا را شکر بی اندازه کردند
 در آن منزل بسر بردند آنروز

قصه هفت برادران

داستان مصیبت‌نامهٔ مریم دختر فاحوم و هفت پسران او

من کلام عمرانی

دلا بگری که روز ماتم آمد
چو شب در برفکن رخت سیاهی
جهان از غم بیکدیگر برآمد
از آن وقتی که شد میقداش ویران
فلک‌ها جمله سرگردان و زارند
دریده جامه هر شب ماه در چرخ
ازین غم زهره چنگ‌عیش بشکست
دل خورشید پر آتش از آنست
برای کشتگان در چرخ ، بهرام
نیاساید دمی برجیس این چرخ
بچرخ هفتمین بنگر که کیوان

مکن شادی که ایام غم آمد
که روز ما چو شب شد در تباهی
زمان عشرت و شادی سرآمد
نیامد برقرار خویش دوران
از آن غم یکدم آسایش ندارند
نشسته بر سر خاکستری چرخ
عطارد هم قلم انداخت از دست
هواهای چنین ناخوش از آنست
نپوشد جز لباس سرخ مادام
نگیرد یک‌زمان آرام این چرخ
سیه پوشیده همچون آب حیوان

کواکب را همه دل پرزدود است
 ملایک در فلک با سبزپوشان
 تونیز گر اهل دینی ای برادر
 یکی بشنو که بر اولاد یعقوب
 بین تا آن سرافرازان دیندار
 چه محنت‌ها و زحمت‌ها کشیدند
 ز بابل و زادومی ستمگار
 سرخود یک بیک بر کف نهادند
 نخستین بخت نصر آن گبر عارل
 بسوزانید میقداش خدا را
 ز اسرائیل تورا را بر انداخت
 یک روز آن ستمگار نگونساز
 بغارت برد فرزندان ایشان
 بکرد او ظلم‌های بی نهایت
 جفاهائی که بر اولاد یعقوب
 بسالی کی شود شرحش میسر
 چنین هفتاد سال آن قوم دیندار
 در آن مدت بسا جوری که دیدند
 چه شد هفتاد سال آخر دگر بار
 دگر ره رحمت خود را عیان کرد
 بقهر خود ز تخت انداخت او را

فلک را جامه در تن هم کبود است
 ازین ماتم شده یکسر خروشان
 مکن کاری بغیر از نوحه دیگر
 چها آمد از آن گبران مقلوب
 چها دیدند از آن گبران کفار
 بهر بایی ازین دنیا چه دیدند
 چها آمد بدان قومان دیندار
 عنان دین حق از دست ندادند
 چو آمد بار اول او ز بابل
 پس آنکه ملک خاص حق تعالی
 جهان را جملگی زیروزبر ساخت
 بکشت از اهل دین بیرون ز اشمار
 دل و جانها یکایک شد پریشان
 چنان ظلمی که بگذشت از حکایت
 بکرد این کافر گمراه مقلوب
 ترا من مختصر گویم بدقتر
 بودند^۱ در ظلم از کافر گرفتار
 بسامحنت که زان جبران کشیدند
 کریم پر کریم دانای اسرار
 نظر بر حال آن بیچارگان کرد
 بعالم همچو حیوان ساخت او را

همی گشت او چنین اندر درودشت
 همی گردید در صحرا و هامون
 چه تخمی دانه کرد ماراستمگار^۱
 بدست لشکر پاراس و مادی
 شه پاراس و مادی آن نکو رای
 جهانبان داد الهام تمامش
 جهان را چون مسخر کرد یکسر
 منادی کرد در هر ملک و کشور
 روان کردند بشهر خود دگر بار
 دگر میقداش حق آباد سازند
 فرستاد آنکهی آن مرد هشیار
 که میباید که بر اولاد عبر
 بهرحالی ابا ایشان بسازند
 پس آنکاهی تبارکهای بسیار
 ز گاو و گوسفند و نقره و زر
 چو عزرای نبی دانای ایام
 همه یعقوبیان دلشاد و خندان
 همه جمع آمدند از پیر و برنا
 بکردند خانه حق را عمارت
 همه ملک خدا آباد کردند
 بدستوری که اول بود دیگر

غلف میخورد و در صحرا میگشت
 که تا شد منقطع از امر بیچون
 ز قهر خویشتن سلطان غدار
 در آورد آن سگان را جمله از پی^۲
 که کورش خواند او را مرد دانای
 جهان بگرفت و حاصل گشت کامش
 جهانبان بر دلش انداخت دیگر
 که باشد اندر آنجا نسل عبر
 کنند آباد ملک خاص جبار
 ز غمهای جهان آزاد گردند
 بسرداران آن موضع دگر بار
 نگردد کس مزاحم بار دیگر
 که تا میقداش داور را بسازند
 فرستاد او بشهر خاص جبار
 قماش و خلعت و زینگونه بیور
 بدید او را میسر شد چنین کام
 روان گشتند سوی ملک یزدان
 شدند برسوی ملک خاص یکتا
 برای خلق شد جای زیارت
 دل پر خون خود را شاد کردند
 بنا کردند این قومان سرور

۲- قافیه معیوب است

۱- کذا و وزن خراب است و معنی نامعلوم .

دگر باره ز ما برگشت اقبال
 همه از راه میصواہ دورگشتیم
 زروم آمد سپاہ و خیل بسیار
 سرهنگانش همه خونریز بدخواہ
 از آنجانب سوی میقداش رفتند
 رسید آنجا در آنجا کرد تصمیم
 کہ صد لعنت برایشان باد گبران
 ابا یعقوبیان بیداد کردند
 کہ با ایشان بکردند از شر و شور
 ز من بشنو کہ تا خوش خوش بزاری
 چہا دیدند چون مردند ناشاد
 چگونہ خویش را بر باد دادند
 بکن کوشش توہم در دین چنین کوش

ازین تاریخ چون شد چارصد سال
 بحکم اینکہ عاوون کارگشتیم
 چو شد این عہد را تقصیر بسیار
 ہمہ چون بخت نصر گبر خونخواہ
 دگر رہ ملک خاص حق گرفتند
 چو پای آن عارلیم و طمئیم
 دگر میقداش را کردند ویران
 پس آنگاہی ستم بنیاد کردند
 بسا ظلم و بسا جور و بسا زور
 کنون یک فصل از آن بیدادگاری
 بین تا عاجزان از ظلم و بیداد
 بتلخی جان شیرین چون بدادند
 دلا گر مرد دینی گوش کن گوش

این قصہ اینست در حال گزارشت اسرائیل و خرابی بیت ہشنی . چونکہ بیامد
 قیصر راشاع و بگرفت از مریر وشالایم را ، بہانہ بگرفت برجماعت اسرائیل وقتل و
 کشتت بسیار کرد وتوراہ قدوشاہ را بسوزانید و بیت ہمیقداش را ویران گردانید وزنان
 و فرزندان را بعضی وردہ برد و بعضی را بقتل آورد و بعضی را در آتش بسوزانید و بعضی
 از بیم جان فرزندان را رہا کردند و بعضی در بیابانہا بی توشہ ہلاک گشتند و بعضی کہ
 ناتوان بودند در شکافتہا ومغارہا رفتند و پنهانی توراہ میخواندند ومصیبت و آشوب
 عظیم بود . در آنہنگام اسرائیلان بغایت عاجز و بیچارہ بودند . و آن راشاع چنین
 حکم کردہ بودکہ ہیچکس توراہ نخواند الا بہ بت من اقرار آورد و سجد آورد . و

هر کس توراه میخواند در آن ساعت او را بـزاری هلاک میکردند . و آن راشاع کافر چندین نفر از شریران و غمازان بگماشته بود که تفحص میکردند و خانه بخانه میکردیدند که هر که توراه میخواند قیصر را خبر کنند .

در آن زمان زنی بود و نام او مریم بت ناحوم بود ، و وی را هفت پسران بود ، و شوهرش هم مرده بود . همه نوجوان و نوبخت و نوداماد بودند ، و آن مادر هم بسیار مستوره و بغایت کامله بود . فرزندان خود را همه توراه خوان کرده بود . و بگریختند با فرزندان در مغاره رفتند و بنشستند در پنهانی توراه همی خواندند و عبادت هقادوش - باروخ هو همی کردند . ناگاه غمازی را خبر شد . و این حکایت را پیش قیصر بازگفت که هست زنی و هفت فرزندان دارد و همه توراه خوان هستند . در حال آن راشاع در خشم شد و جمعی از سرهنگان ظالم و بی رحم بفرستاد و ایشانرا دستها بعقب بیستند و بخواری و زاری با آن عورت بیچاره در پیش آن کافر حاضر کردند . در حال آن راشاع مجلسی آراست و امیران و جباران و گردنکشان را در آنجا بنشانند و چند نفر از جلالدان خونخوار با تیغ های خونین بازداشتند . سیاست بنشست و خطی را بنهاد و نهیب داد بر آن پسران که هان زود باشید و سجده برید بر این صنم و اگر نه بعقوبت عظیم و بمصیبت تمام شما را هلاک گردانم .

آن عورت پیر و بیچاره و محزون و دلگیر و عاجز چون آن مجلس بدید گیسوی سفید بدست خویش میچید و گریه و زاری میکرد و فریاد همی داد و گفت یا هشتم خالق ایسرائل نظری و رحمتی فرما بمسکینان و عاجزان که بسبب دوستی نام تو و نام خاصان تو کشته میشوند ، و حساب کرده آمدیم همچون گوسفند بسته که افتاده زیر تیغ قصاب . ویدر هملخ لگادول : و بعد از آن پادشاه فرمود تا آن هفت پسران را بیکجا باز داشتند . پس پادشاه نهیب داد سیاست بر آن پسر مهین که هان زود باش و سجده بر بر این صنم تا نه هلاک شوی . و آن عورت بیچاره نعره همی داشت و همی گریست و

بزاری موی سر را همی کند، و جان ایشان لرزیده و چندیده همی شد، و دل‌های ایشان در بر همی طپید، و همی گفت ای فرزندان من زنهار باد ابر شما که مبادا از سیاست ایشان بترسید و قول او را قبول کنید و از ذات و دین م ر ع ه بدر روید و عبود از راه را بپرسید و فردا در محفل آبوت هعولام شرمسار و خجل باشید و عولام هبا خویش را در بازید. زنهار که دوستی ه ق ب ه را از خاطر خود مگردانید.

چون آن نوجوانان آن نصیحت را بشنیدند بیک بار گریان گردیدند و زاری کنان شبوعا یاد کردند که اگر این راشاع ما راهزار پاره کند اقرار بر صنم نیاوریم و ترک ذات و دین م ر ع ه را نگوئیم. پس آن پسر چون آن عذاب و خطاب را از آن راشاع بشنید جواب داد و گفت ای ملک حاشا که من ترا فرمان نبرم^۱ و این بت را عبادت نکنم^۱ که اگر من این بت را حلیلاه سجده برم دل برادران من نیز شکسته شود و ایشان نیز عبادت کنند و ایسرائلان بت را سجده برند و حلیلاه این زمان ایسرائلان ضعیف شوند و همه گناهان بگردن من باشد و اگر من جان و دل خویش را بر شریعت نهم و عقوبت را بر خود سهل گردانم و دل خود نشکنم برادران من هم مطیع راه حق شوند و من با صواب ایشان شریک باشم که قیدوش هشتم کرده باشم.

پس ملک چون این سخنان بشنید بغایت خشم آلود گردید و فرمود تا دیگ روئینی را بیاورند و آب درو گرم کنند و آن صدیق بیچاره را در آن آب گرم اندازند و بعد بیرون آورند و در آب سرد اندازند و مقصود این راشاع بیرحم و اخزار این بود که زود نشاماتسلیم نکند و جان نسپارد بسیار عذاب بکشد و باز او را در آب گرم اندازند تا که زود جان بدهد. آن صدیق بیچاره چون این حکم را بشنید گریان گردید و روی را بمادر پیر بیچاره و برادران کرد و زار زار این مویه‌ها بسوز دل میگفت:

مویه گفتن پسر اولین برای خویش

ایا مادر حلالم کن حلالم	که من در محنت و رنج وزوالم
بدست کافران اکنون بزاری	ندارم هیچگونه رستگاری
دریغا در بالای جاودانی	فتادیمان یکایک ناگهانی
چه سازم چون کنم چاره ندارم	بناگاهی سرآمد روزگارم
دریغا از جوانی بر نخوردیم	بسر زاری و سراندوهی مردیم ^۱
بدست کافران گشتم گرفتار	چه سازم چون ندارم چاره کار
زمن پدرود باش ای مادر پیر	که با تقدیر یزدان نیست تدبیر
دل از من بر کن ای مادربیک بار	نخواهی دید مرا زنده دگر بار
بگفت و دادران بگرفت دربر	ز گریه کرد روی یک بیک تر
بزاری گفت با آن دل فکاران	ایا بیچارگان بیقراران
مبادا چون مرا از پا در آرند	دمار از جان ما یعنی بر آرند
شما را دل شود اشکسته ناگاه	مثال کافران گردید گمراه
چه باید رفت ازین دنیا بناکام	همان بهتر که باشیم مانکونام
نمیرد هر که نامش نیک باشد	ز بد دور و بحق نزدیک باشد

این صدیق بیچاره با برادران و با مادر دل ریش بزاری بود که جلاد بی رحم دیگر روئین بیاورد و آب گرم کرد و آن صدیق بیچاره را در آن آب انداخت و دم بدم بیرون میآورد و در آب سرد میانداخت تا زود جان نسپرد در آن عذاب میسوخت و باواز فصیح میگفت: خدای دیگر را سجده مکن. همچون میگفت تا بزاری جان تسلیم کرد. آن مادر بیچاره عاجز چون بدید که فرزند او را بدان عذاب هلاک کردند

۱- کذا و مصراع سخته دار است و نامفهوم.

بدوید و روی بروی آن نوجوان نهاد و زاری میکرد و این مویه میگفت :

مویه گفتن مادر پیر برای فرزند اول

دریغا از تو ای پور نوآئین	که در تلخی سپردی جان شیرین
دریغا از تو ای نخل جوانان	که افتادی ز پا چون ناتوانان
دریغا چون ندیدی کام دوران	گرفتار آمدی در چنگ گبران
دریغا از جوانی بر نخوردی	بدرد و حسرت و محنت بمردی
دریغا مادر بیچاره پیر	ندارد بهر کارت هیچ تدبیر
من سرگشته و بیچاره و پیر	ز پا افتاده ام دست مرا گیر
حزین و عاجز و پیر و فقیرم	غمین و ناتوان و هم اسیرم
تن ریش و دل افکار دارم	گلم رفت و بدل صد خار دارم
کریم دست من گیر از سر جود	رحیمارس بفریاد دلم زود
ز پا افتاده ام در روز پیری	روا باشد اگر دستم بگیری

همچنین آن پیر بیچاره زاری میکرد و آن ظالمان او را سیاست میدادند و آن پسران زاری میکردند و هر دم روی خود را بر روی آن برادر کشته شده میمالیدند و مینالیدند و این مویه میگفتند :

مویه گفتن برادران از برای برادر اول

الا ای دوستان آن مهربان کو	انیس و مونس و جان جهان کو
کجا رفت آن سرو سرور کجارت	رفیق و غمگسار ما کجا رفت
کجا شد آن قد چون سرو آزاد	بصد خواری چرا از پا در افتاد
کجا شد آن جمال عالم آرا	کجا شد آن رخ زیبا و رعنا

دریغا دامن دولت شد از دست
 که در دام بلامانندیم پابست
 خدایا کافران بیداد کردند
 دل غمگین ما نا شاد کردند
 سرافرازان همه پامال گشتند
 همه از حال خود بد حال گشتند
 بسا طفلان که در گهواره کشتند
 مثال دانه اندر خاک کشتند
 تو بر ما این عقوبت سهل گردان
 بحق آبروی نیک مردان
 آن بیچارگان بر سر برادر مرده افتاده بودند و زاری میکردند ، ناگاه ملک
 بیرحم سنگین دل عارل روی پیسر دویم کرد و باواز بلند و بخشم و غضب گفت هان
 زود باش سجود بر برین صنم تانه هلاک شوی . چون برادر خویش آن پسر جواب داد
 و چنین گفت: ای ملک تو میسند که من بطاعت . ق ب . در اعتقاد از برادر خود کمتر
 باشم حقا بیقین بدان که من از برادر خود بجان بازی استوارترم و از قهر تو نمیترسم
 چونکه توهم آفریده اویی و از گمراهی ازو منکر شده ای حالا هم اگر ازین گمراهی
 برگردی و بر راه خدا پرستی در آئی در آخرت سرافرازی مییابی . اکنون ای ملک
 بسخن من عمل کن این صنم خود را برهم زن که ازو بتو غیر از نقصان منفعتی نیست .
 از آن وقتیکه تو این بت را عبادت میکنی چه نیکی دیده ای ؟ و با تو چه داده است ؟
 بیا امروز از کفر و کافری برون آی و مسلمان شو و بخدای ما ایمان بیار که با تو
 آن جان داده است و این دولت و شوکت او بتو داده است و او را عبادت باید کرد که
 آفریدگار عالم و آدم است .

عبادت کن خدائی را که از جود
 زمین و آسمان را کرده موجود
 حکیم و قادر و حی و تواناست
 کریم و راحم و دانا و بیناست
 ز آب و آتش و از خاک و از باد
 بقدرت آدمی را کرده بنیاد
 بمن فرما بسوزم این صنم را
 بر آرم از دلت این کوه غم را

بشوی این خط باطل را تمامت
 دل تار يك را از نور ایمان
 چو کفر زنگگ گردد از دلت دور
 دلت چون آینه گردد پراز نور

ز لوح سینهات با آب رحمت
 منور کن مسلمان شو مسلمان
 دلت چون آینه گردد پراز نور

چون آن راشاع ازین سخنان درخشم شد بفرمود تا جلادان آن صدیق را پوست
 کنند . و او را پوست کنند و او زاری میکرد و این مویه میگفت :

مویه گفتن پسر دو یوم^۱ برای خویش

خداوندا بفریاد دلم رس	که هستم عاجز و بی خویش و بی کس
بناحق دست و پای ما بیستند	دل این مادر پیرم شکستند
من بیچاره نو داماد بودم	بیخت خویشان دلشاد بودم
مرا از همدم خود دور کردند	دلم خستند و جان رنجور کردند
نه یاری هست تا یاری نماید	مرا يك لحظه دلداری نماید
نه غمخواری که پرسد حال زارم	نه همدردی کند بر سر گزارم
کجائی ای پدر آخر کجائی	چرا یکدم بیالینم نیائی
غم این مادر بیچاره دارم	و گرنه من غم این جان ندارم
کرم فرما بغایت عاجزانیم	بدرگاهت همه درماندگانیم

آن صدیق بیچاره در آن عذاب بود و جلادان ظالم او را پوست همی کنند ،
 و در آن عذاب از زبان آن صدیق بیرون می آمد : خدای دیگر را سجده نخواهم کرد .
 چون بنزد يك ناف و شکم او رسید بزاری جان تسلیم کرد . دیگر بار آن مادر بیچاره
 بیامد آه سرد از دل پر درد بر آورد و خود را بر سر فرزند بخاک و خون آغشته کرد و
 روی خود را بر عضوهای پر خون او میمالید تا مدهوش شد و چون بعد از زمانی آن

خسته جان بهوش آمد سر برداشت و ناله آغاز کرد و این مویه میگفت :

مویه گفتن مادر از برای پسر دو یوم

دریغا حسرتا اقبال ما رفت	زمان راحت و ذوق و صفارفت
دریغا حسرتا شد صبح ما شام	در افتادیم همچون صید در دام
دریغا حسرتا افکار گشتیم	میان خلق عالم خوار گشتیم
نه راه پس نه راه پیش داریم	دل و جان خراب و ریش داریم
چومن مادر مبادا زار [و] خسته	حزین و عاجز و خاطر شکسته
چو من مادر مبادا دل پریشان	بدر دل جدا گشته ز خویشان
ز مقصود و مراد خود بریده	بتلخی مرگ فرزندان بدیده
چه طالع زادم از مادر ندانم	که دائم در بلای جاودانم

مویه گفتن برادران از برای برادر دو یوم از قول کاتب^۱

دریغا حسرتا فریاد فریاد	که سر و باغ ما از پا در افتاد
خزان شد گلشن ما در بهاران	بخاک افتاد اشک ما چو باران
بر آمد بلبل خوش خوان ازین باغ	بجای او در آمد عکه و زاغ
دریغا روزگار خرمی رفت	جدا شد همدم ما همدمی رفت
دریغا روزگار زندگانی	بهم ما را سر آمد ناگهانی
نهان بودیم میان آشکارا	نمی دانست کس احوال ما را
هر آنکوفاش کرد این راز ما را	شود همچون دل ما خانه ویرا [ن]
که ما را بی گنه بر تیغ گبران	بکشتن داد همچون گوسفندان

۱ - اشاره است به یوسف کاتب که گویا یوسف بن اسحق بخارائی ملقب به یوسف یهودی است ...

نمی‌زادیم کاش از مادر خویش
 کجا شد آن نهال باغ خوبی
 کجا شد چشم و ابروی سیاهت
 میان ما چو چشم اندر زمانه
 دریغا کشته گشتی چون بیک بار
 اگر چه ما تو یک میوه بودیم
 بهم بودیم ما چون شمع و ناکام
 بداغ حسرتت چون لاله در خاک
 ازین گلشن بدامان پر از خار
 دریغ از عمر خود سیری ندیدی
 اگر مردی تو از ما یکدمی پیش
 بر غم دشمنان از مهربانی
 هزاران آفرین بر جانت ای جان
 شدی ثابت قدم چون صبح روشن
 فلک زین شیوه‌ها بسیار دارد
 جهان زیبا عروسی در لباسست
 تو هم باری ز کیدش باخبر باش

نمی‌دیدیم داغ داد در خویش
 کجا شد آن قد چون نخل طویلی
 چرا کشتند گبران بی گناحت
 تو بودی مجلس آرا در میانه
 سیه شد روز ما هم چون شب تار
 ولی شیرین تر از هم مینمودیم
 ترا کشت و مرا میسوزد ایام
 فرو خواهیم شد با سینه چاک
 برون رفتی دریغ آخر بناچار
 جوان مردی جوان پیری ندیدی
 بما هم نیست یکدم زندگی بیش
 برای دوست کردی جانفشانی
 که بردی گوی دولت راز میدان
 سیه شد چون دل شب روی دشمن
 بجز جور و ستم کاری ندارد
 که او را شوی های بی قیاست
 مشو غافل ز مکرش بر حذر باش^۱

واجبات و ارکان سیزده گانه ایمان اسرائیل

از کلام مولانا عمرانی

ابتدای سخن بنام خدا	خالق ذوالجلال و بی همتا
آفریننده زمین و زمان	گردگار و خدای کون و مکان
آنکه نطق و روان [و] روزی داد	هیچ منت بییچ کس ننهاد
پادشاهی که هست و خواهد بود	واحد و دایم وحی و موجود
بحر کونین غرق رحمت اوست	همه عالم طفیل نعمت اوست
پادشاهان بدرگه اش بنده	سروران بر درش سرافکنده
مونس و غم خور گرفتاران	مرهم سینه دل افکاران
کار ساز جهان بر رحمت خویش	دل نوازنده شه و درویش
صانع نه سپهر و کوکب و ماه	از درون و برون ما آگاه

باب اول در شناخت موجودی^۱ حضرت اقدس

واجبست این که قوم اسرائیل	می بدانند خوش بصدق ^۲ دل
که خداوند قادر دوران	هست موجود و قایم و یزدان

نه چوما آلت فنا است او	حی بی چون و بی چراست او
خلق عالم ز رحمتش شاداست	صانع آب و آتش و باد است
چرخ افلاك و گنبد گردان	عالم و آدم و زمین و زمان
کوکب و برج و قصر و جنت و حور	مهر و ماه سپهر و اختر و نور
شد بموجودیش همه موجود	این همه بود در ازل نابود
هست از امر او زمین و زمان	غیر او نیست کردگار جهان
قدرت اوست هر چه موجود است	قادر جمله بود و نابود است
دست گیر و رحیم در هر باب	نیست جز او مسبب الاسباب
هیچ نقصان بذات پاکش نیست	گر همه کائنات گردد نیست
اوست قایم و حی و پاینده	او بمیراند او کند زنده

باب دوم در شناخت یکتا و بی همتا

خبری از مکان و کونست هست؟	ای که از باده الستی مست
که خداوند قادر و رهبر	از ره اعتقاد کن باور
قادر و ذوالجلال و بی همتا	هست بی مثل و واحد و یکتا
بی شریک است و نیستش انباز	کس ندانسته حال او را باز
حافظ و حاضر و نگهبانست	واحد و اکرم [و] جهان بانست
دست حاجت بر آر عمرانی	اوست باقی و ما همه فانی

باب سوم در شناخت بی جسمی حضرت عزت

هر که او هست پیرو تورا	واجب است جمله اهل ایمان را
------------------------	----------------------------

که بیارد باین سخن ایمان
 که ندارد خدای بی‌همتا
 بری از نطق و صورت و گوش است
 او مبارست^۲ از همه صورت
 زان که شکل تمام حیوانات
 با عناصر مرکب است بدان
 همه جسمی که شد ز نیستی هست
 عمق و طول است و عرض هر سه تمام
 این سه حالت که گفتمت ای دوست
 هست^۱ بالا و زیر و رو ای یار
 همه جسمی که هست^۱ موجودات
 بجز آن کردگار بی‌همتا
 حال او هیچ کس نمی‌داند
 عقل در جستجوی او حیران
 جمله صالحان و بارایان
 مانده در کارگاه او حیران
 فلک و کوکب و بروج و سپهر
 همه تسبیح شکر او گویند
 او همه جا و هیچ جایی نه
 هر که او هست^۱ بنده یزدان
 جسد و جسم و چشم و دست و پا
 بی‌قد و قامت و برو دوش است
 بشنو این چند بیت از حکمت
 جمله کائنات و موجودات
 باز صورت مرکب است بدان
 هر یکی را جدا سه حالت هست^۳
 با عناصر مرکب است مدام
 شش جهات مقرر با اوست
 بعقب بعد از آن یمین و یسار
 جمله را هست^۱ این همه حالات
 که ورا نیست هیچ حالت را^۳
 بکسی نیز هم نمی‌ماند
 فکر و اندیشه مانده سرگردان
 با همه کاملان و دانایان
 کس نکرده رهی باین ایوان
 ملک و جن و انس و ماه و زمهر^۳
 هر کجا اند دوست می‌جویند
 ذات او را چه و چرایی نه

باب چهارم در شناخت قدیمی حضرت تبارک و تعالی

ای که داری بکردگارایمان	بشنو این نکته و بیار ایمان
که جهانبان قدیم و غفارست	صانع و ذوالجلال و ستارست
هیچ ذاتی بر او مقدم نیست	همچه او هیچ ذات اعظم نیست
پیش کرسی و عرش و لوح و قلم	بود ذاتش مقدس و اعظم
پیشتر از کان و کون او بود ^۱	او بهر حال قادر و معبود
نیست او را زوال در هر حال	واقف است او ز حال و هراحوال

باب پنجم در شناخت خداوند پروردگار و رازق

که خداوند قادر و اعظم	هست ^۲ رزاق و رازق و اکرم
او بتنها یقین خداوندست	بی زن و یار و خویش و پیوند است
خالق جن و وحش و آدم اوست	رازق رزق کل عالم اوست
اوست روزی دهنده آفاق	بجز او نیست خالق و خلاق
سرور جمله کریمان اوست	پدر و مادر یتیمان اوست
آنکه دارد بزرگی و اقبال	و آنکه راهست سیم و جاه و مال
همه از رحمت و عنایت اوست	از کرمهای بی نهایت اوست
هر چه بینی ز فیض او برپاست	هر که دیدی ز لطف او گویاست
کس جز او لایق پرستش نیست	که هزار است نام او و یکیست
همچه او نیست پاد یاوندی	ذوالجلال وحی و خداوندی

۱- کذا و مصراع سخته دارد ۲- اصل: است

باب ششم در ایمان آوردن پیغمبران

<p>که بیارد باین سخن اقرار وای بر آنکه اعتقادش نیست بر حقد جمله اندر کار نیستشان را بهیچ وجه آفات همه از جان مطیع الله اند همه از رازها خبر دارند هیچ شك باین سخن حق است^۱ هست گمراه و ملحد و کافر^۲</p>	<p>واجبست این بهره هست دیندار که نبوآی ناویان اصلی است جمله هستند خادم جبار برترند از جمیع موجودات روز و شب محرمان درگاهند همه پیغمبران جبارند سخنانشان تمام برحق است هر که زان امرها بتابد سر</p>
--	--

باب یازدهم در ایمان آوردن که مکافات نیک و بد در آن عالم خواهد بود

<p>می دهد مزد کار هر کس باز هر دو عالم بی غم و زحمت^۴ دوزخ و وهم و بیم و رنج و نار خواه نادان و خواه از دانا منصب و مزد اوست نیکوتر پرسش ما و آن و این باشد آشکارا شود پرسش ما عضو ما جمله در سخن آید</p>	<p>آنکه او هست^۳ واقف هر راز مزد صدیق میدهد رحمت مزد ظالم به محنت بسیار فی المثل پادشاه تا بگدا هر که را هست^۳ او عمل بهتر آن زمانی که بیوم دین باشد حضرت کردگار بی همتا آن زمان حق جمال بگشاید</p>
---	---

۱ - کذا و وزن خراب است، ظ : هیچ شك نیست کاین سخن حق است ۲ - دراصل بایهای هفتم تا دهم سقط شده است (ناشر) ۳ - اصل : است ۴ - کذا و مصراع سکنه دارد

فاش سازند جمله ایمان را
همه پنهان ما شود پیدا
هر یکی را دهد مکافات او
مزد بد را بد و نکو نیکو

باب دوازدهم در ایمان آوردن که مسیح خواهد آمد

واجب است آنکه عبریان یکسر
هر که باشد ز مهتر و کهنتر
که بیارند جملگی ایمان
که ز فرمان قادر و سبحان
رایت ماشیح^۱ شود پیدا
عالم آسوده گردد از غوغا
عالم از مقدمش بیاساید
عدل و داد نکو بدید آید
رسم بد از جهان بیاندازد
عبریان را تمام بنوازد
پادشاهان ز بیم آن خورشید
جمله لرزنده مچه برگ [ز] بید
دوست داران دین کند خشنود
دشمنان را بر آرد از جان دود
پس شب و روز واجبست ما را
که جهان شد بچشم ما خیره
تا بروز آرد این شب تیره
که جهان شد بچشم ما خیره
زین سبب یار گریه و آهیم
یا الهی امیدوارانیم
سوخت ما را فراق او یارب
چند باشیم بی سر و سامان
زار و گریان و عاجز و مهجور
پای بند بلا و محنت و غم
هم ز مقداش گشته آواره
گشته انگشت نمای خلق جهان

۱- اصل مسیح و بعداً بصورت فوق دیده خواهد شد

چه بگویم که جمله میدانی
رحمتی کن که رحمت تو مرا
زآنکه هم قادری و سبحانی
ماشیح در جهان بدید آری
هست^۱ بهتر ز دینی و عقبی
بیش ازین جرأت زبانم نیست
باز ما را بروی پا آری
قوت گفتن و بیانم نیست

باب سیزدهم در ایمان آوردن که مردگان زنده خواهند شد

هر که او هست^۱ کاشرو دیندار
که ز فرمان قادر اکرم
بایدش روز و شب بود اقرار
حادثات نهان بدید آید
صانع چرخ و عالم و آدم
این جهان جملگی شود ویران
صالحان را که نوید آید
بعد از آن روز حشر بدید آید
نه فلک ماند و نه این و نه آن
جمله صالحان و دانایان
یعنی حق ذات خویش بنماید
باز از لطف قادر یکتا
هر که او رفت ز دهر پیرو جوان
زنده گردند جمله در عقبی
نشود هرگز او دیگر فانی
زنده گردد هر آنکه در عقبی
کند او روز و شب حضور آنجا
عالم باقی اش بود ماوا
خواهد از امر حق بود معجز
حی نمیرد در آن جهان هرگز
و اندرین باب هوشیاری هست^۱
هر کسی را که اعتقادی هست
روز محشر بعالم عقبی
زنده گردد ز امر بی همتا
کافر است او پیرو دین نیست
آن کسی را که اعتقادی نیست
منزلت هیچ در بر یکتا
نیست او را بعقبی و دنیا
این چنین است در جهان هم نیست
عقبی او بجز جهنم نیست

گمره و روسیاه و ملعونست	همچه كفار مشرك و دونست
هست ^۱ از امر خالق اكبر	كه بجز اين جهان جهان دگر
جنت و حور و كوثر و ساقی	نام او هست ^۱ عالم باقی
این جهان پیش آن جهان فانیست	عالم وحدت است و روحانیست
غافل نیست شیوه عاقل	مشواز حال خویشتن غافل
همه پنهان [و] آشکار بین	پرده بردار و روی یار بین

انتخاب نخلستان از کلام مولانا عمرانی

چه فرمان دهند سرز فرمان میبچ
که تا روز پیری نبینی بلا
جوانی اگر می‌کنی پیر باش
که ناید [به] هر روز بر جوی آب
بین هر طرف صد هزاران هزار
درختان رعنا بصحن چمن
چمن را بر عنائی آراسته
همه تاج‌های مرصع بسر
ز پیری بین جملگی ناتوان
کفن کرده در بر بجای حریر
همه زار زار و اسیر و دوتا
بهار و خزان می‌دهندت خبر
که باشد خزانی پی هر بهار
دل راست داری و عهد درست

جوانا سر از بند پیران میبچ
بعهد جوانی بترس از خدا
شب و روز در فکر تدبیر باش
مشو غره بر حسن و عهد شباب
نگه کن به بستان بفصل بهار
گل و سنبل و لاله و نسترن
همه نو جوانان و نو خاسته
همه حله‌های زمرد بپیر
نگه کن بفصل‌خزان ای جوان
همه از شقاوت برهنه چه سیر
ز باد حوادث شده بی نوا
ترا هم سر سال ای نامور
بدور جوانی غنیمت شمار
چو امروز هستی توانا و چست

باندیش^۱ از آن روز ای بی وفا
 چنین روشنائی رود از نظر
 نه در دست قوت نه در پای زور
 ز کندی دو گوشت گرانی کند
 طبیعت چنان رو بعلت کند
 بتنگ آئی از دست خود اینچنان^۱
 اگر عاقبت خیر می بایدت
 بعهد جوانی نکوئی پسند
 بحکمت دل خویش را زنده کن
 کسی را خرافت بگیرد یقین
 دلی در جوانی که حکمت شناخت
 کسی پیر گردد که نادان بود
 الا ای جوانمرد صاحب خرد
 باندیش از قهر پروردگار
 تواریخ پیشینان را بخوان
 بین نیک مردان نیکو پسند
 نگه کن به بی دولتان تباه
 ز پیشینان ای پسر پند گیر
 چه باید شدن عاقبت زیر خاک
 جهان ای پسر با کسی رام نیست
 برآمد جهان گرچه سالت بسی

که این قامت راست گردد دوتا
 که گوئی نبودست هرگز بصر
 ز ضعف بدن بی نواتر ز مور
 که در روز پیری جوانی کند؟
 که بر مرگ جان تو رغبت کند
 که تنگ آید از دست تو آسمان
 نخواهی چنین روز پیش آیدت
 که در روز پیری نبینی گزند
 ورق های باطل پراکنده کن
 که نادان بود در کمالات دین
 شنیدم پیری نخواهد گذاخت
 که دانا جوانمرد میدان بود
 پیری نبینی مگر روز بد
 بترس از غم و محنت روزگار
 بد و نیک دور و زمان را بدان
 چگونه رهیدند از چاه و بند
 چگونه فتادند از ره بچاه
 که روز پسینت بود دستگیر
 خنک آنکه ز آلودگی گشت پاک
 چه خسی در اینجاکه آرام نیست
 فزون کرد او جور با هر کسی

بایام آدم علیه السلام
 بچندان که پیش آمد این روزگار
 بجائی رسد ظلم این روزگار
 دریغا که از جور و عصیان ما
 چو خوش گفت دانای صاحب یقین
 اگر آدمی را بدی عقل و رای
 دریغا که ما در پی باطلیم
 فرستاد بما چند پیغمبران
 بقدرت بما کرد خویش آشکار
 بماداد تورا و مقداش را
 ز هر نیک و بد^۱ جمله ما را نمود
 دلم خون شود چون بیاد آورم
 بما ششصد و سیزده امر داد
 کنون ز امرها آنچه دارم بیاد
 مر این امرها هم که ماندست و ای
 ز تشویش گالوت و عصیان ما
 چه چاره کنون غیر حرمان و آه
 یکی را نبینم در این روزگار
 کسانی که یعنی توانا ترند
 چه در کار ایشان نظر می کنم
 همه روز و شب در پی باطلند

که بود عمر او نهصد و سی تمام
 جفا کرد بر آدمی بی شمار
 که بر سی و چل عمر گیرد قرار
 همه عمر کم شد ز عاوون ما
 که بر روح پاکش هزار آفرین
 ز جنت برونش نکردی خدای
 ز عصیان و غفلت ز حق غافلیم
 همه مرسل و کامل و کاردان
 بر آورد از دشمن ما دمار
 اگادا و میشنا و میدراش را
 چه ادراک و انصاف در ما نبود
 که معبود بی چون بلطف و کرم
 بغفلت بدادیم یکسر بیاد
 نبینم ز هفتاد امری زیاد
 نبینم ز هفتاد هفتش بجای
 دریغا که از دست شد امرها
 که هستیم حمال بار گناه
 که او راه حق را کند اختیار
 ز معنی و صورت ز ما بهترند
 ز علم و عملشان حذر میکنم
 اگر راست پرسی ز حق غافلند

به تزویر چون گربه‌ای عابدند
 بخلوت گرفتار نفس و هوا
 ز معنی و صورت همه بی‌خبر
 گرفتار نام و مقید بجاه
 تصرف بامر خدای می‌کنند
 نه در بهر دینند و راه و ادب
 دریغاً برافتاد ارباب دین
 نبینم درین عهد یک نامدار
 بجز زهد و سالوس و تزویر و ریو
 همه شب بخرسبند تا بامداد
 اگر صدخطاشان برآید ز دست
 نه انصاف دارند و ادراک و رای
 می‌کهنه و یار نو دوستند
 همی ترسم از شر این مردمان

که از بهر موشان همه زاهدند
 بمحفل همه زاهد و پارسا
 شکم پرور و کودن و بی‌هنر
 حسودان جهال گم کرده راه
 بهر شرع رو و ریای می‌کنند
 همه دین فروشند و دنیا طلب
 نماند از بزرگان عین‌الیقین
 که صاحب خرد باشد و هوشیار^۱
 بجای خود است گر برآرم غریو
 نه تورا و میشنا و حق‌شان ییاد
 نگویند کین راه ظلم و بدست
 نه از جان و دل ترس و بیم خدای
 نه مغزند این جاهلان پوستند
 بکالوت مانیم ما جاودان

در فایده خاموشی و عاقبت آن

یکی از بزرگان صاحب کمال
 که از عمر من رفت هشتاد سال
 بعمرم ندیدم زمانی گزند
 ندان^۲ به ز خاموشی اندر جهان
 هر آن کس که خاموش باشد مدام

شنیدم که می‌گفت با اهل حال
 درین مدت ای مرد فرخنده‌فال
 که می‌بود دایم زبانه به بند
 دگر کار ای عاقل کاردان
 جهانش رساند به مقصود و کام

۱- اصل: هشیار ۲- اصل: بدان

<p>که پر گوی هر لحظه در محنت است که پیوسته خاموش دارد زبان که بویی رسد بر مشامت مگر بهر جا بخواریش خوانند باز و گرنه بنه مهر اندر دهن</p>	<p>تن مرد خاموش در راحت است کسی مرد آسوده دان در جهان چه غنچه زبان بسته دار ای پسر چه خوار آنکه دارد زبان دراز تو عمرانیا معرفت گو سخن</p>
---	--

ساقی نامه

من کلام مولانا عمرانی

گفت کای نیک بخت فرزانه
کار کن هان که وقت کار آمد
چند باشی تو در غم روزی
ببر از باده بخش تا نقشست
باش از بخش و نقش خوش خوشنود
خوش بگو خوش بجوی نقشی چند
تا شوم از نشاط برخوردار
برکش ای یار نازنین آواز
میدهد روزی از یکی تاده'
وعظ میگفت صبحکه بلبل
وقت شادی دوستان آمد
مدعی را دو چشم کور کنید

دی مرا خواند پیر می خانه
فصل نوروز و نو بهار آمد
بلبلان در سماع نوروزی
باده صاف و هوای جان بخشست
بخش تو نقش یار خواهد بود
ببر از یار و باده بخشی چند
ساقی آن باده را بیار بیار
مطرب آن پرده [را] بساز بساز
غم روزی مخور که روزی ده
بر سر منبر درخت گل
دوستان وقت بوستان آمد
باده در کاسه بلور کنید

می بنوشید و گل برافشانید
 آفرین خدا بدان دل باد
 قمری^۱ وقت صبح بر سر سرو
 صحبت باغ را غنیمت دان
 خوش بگو خوش بخند و خرم باش
 بر جهان چون بقای چندان نیست
 مطربی دوش پیش پیر مغان
 همدمانی که پیش ازین بودند
 خواجه اوقات را غنیمت دان
 باده با همدمان بنوش بنوش
 چیست دنیا و بال جان همه
 خوش بود باده ای لطیف و شریف
 غم دنیا مخور که کار همه
 یک سخن با تو گویم اردانی
 حالیا مصلحت در آن بینم
 چند روزی که در جهان باشیم
 خوش بر آئیم بانگاری چند
 داد عیش و نشاط بستانیم
 گاه بر پای دوست سر بنهیم
 دلبر لاله روی گل رخسار
 باشارت بشارتم میداد

داد شادی و عیش بستانید
 که ز بند جهان بود آزاد
 شرح می کرد راز دل به تذرو
 سایه بید و پای آب روان
 شادمانی گزین و بی غم باش
 خوشتر از باغ و راغ و ایوان نیست
 چنگ میزد پیش مغبچگان
 خاك گشتند و باد پیمودند
 داد شادی و خوشدلی بستان
 بهر دنیی دون مکوش مکوش
 سود او نیست جز زیان همه
 خاصه با ساقی ظریف و حریف
 میکند راست کردگار همه
 غم خود خور که سخت نادانی
 چند یار ظریف بگزینم
 باده نوشیم و شادمان باشیم
 ساقی و مطربان و یاری چند
 می بنوشیم و گل برافشانیم
 گاه از بوی یار جان بنهیم
 خسرو مهوشان شیرین بار
 که تو را پنج بوسه خواهم داد

ساقیا طالع‌م همایون است
روز نوررز وقت فیروز است
از شراب وصال جامت باد
مطرب آن چنگ در کنار آور
این غزل کن بقول من آغاز
مردمانی که اهل دل بودند
« از زر و مال راحتی برسان »
« خویشتن هم تمتعی برگیر »
تکیه بر مال و روزگار مکن
خوش بر آ، خوش بگو و خوش خوباش
باده پیش آر تا بگویم راست
ما که از شید و زهد بیزاریم
هر که زاهد بود برای کسان
رندی و عاشقی و مخموری
ساقیا موسم بهار آمد
مطرب آن چنگ را بچنگ آور
ما که در چنگ غم گرفتاریم
مطرب از سازهای داودی
بده ساقی آن می بی‌غش
با که با اهل درد می‌کوشیم
پیش ما شید و زهد و تقوا نیست
ما که فارغ ز کار نیک و بدیم

می بیاور که وقتش اکنون است
دی شد از دست و روز امروزت
دست من ده که دستگیرت باد
دل بیکار ما بکار آور
در بر اهل دل بساز این ساز
بشنو ای خواجه تا چه فرمودند
تا توانی بر آر کار کسان
ای جوان پیش از آنکه گردی پیر
بر جهان هیچ اعتبار مکن
بد مکن، بدمگو، و نیکو باش
زاهد از پیش ما چرا برخاست
بامی و عشق یار خوش داریم
ناکس است او دعای ما برسان
بهر از کبر و زهد و مغروری
کار کن کان که وقت کار آمد
چنگ در چنگ بیدرنگ آور
مطرب چنگ زن بچنگ آریم
شرح کن رازهای داودی
تا بر آئیم یک زمانی خش
عشق بازیم و باده هم نوشیم
کار امروز و کار فردا نیست
هر چه هستیم هم، از آن خودیم

گر زر و مال و جاه کم داریم
 ما که مال جهان نمی‌خواهیم
 گر نداریم قصر و کاشانه
 زاهدا منع ما مکن بسیار
 شیخ شهرم اگر نخواند کس
 مدعی گر ره خطا پوید
 ما توکل بکردگار کنیم
 ساقی از بادهٔ الست الست
 بزنی ای مطرب حریفان چنگ
 مطربا چنگ و ارغنون بردار
 در ترنم بگو بیانگ بلند
 بر جهان چونکه اعتباری نیست
 هر که عاقل بود بفضل بهار
 دامن از کار و بار برچیند
 ساقی سیم ساق و سیم اندام
 با ندیمی و دلبری چون جان
 غم دل پیش یار گوید باز
 گاه بر قول چنگ دارد گوش
 بده ای ساقی آن شراب پاک
 دست من ده که توبه بشکستم
 یک دم ای مطرب از برای خدا
 چنگ بردار و در حضور آور

یار با ماست ما چه غم داریم
 از کمال و کلام آگاهیم
 سرما و آستان میخانه
 « تو و طوبی و ما و قامت یار »
 عاشقی و شراب صافی بس
 بغلط عیب و خبط ما گوید
 تکیه بر لطف بی‌شمار کنیم
 بمن آور که سخت مستمست
 بده ای ساقی آن می گل رنگ
 یک زمان گوش هوش با من دار
 در غم را بروی دل در بند
 خوشتر از ناز و نوش کاری نیست
 نکند غیر خدمت می و یار
 پای بید و چنار بنشیند
 مطرب نازنین چه ماه تمام
 بنشیند پپای سرو روان
 گلهٔ روزگار گوید باز
 که کند نوش بانگ نوشا نوش
 که به از نار و باد و آب و خاک
 مفت از دست زاهدان رستم
 ساز کن چنگ و عود و قانون را
 مطربان را دمی بشور آور

خوش بود بانگ چنگ و جام شراب
 مدعی از میان گرفته کنار
 کرده در بر قبای فیروزی
 می خورد هر که او بصر دارد
 خوش بود خوش بود نوای نی
 جلوه‌ها می کنند خرم و شاد
 دل ما شاد کن که گردید پیر
 که شوی دوست کام و برخوردار
 باد جانت ز بند غم آزاد
 مستم و رند و عاشق و قلاش
 شام تا صبح در مناجاتم
 در مناجات راز می گویم
 نه مقلد بزهد و سالوسم
 وان پری را در آب می جویم
 غم دنیا نمی خورم شادم
 سر سودای این و آن باشد
 گو بخور غم که نوش جانش باد
 تا کنم عرض حال مشتاقی
 ای مغنی بساز خویش بساز
 همدم مهربان نمی بینم
 آخر الامر سر گرانی کرد

شب مهتاب و پای بید و آب
 روزگاری خوشست و فصل بهار
 شاهدان درخت نوروزی
 نرگس امروز جام زر دارد
 لب حوض و چنار و شیشه می
 خاصه اکنون که سرو با شمشاد
 مطربا ساز خرمی برگیر
 ساقی آن جام دوست کام بسیار
 دست من ده که دستگیرت باد
 فاش میگویم ای عزیزان فاش
 صبح تا شام در خراباتم
 در خرابات یار می جویم
 نه مقید به نام و ناموسم
 عاشق روی آن پری رویم
 از بد و نیک ، نیک آزادم
 خواجه را اگر غم جهان باشد
 سود دنیا همه زیانش باد
 بده ای ساقی آن می باقی
 مطربا چنگ و ارغنون بنواز
 اهل دل در جهان نمی بینم
 هر که دعوی مهربانی کرد

همه کس بی حساب می گوید
 خاطر یار خویش نخرشد
 عاقبت رفت و بیوفائی کرد
 هست اغیارخود [و] یارخودست
 مشفق و غمخور کسان باشد
 طاعت خلق جز ریائی نیست
 بسر کار خود گرفتارست
 همه مشغول حيله و تزویر
 گوش کن تاچه گفته اند زین پیش
 مشفق و مهربان و مردم باش
 تا ترا نیز هم برآید کار
 هم ترا نیز کارها باشد
 که ازواهل دل رسد بکمال
 که حلالست عاشقان را می
 تا دهم شرح روزگار فراق
 ساقیا جام جم بده ، بشنو
 که جهان دید و دادشان افسوس
 همه رفتند جام می بستان
 می بیاور که میروی یارا
 تا نگه میکنی کف خاکی
 عمر ما نیز بیش يك دم نیست

کس براه وفا نمی پوید
 نیست يك دل که يك جهت باشد
 هر که دعوی آشنائی کرد
 هر که دیدم بفکر کار خودست
 نیست يك دل که مهربان باشد
 در کسی بوی آشنائی نیست
 همه کس بهر خویش در کارست
 نه کسی مشفق غریب و فقیر
 خواجه غافل مباش از درویش
 « تا توانی درون کس مخراش »
 « کار درویش و مستمند برآر »
 « کاندترین راه خارها باشد »
 بده ای ساقی آن می پر حال
 که بنوشم بناله دف و نی
 مطربا ساز کن نوای عراق
 کو فریدون کجاست کیخسرو
 ای بسا کیقباد و کیکاوس
 کو سیاوش و رستم دستان
 گر تو اسکندری و گر دارا
 ور تو اسفندیار و ضحاکي
 اعتباری بکار عالم نیست

خواجه غافل مباش از دوران
 دل بدنیا مبند ای عاقل
 چون ندارد جهان خردمندی
 گه نهد پیش صحن فیروزه
 چون جهان را بقای باقی نیست
 گر پریشان کند فلک کارم
 گر جفائی کند زمانه بجور
 ور جهان فتنه غم انگیزد
 ما و مطرب بیکدگر سازیم
 مدعی گر جفای ما خواهد
 ما که از جور و ظلم بیزاریم
 محتسب گر ستم کند بنیاد
 ما بیک جام می بوجه حساب
 ساقیا کشتی شراب بیار
 غم دنیا که نیست پایانش
 باده خور باده خور که این معجون
 مطرب آهنگ ارغنون برکش
 ای مغنی تو عود را بنواز
 دوش در صفت^۱ صفا بودم
 پرده داران خاص آن درگاه
 هر زمانی به پرده ای دیگر

یک دم عمر را غنیمت دان
 گر توئی همچو اهل دل کامل
 به که با جهل او نه پیوندی
 گه کند کاسه سرت کوزه
 خوشتر از عیش و یاروساقی نیست
 من سر زلف او بچنگ آرم
 ما و آن یار و ساقیان [در] دور
 فتنه سازد که خون ماریزد
 سرغم راز تن بیندازیم
 ستمی از برای ما خواهد
 دل کس را ز خود نیازاریم
 دل ما را ز غم کند ناشاد
 محتسب را کنیم مست و خراب
 تا ز دریای غم روم بکنار
 جز می صاف نیست درمانش
 بهتر از نوش دارو است افیون
 بنده ای ساقی آن می بی غش
 دل ما را ز غصه خالی ساز
 با که گویم که در کجا بودم
 هر زمان می زدند بر من راه
 من دیگر آمدم ز پرده بدر

چون حجاب من از میان برخاست
جان و دل هر دو هم نفس گشتند
در چنان حالتی که می دانی
پس آن پرده دلبری دیدم
دل چه کرد این دلاوری بنیاد
تا رخ یار نازنین دیدم
با حریفان خوشست می خوردن
خوش بود یار نازنین دیدن
گاه در پای بید بنشستن
گاه پای نگار بوسیدن
بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتن
بگل و لاله دست‌ها بستن
گاه با باد هم نفس بودن
گاه با شاهدان لاله عذار
هر که را فرصتی چنین باشد
کی بهشت برینش آید یاد
بده ای ساقی آن شراب حلال
ما که از قیل و قال بیزاریم
مطرب آهنگ بربط و قانون
ما ز تقلید قیده‌ها رستیم
غرق بودیم ما بیحر جهان
فیض عشقش عنایتی فرمود

در پس پرده کار دل شد راست
بنده بگذاشتند و بگذشتند
پرده‌ای ماند پیش عمرانی
برده برداشتم نترسیدم
جان و دل یافتند کام و مراد
از خود و خویش و یار بیریدم
گوش بر چنگ و ارغنون کردن
در گلستان و باغ گردیدن
گاه در زلف یار پیوستن
گاهی از یار حرف پرسیدن
نکته‌ها از رقیب بنهفتن
که بمستی ز دست غم رستن
که چمن را چو باد پیمودن
باده خوردن میانۀ گلزار
وان چنین یار نازنین باشد
ور بیاد آورد حرامش باد
که حرامست زهد و قیل و قال
با می صاف حالتی داریم
خوش بودخاصه با می کلگون
با سر زلف یار پیوستیم
دست و پا می زدیم سرگردان
کرد ما را بلطف خود خشنود

بخرابی کشیده بود^۱ کارم
 مرهمی ساخت بهر جان ریش^۲
 اول افکندم آخرم برداشت
 هر زمان قصد صد بلا می‌کرد
 از کرم رحم کرد بر جانم
 دل او رحم کرد و می‌نگذاشت
 چه غم از طعن دشمنان دارم
 مدعی را جواب خواهم داد
 بانگ قانون بگوش خواهم کرد
 ساقی و مطربان شیرین کار
 شب وصل است عازقان امشب
 مطرب اینجاست و عمر باقی نیز
 اهل مجلس تمام خاموشند
 یار اینجاست کام دل اینجاست
 سر آن زلف یار دستم ده
 غلغلی در سپهر و چرخ‌انداز
 از چه محبوس خانه خاکیم
 در سرای گل از چه محزونیم
 تا که چون باد بر پرم زین خاک
 هفت افلاک زیر ران آرم

چشم مستش که داشت بیمارم
 آخر از لعل جان فدای خویش
 ابروی او کرشمه در سر داشت
 زلف شوخش که فتنه‌ها می‌کرد
 کرمش دید چون پریشانم
 کاکلش نیز قصد جانم داشت
 من که آن یار مهربان دارم
 برقیبان عذاب خواهم داد
 باده ناب نوش خواهم کرد
 بعد ازین ما و عاشق آن یار
 خوش هواست عاشقان امشب
 یار در جلوه است و ساقی نیز
 جان و دل هر دو نیز مدهوشند
 صحبت خاص و مجلس زیباست
 ساقیا جام جم بدستم ده
 مطربا ساز خرمی بنواز
 ما که بیرون ز هفت افلاکیم
 ما که از عرش و فرش بیرونیم
 بده آن آب پاک آتشناک
 روی در بحر لامکان آرم

۱- بدخوانده شود ۲- کذا در هر دو مصراع.

مرهمی ساخت بهر جان خودش؛

آخر از لعل جان فزای خودش

کین زمین و زمان کنم بدرود	بزن ای مطرب آن نوای [به] رود
که نهم رو با آسمان ز زمین	بده ای ساقی آن می رنگین
که جهان را کنم وداع وداع	بزن ای مطرب آن نوای سماع
راستی راستی همین باشد	ترك دنیا نشان دین باشد
تا بیابی کمال انسانی	ترك دنیا بگوی عمرانی
تخم نیکی و عافیت میکار	گوشه‌ای گیر از جهان زنهار
دولت و بخت روی بنماید	تا که چون موسم درو آید
قادر پاك و کردگار همه	یا خدای بزرگوار همه
وز می صاف حق پرستم کن	از شراب بهشت مستم کن

خواجۀ بخارائی شاعری یهودی است که در اوائل قرن هفدهم در بخارا میزیسه است. دانیال نامه تنها اثر باقی مانده اوست که آنرا در سال ۱۶۰۶ میلادی بنظم کشیده است و به عنوان يك شاعر پخته و سخن سنج میتوان او را سومین شاعر بزرگ یهود پارسی گوی بشمار آورد. انگیزه اصلی خواجۀ در تنظیم دانیال نامه تقویت روحیۀ یهودیان و دلداری آنها به ظهور مسیح موعود بوده است. دانیال نامه گذشته از ارزش شعری و تاریخی که دارد برای تحقیق در لهجه شناسی با ارزش است. درباره شناسائی او و اثرش به مقدمه این کتاب رجوع کنید.

پادشاه شدن بلشاصر پسر بخت النصر

در بغداد بجای پدر

چو خالی شد ز شاهان تخت و افسر	به بلشاصر خلافت شد میسر
پسر بود او ببخت النصر مکار	چه بابش مرد بد او کرد بسیار
چه آمد نوبت او پادشاه شد	چه شاهان صاحب خیل و سپاه شد
چه بود او وارث آن شهر و کشور	از آن شد خسروی او را میسر
سلاطین جمله بر تختش نشانند	بدرگاهش سر تسلیم ماندند
چه شد شهزاده در بغداد خسرو	ازو شد رای و رسم خسروان نو
نبودش در زمانه ظلم و بیداد	بمردم از عدالت داد می داد
ولی در کیش و آئین پدر بود	سر خود بر دربت خانه میسود

خصوصاً در زمان کیف و مستی نمی‌کردی بغیر از بت‌پرستی

مصلحت کردن داریوش عراقی و کورش پارسی در مجلس می

و عزم رفتن بر سر بلشاصر بسوی بغداد

قضارا داریاوش شاه مادی	بکورش گفت در کیفیت می ^۱
که آورده است پیگی تیزگامی	ز بغداد از برای من پیامی
ز کار و بار شاهی نیست آگاه	که شاهان مرده‌اند و او شده شاه
که پور بخت نصر آن شاه بد نام	بتخت سلطنت بگرفته آرام
نمی‌داند طریق ملک داری	نه در جنگ است مردکار زاری
فسون و حیلۀ شاهان چه داند	بدنیا تا که عمری نگذراند
بزیر حکمش آن کشور در بیغ است	بمیدانش سرش لایق بتیغ است
روان باید شد ^۲ اکنون بر سر او	که اکنون است غافل لشکر او
از او گیریم شهرستان بغداد	براندازیمش از آفاق بنیاد
شویم القصه بر دشمن مظفر	عروس ملک را گیریم در بر
شود حاصل از او کام دل ما	همین باشد ز شاهی حاصل ما
شهنشه را چو کورش بود داماد	بناچساری بتدیرش رضا داد
به بلشاصر خیال رزم کردند	بر رفتن بر سر او عزم کردند

بلشگر منادی کردن داریوش در عراق و کورش در پارس

چه در کیفیت می در سر افتاد دو خسرو را هوای شهر بغداد

۱- قافیه معیوب است ۲- در اصل: شه

بدل جمعی و صدشوق و شادی^۱
 معین گشت لشکر را یساوول
 بلشکر سیم و زر دادند ز هر سو
 که گویا شد جهان اندر سیاهی
 صدای طبل و کوس آنکه بر آمد
 سواره جمله بر اسبان چون باد
 در آنجا چند روزی آرمیدند

بفرموردند لشکرها منادی
 فرستادن بر هر سو سزاوول
 در گنجینه بگشادند هر دو
 چنان آمد در آن کشور سپاهی
 چه از هر شهر لشکر بی حد آمد
 روان گشتند سوی شهر بغداد
 چه در نزدیک آن کشور رسیدند

خبر یافتن بلشاصر از آمدن شاهان عراق و پارس بر سر او

هلاک مطرب و سرگرم باده
 همی شد ناله ایشان بفرسنگ
 ز کید خصم خاطر آرمیدند
 درآمد پیش شه^۲ تاگرید احوال
 رها کرد آنزمان جام و سبو را
 نهانی پاسخی داری عیان کن
 که گویا لال گردید در تکلم
 ز لشکرها حکایت ابتدا کرد
 ز باده مست و نالایق چرائی
 رسید اینک دو لشکر بر سر تو
 کمر بر کین تو بر بسته دشمن
 بر آوردند از قصد تو لشکر

از آن احوال غافل شاهزاده
 بگل رویان چه ببلبل کرده آهنگ
 ز شادی جیب غم بر تن دریدند
 ز بانگیری بناگه مضطرب حال
 چه بلشاصر پریشان دید او را
 بگفتا چیست احوالت بیان کن
 ز بانگیر آنچنان بود از توهم
 ز بعد آن که خسرو را دعا کرد
 بگفت ای شه^۲ چنین غافل چرائی
 چرا مشغول جام و ساغری تو
 تو با همصحبان در بزم کردن
 دو شاه پر صلابت از دو کشور

ندارند از شجاعت هیچ باقی
 ندارد لشکر ایشان کرانی
 بهر منزل که می‌گیرند ماوا
 برون ز اندیشه گردان دلیرند
 مسلح آنچنان از پای تا فرق
 چنان دارند زور و حشمت و جاه
 چه يك ناگه مبادا برستیزند
 تو هم باید که عزم جنگ سازی
 بگردی رخش در میدان دوانی
 چه در بغداد پیدا این خبر شد
 بود يك پارسی دیگر عراقی
 بود هر يك از ایشان پهلوانی
 نماند آبدانی اندر آن جا
 بمیدان هریکی چون نره شیرند
 بگردیدند در آهن مگر غرق
 اگر گویم ز خود میترسم ای شاه
 ز روی خشم خون ما بریزند
 بمردی ره بایشان تنگ سازی
 بگفتم حال را دیگر تو دانی
 دل بغدادیان زیر و زبر شد

سزاوول فرستادن بلشاصر باطراف دیار خود بسبب جمع کردن لشکر و سوار شدن بجنگ داریوش عراقی و کورش پارسی

زبانگیر این سخن چون پیش‌شاه گفت
 بمردی دامن خود بر کمر زد
 بهر جانب سزاوول کرد راهی
 سپاه‌شاه چو این فرمان شنیدند
 نبود آن‌شاه چه بانوکر بدان‌دیش
 بقامت هر یکی چون سرو آزاد
 بقوت هر یکی اسفندیاری
 بازوی قوی و یال و کوپال
 ملک بسیار از این معنی برآشفتم
 بفرق تاج زرین شاه پر زد
 که راند خلق را از امر شاهی
 ز سر پا ساخته سوبش دویندند
 سپه‌شد جمع‌شاه را از عدد بیش
 قوی هیکل بسان عاج و شمشاد
 بروز رزم و میدان شهبازی
 چه سهراب جوان و رستم زال

چه بیژن هر یکی در ترك تازی
 دلاور هر یکی در روز میدان
 بمردی هر یکی بودند افزون
 نه عاری هیچیک در هیچ بابی
 ز بی جنگی چنان دلگیر بودند
 پی انعام و بخشش شاه بغداد
 ملک‌زاده بقدر همت خویش
 چنان آخر کف او در فشان شد
 ز انعامش چنان لشکر شکفتند
 چه شهزاده سپاه خود بر آراست
 دران کشور چنان افتاد غوغا
 بدولت آن شهنشاه دلاور
 فرس می‌راند سوی آن دولشکر
 چسان بود آن ملک با آن سواران
 نهان آن جمله زیر جوشن و خود
 سپاه او بزیر چرخ مینا
 چو از گستردن خرگاه رستند
 چه طاوس فلک دور از نظر شد
 جهان را نور رفت و ظلمت آمد
 رخ خورشید را از حسرت و آه
 بوقت صبح چون آمد بدیدار
 بنور القصه ظلمت یافت تبدیل

که یکتا بود در ایام ماضی
 بسان بهمن و سام نریمان
 ز برزو و فرامرز و فریدون
 بهیجا هر یکی افراسیابی
 که گویا شیر در زنجیر بودند
 در گنجینه‌های خویش بگشاد
 بلشکر سیم‌وزر داد از عددیش
 که زیر سیم و زر لشکر نهان شد
 که ترك سر بروز جنگ گفتند
 صدای بوق و طبل و کوس برخاست
 مگر شد فتنه بنشسته برپا
 سبک بنشست بر پشت تکاور
 که خصمان را نشیند در برابر
 جلو از صد، پی او صد هزاران
 مگر چشمان آن مردم‌عیان بود
 همه خرگاه‌ها کردند برپا
 خلائق جا بجای خود نشستند
 سیه زاغ از قفس ناگه بدرشد
 سیه پوشیده و در ماتم آمد
 مگر پوشیده زلف شب بناگاه
 خروج نور ناری گوئی از قار
 برآمد یوسف کنعانی از نیل

جهان شد از طلوع مهر روشن بابراهیم گلخن گشت گلشن

بازگشت بلشاصر از جنگ گاه بغداد [و] پیرایه‌های بیت همیقداش را
بیرون آوردن و شراب خوردن

ملک زاده چه بردشمن ظفر یافت	سوی بغداد مرکب را عنان تافت
بقصر خود در آمد شاد و خرم	بهمراه جوانان فارغ از غم
چه لشکر کرده بود آن روز زمی	پی شکرانه شه آراست بزمی
چه شد آن خلق را ماوا معین	بهر منزل سپاهی کرد مسکن
در آن دم ساقیان شاهزاده	سوی هر مجلسی بردند باده
چه جامی چند در گردش در آمد	ز هر سو ناله مطرب بر آمد
ملك را بود دائم در برابر	هزار ابرو کسند و ماه پیکر
که هر يك شهره آفاق ^۱ بودند	بخوبی در دو عالم طاق بودند
بمعنی لعل ایشان قوت جان بود	گهی جهان بخش و گاهی جانستان بود
کسی گرجه‌ای خوردی از ایشان	نکردی یاد خضر و آب حیوان
ملك با آن گل اندامان رعنا	مقید شد ببزم و جام صهبا
شراب ناب نوشیدن گرفتند	بیکدیگر خروشیدن گرفتند
لب شیرینشان چون شد زمی نم	شراب تلخ لب شیرین شد آن دم
در آن هنگامه بلشاصر پیاپی	بخادم گفت در کیفیت می
که در گنجینه دارم ای بت چین	بسی پیرایه زرین و سیمین
که وقت باب من آن شاه حارص ^۲	برون آورده از بیت المقدس
چنان پیرایه‌ها را کس ندیده	بمیراث از پدر بر من رسیده

۱- اصل افلاک ۲- کذا و بمعنی حریص گرفته

بیش من درین مجلس بیارند
 بصد عشرت بگل رویان ساده
 دمی سازیم خود را از غم آزاد
 زمانی از جم و جامش بگویم
 گهی از دست ساقی جام گیریم
 گهی با ماه رویان باده نوشیم
 سر خدمت ز فرمانش نیچید
 درآندم پیش بلشاصر بیاورد
 بهمراه جوانان خورد باده
 همه پیرایه‌های خاص شد حول
 زبان در مدح معبودان گشادند
 بیزم باده فارغ بال و خوشدل

بفرما تاز گنجینه برآرند
 در آن پیرایه‌ها نوشیم باده
 که این دیر فنا رانیست بنیاد
 غبار از دل بآب ناب شویم
 گهی از لعل دلبر کام گیریم
 گهی با مطربان در ذوق کوشیم
 چه خادم این سخن از شاه بشنید
 همه پیرایه‌ها را آن جوانمرد
 در آن پیرایه‌ها آن شاه ساده
 زنان در بزم هم گشتند مشغول
 بکیف می چه هوش از دست دادند
 ز رفتار فلک بودند غافل

پیداگردیدن کف دستی از آسمان و کلمهٔ چند [روی] گنج دیوار نوشتن و دیدن پادشاه و نهیب‌زدن و مغبران را طلب کردن

مقیدگشت برچنگک و دف و نی
 نشسته شادمان با خاطر جمع
 کف دستی و انگشتان بسیار
 که آن دیوارمیبود از گچ و خشت
 مشوش گشت بسیار و بسهمید
 ز هیبت بند از بندش جدا شد

شه از خود بی‌خبر از خوردن می
 دران مجلس بیای مجلس و شمع
 بناگه ز آسمان آمد بدیدار
 کلامی چند بر دیوار بنوشت
 شه گستاخ چون این حال را دید
 رخس بسیار بی نور و صفا شد

چنان شهزاده لرزیدن گرفتگی
مجالس دردمی زیر و زبر شد
شه از بهر خردمندان بغداد
چه گردیدند حاضر پیش شهزود
بگفتا هر که این بنوشته خواند
بمن آگاه سازد این معانی
بگردن طوق زرینش نهم من
بماندند آن خردمندان نادان
نیارستند خواندن آن نوشته
چه در خواندن بسی عاجز بمانند
نشد مقصود شه حاصل از ایشان
ملك شد چون ز بی تابی در آتش

که زانویش بهم خوردن گرفتگی
مگر چشم زمانه کارگر شد
هماندم بی توقف کس فرستاد
دولب بهر تکلم شاه بگشود
بشرح و بسط تعبیرش بداند
ببر پوشد لباس ارغوانی
سه يك دیگر بسطانی دهم من
چه مرکب پای در گل زیر پالان
چه آن خط بود مکتوب فرشته
تفسیر و معانی را چه دانند
بشد بسیار غمگین و پریشان
بسی گشتند امیران هم مشوش

آمدن مادر بلشاصر بمجلس جای^۱ و تعریف دانیال کردن پیش پسر و آوردن دانیال را پیش او و متکلم شدن شاه با او

ملك را بود مادر پیر زالی
چه از حال پسر ناگه خبر یافت
ز جا ناچار برجست و دوان شد
ز خود بیخود بمجلس جا درآمد
چه آن مکتوب و حال شاه را دید
ملك را پیر زال از مهربانی

که قدش بود خم همچون هلالی
هماندم در دلش مهر پسر تافت
بسوی قصر بلشاصر روان شد
ز دست غم ضعیف از پا درآمد
ز سر خط قضا بسیار ترسید
بگفتا ای پسر جاوید مانی

همیشه بر سرم پاینده باشی
 چرا گردیده رخسارت دگرگون
 نه از بغداد از کالوتیان است
 ز حق الهام دارد مثل او کیست
 نکردی راز را کس جزوی آگاه
 از آن شه زاده بود او را ریاست
 بتدبیرش اطاعت مینمودند
 بود او نادر العصر اندرین باب
 رفیق نیکخواه و رهنمائی
 همیشه این جهان بادا بکامش
 لقب کرده ورا بلطشصر
 باو تعظیم از راه ادب کن
 ز انعام و کرم چیزی نجوید
 که پیشم آورید آن مرد رازود
 به تعظیمش ملک از جای برجست
 ز اسرائیل و سبطهای یهودا
 بخوان این نکته را چون بینظیری
 نمودم حال تا گویند تعبیر
 بر آرزو اکنون تو این بار از دل من
 خردمندی و بینائی بجز تو
 بگوئی پیش من زان بعد تعبیر

در این دنیای فانی زنده باشی
 چرا ز اندیشه غمگینی و محزون
 بدار الملك تو مردی عیان است
 فهیم و باخرد مردی یهودیست
 در ایام نبوخذ نصر آن شاه
 چه ظاهر گشته بود از وی فراست
 مطیعش اهل دانش گشته بودند
 نکو می داد او تعبیر هر خواب
 نباشد مثل او مشکل گشائی
 بود در اصل دانیال فامش
 بحکم بخت نصر آن شاه کافر
 کنون او را پیش خود طلب کن
 نوشته خواند [و] تعبیر گوید
 در آن هنگامه بلشاصر بفرمود
 چه آمد پیش شه آن پیر سرمست
 بدانیال شاه آن لحظه گفتا
 ترا آورده بایم در اسیری
 که پیش از تو باهل فهم و تدبیر
 نشد آسان از ایشان مشکل من
 ندارد کس توانائی بجز تو
 گر این مکتوب را خوانی بتفسیر

تو برگردن نهی طوق زر من
 نهی بر سر کلاه و افسر من
 پپوشی ارغوانی خلعت من^۱
 سه يك سلطان شوی درکشور من

آغاز سخن کردن دانیال پیش بلشاصر

تو هم شهزاده بلشاصر ز خامی
 بخلاق جهان کردی تکبر
 طلب کردی بمستی ای جفا جو
 تو و پیران و ورنایان لشکر
 بخوردی اندر آن پیرایه‌های
 بمعبودان سیمین و زرو سنگ
 که بینائی و دانائی ندارند
 زبان بگشاده گفתי مدح ایشان
 خدائی را که جانت درید اوست
 تو توحید و ثنا هرگز نگفתי
 خدای خاك و آب و آتش و باد
 در آن هنگامه بنوشت این نوشته
 نکردی پیشه خود نيك نامی
 نکردی هیچ از این حالت تصور
 همه پیرایه‌های خانه او
 کنیزان تو و خاتون و دختر
 با آواز رباب و ناله نی
 کز ایشان اهل دانش را بودندنگ
 زبان نطق و گوئی ندارند
 تو و خیل سپاه و جمع خویشان
 از او راه طریقت جمله نیکوست
 صفات کبریا هرگز نسفتی
 به پیش خود کف دستی فرستاد
 مگر بود آن کف دست فرشته

خواندن دانیال نوشته را پیش بلشاصر و شرح کردن

شدی شاها گرفتار بلائی
 نه این الفاظ افزونست از چار
 منه باشد مکرر اول ای شاه
 بقولم گوش کن گر هستی آگاه
 که دردش را نمی‌باشد دوائی
 ولیکن معنی او هست بسیار

تقل ای شهریار ملك و فرسین
 زمانی در ره تعبیر پیویم
 که جبار آنچهین کرده است تقدیر
 حساب پادشاهی تو ای شاه
 اساس سلطنت از تو برش کرد
 بمیزان وزن کردت خالق پاك
 شها اکنون چه سود از زور بازو
 نمی‌شد اینچنین عمر تو کوتاه
 بمیرد آدمی بی‌وقت و فرجام
 تراشد خلعت شاهی دو پاره
 قضا را با تو شد دست‌درگریبان
 بخصمت داده آمد تاج شاهی
 که هر جاهست دست‌زور بالاست

که باشد سیوم و چاروم بتمکین
 من اکنون يك بیک معنی بگویم
 شنو اول «منه» را شرح و تعبیر
 منه یعنی خدا بشمرد ناگاه
 ز راه خشم و کین با تو روش کرد
 شنو شرح تقل ای شاه بی‌باك
 بسی کم آمدی اندر ترازو
 نکو میبود اگر اعمالت ای شاه
 ز بد فعلی و نادانی بناکام
 ز فرسین گویمت چون نیست چاره
 مگر از روی کین این چرخ دوران
 ترا یعنی سرآمد پادشاهی
 ترا پیش فلک کی زور و یار است

الباس کردن بلشاصر دانیال را

در آن ساعت از آن گفتار هائل
 پی الباس آن عالی نسب شد
 که در پوشید دانیال را زود
 بقد او فلک بیریده گویا
 نباشد اندر این کارش تخلف
 کلاه خسروی بر سر نهیدش
 سر او را ز گردون بر فرزند

چه شد خاموش دانیال عاقل
 نه در گفتار او شه در غضب شد
 در آن هنگام بلشاصر بفرمود
 لباس دانش و فهم و خرد را
 نه هرگز کرده گفتارش تخلف
 بگردن طوق زرین بر نهیدش
 سوارش بر سمند ناز سازید

که من در حکم این بی اختیارم	کنید اکنون منادی در دیارم
ز حال مردمان آگاه باشد	سه یک در کشور من شاه باشد
ز شه چون آن حکایت هاشیدند	در آن ساعت وزیران خردمند
لباس ارغوانی در بر او	نهادند تاج شاهی بر سر او
سه یک بر او عنان ملک دادند	بیالای سمنش بر نهادند
بنطق خوش صفاتش می شمردند	بدین سانش سوی بازار بردند
بیاب علم و دانش شاهبازست	که این مرد خدا دانای رازست
بنزد حق دعایش مستجاب است	همیشه رای و تدبیرش صواب است
کسی تعبیر مثل او نداند	کتابت های مشکل را بخواند
ز هر سختی نگهدار است او را	خداوند جهان یار است او را

رسیدن ندا بگوش داریوش و کورش در هنگام گریز که

بطلب بغداد باز گردید و مدح گفتن ایشان خدا را

بگوش آن دو شاهنشاه ناگاه ^۱	بهنگام گریز از غیب ناگاه
که شام تیره را آمد ضیائی	بوقت صبحدم آمد ندائی
سعادت مونس و غمخوار گردید	شما را بخت و دولت یار گردید
بشهرستان بغداد اندر آئید	هماندم باز گردید و بیائید
بچنگال شما بسپرده آمد	که بلشاصر بسی پزمرده آمد
ثنا گفتند بی حد کبریا را	چه بشنیدند شاهان آن ندا را
صلاح و زهدودین اندوزی از تو	که [ای] اهل جهان راروزی از تو
سماوات و ملائک چرخ و افلاک	ز تو شد مستقیم این کوره خاک

بآب و سبزه و گل‌های گلشن
 بود هر مرغ را آهنگی از تو
 نهال خشک را [برگ] اندر آری
 فغان خانقاهی از غم تو
 دل عشاق اندر تابه بریان
 کنندت وصف از مه تا بماهی
 گهی خوانی بدرگه^۲ رانده‌ای را
 تو هادی از برای رو براهان
 هم اکنون این ندا از تو شنیدیم
 بچشم کم سوی او دیده بودیم
 ز جای هر خوشی این بود که دیدیم^۳
 ازو دیدیم بس بی‌اعتباری
 بقا چون نیست دنیای دنی را
 ز خاک تیره آخر باز آید
 چه خوشه سر برآرد میشود پست

جهان از قدرت گشته مزین
 به بستان هر گلی را رنگی از تو
 برون ای قادر از نی، شکر آری
 رخ زیبا [ی] کاهی از غم تو
 ز عشقت طفل اندر مهد^۱ گریبان
 در افغان از تو مرغ صبحگاهی
 گه از درگاه رانی بنده‌ای را
 بامرت عزل و نصب پادشاهان
 هزیمت اندرین جنگ از تو دیدیم
 چه عزم جنگ بلشاصر نمودیم
 چه از بهر تکبر سر کشیدیم
 تکبر بهر ما آورد خواری
 گذارای بی‌خرد کبر و منی را
 چه سیمرغ از تو در پرواز آید
 ز پستی دانه می‌گردد زبر دست

بازگشتن پادشاهان از راه و گرفتن بغداد

بدولت مونس و دمساز گشتند
 ز لشکرها جدا با مردمی چند
 سما بهر مدد پوشید جوشن
 خریدار آن دوشه راهشتری شد

بصد شادی از آن ره باز گشتند
 سوی بغداد روی خود نهادند
 نجوم بخت ایشان گشت روشن
 ز حل چون درپی زینت‌گری شد

۳- «بد» خوانده شود .

۱- اصل : مهر ۲- اصل : به درگاه .

بقصد خصمشان مریخ خون ریز
 زمشرق شمس چون طاووس سرمست
 زبخت و طالع خوش^۱ گشت ناچار
 بایشان زهره هم آهنگ گردید
 بقانون سوی او گرداند رو را
 عطارد نیز با ایشان قرین گشت
 چو نحسیت شد از بخت شهان کم
 چنان روشن بایشان شد شب تار
 ز ذکر و حمد حق چون بازماندند
 چه نزدیکی قلعه در رسیدند
 کلاه خود زر بر سر نهادند
 کشیدند آن یلان تیغ از کمرها
 پی اشکستن دروازه چندین
 سوی دروازه عیارانه رفتند
 قضا را تا نگردد در شکسته
 چه بر دروازه دست خود نهادند
 کواکب چون بکس یاری نمایند
 ز بد رفتاری چرخ ستمکار
 چنان دروازه بان را خواب بر بود
 نشد آندم خبر دروازه بان را
 جوانمردان چو او را خفته دیدند

هماندم بر میان زد خنجر تیز
 بر آمد نیزه‌ها بگرفته در دست
 قمر بر^۲ حال، ایشان را سپردار
 بدشمن در مقام جنگ گردید
 که بانیرنگ در جنگ آرد او را
 بشکل سعد در یک خانه بنشست
 همانساعت سعادت گشت همدم
 که گویا بخت خفته گشت بیدار
 جنیبت جانب بغداد راندند
 سراسر جبهه‌ها را برکشیدند
 پس آنکه نیزه‌ها را جلوه دادند
 در آوردند در گردش سپرها
 گرفتند اندر آن ساعت تبرزین
 بسان کبک سوی دانه رفتند
 نبود آنشب در دروازه بسته
 در دروازه را از هم گشادند
 برو از غیب بس درها گشایند
 بوقت صبحدم ناگه بیکبار
 که گویا او بعمرش هیچ نغنود
 که برهاند ز حرب خصم جان را
 بصد خواری سرش از تن بریدند

۱- اصل: خویش. ۲- کذا و شاید ص: در

ز کس چون بخت بر گرددز ناگاه
شود حیران وزار و گم کند راه
بجائی کار او غفلت رساند
که گر برند او را سر نداند

اندر شدن لشکر در شهر بغداد و طلب کردن شهزاده را و

خبردار شدن مادر شاه و نواختن پسر را

بشهر اندر شدند القصبه بی رنج
به تسخیر بلد^۱ زحمت ندیدند
نمودند آن جوانمردان پیاده
بنزدیک حرم چون در رسیدند
هماندم با تبرزین‌ها شکستند
پرسیدند از او کاشانه شاه
بایشان گفت دربان که خواهید
هماندم دست و پای او گشادند
سوی آن شه بگمراهی و دونی
بسی بود آنزمان شهزاده بیمار
که نازل گشته شد از امر الله
چه میجستند شه خصمان مکار
بدید از دور بیگانه سپه‌را
بگشت آن لحظه دست و پای او سرد
پسر را چند نوبت گشت بر سر
روان گردید اشک از دیده او

چه درویشی که یابد ناگهان گنج
بآسانی بکام دل رسیدند
توجه سوی قصر شاهزاده
در آنرا بهم بر بسته دیدند
در آن قصر و دربان را بیستند
که رو آرند سوی خانه شاه
رهانیدم ز بندار شاه خواهید
لباس فخر بر او سیله دادند^۲
بایشان کرد دربان رهنمونی
ز سهم دست و انگشتان بسیار
در آن مجلس سوی شهزاده ناگاه
ز حالت مادر شه شد خبردار
بکف‌ها تیغ و میجویند شه را
بنزدیک پسر شد با دلی درد
نهال قامتش بگرفت در بر
بسی بوسیدش از حسرت سر و رو

۱- اصل: بلاد ۲- کذا: سیله = صله؛

مبادا عمر بی تو يك زمانم
 من فرسوده جسمی را تو جانی
 توئی شاخ گل نورسته من
 دمی مشکل که بی توزنده مانم
 ز عکس تو بود نور و صفایم
 بمیزان خرد سنجیده من
 توئی درباغ همچون شاخ طوبی
 بغیر از تو جگر بندی ندارم
 بلاگردان دو چشم جادویت را

باوگفتا که ای جان جهانم
 مرا بی تو نشاید زندگانی
 توئی در بوستان گلدسته من
 توئی آرام جان ناتوانم
 توئی آئینه گیتی نمایم
 توئی چون سرو بستان در بر من
 نداری مثل و مانائی بخوبی
 چه دیگر نسل و فرزندی ندارم
 شوم قربان کمان ابرویت را

ریختن سپاه بر سر شاهزاده و بردن او را پیش شاهان

و مصلحت کردن ایشان

که خصمان ریختند از در بناگاه
 کلاه زر بیفتاد از سر او را
 دو دست شاه را بستند از پیش
 شدند او را سپه در قصر آزار
 بیردندش سوی شاهان بخواری
 ز بهر سجده، خلاق را خمیدند
 نگنجیدند اندر خانه زین
 چه دشمن را بکام خویش دیدند
 بهم آمیختند از بهر کنگاج

در افغان بود آندم مادر شاه
 کشیدند از کنار مادر او را
 در آن هنگام خصمان جفا کیش
 چه بلشاصر بایشان شد گرفتار
 باو کردند بس بی اعتباری
 چه شاهانش بدین احوال دیدند
 ز شادی آن زمان شاهان پرکین
 تمام از غصه و غم آرمیدند
 در آن ساعت شهان صاحب تاج

کشادند آنزمان لب گفتگو را
 چه کورش داشت در دل مهربانی
 بگفتا بایدش در بند کردن
 ازین گفتار مقصود وی آن بود
 بحسن و خوبی او حیف میخورد
 بگوش داریوش^۱ گفتا که ای پور
 مگر نشنیده‌ای خود شرح این راز
 که القصه چه باید کرد او را
 ابا سورخوگه(؟) در شیرین زبانی
 ابا زاولانه و زنجیر آهن
 که برهاند ز بند آهش زود
 بیزمش آرزو بسیار میبرد
 بود تدبیر این از مصلحت دور
 که ناید از سر بریده آواز

در خشم گردیدن داریوش و اشارت بسوی جلاد که دن و

کشتن جلاد شاهزاده [را]

در آن دم داریاوش از سر خشم
 سوی جلاد بیرحم و ستمگر
 ببلشاصر بنوعی برس تیزد
 بحسن و خوبی رویش منازید
 بجلاد این اشارت چون عیان شد
 قوی بگرفت دست او بخواری
 ز دیده اشک ریزی کرد بنیاد
 نبود افسوس درها را خریدار
 حیل میبرد جلاد وفادار
 بیک تیغ آنزمان جلاد بی‌باک
 رخ گلگونی او ارغوان شد
 اشارت کرد با یک گوشهٔ چشم
 که بشکافد دل و جانش بخنجر
 که در دم بر زمین خونش بریزد
 بجد و جهد کار او بسازید
 بقصد خون بلشاصر روان شد
 در آمد شاه در افغان و زاری
 ز یاقوت و گهر صد خوبها داد
 فتاد آن در و آن یاقوت بیکار
 که شاید مخلصی آید بدیدار
 سر شهزاده را افکند بر خاک
 تن کافوری او زعفران شد

۱ کذا : به کورش داریوش یا تخفیف داد .

بیابان عدم را گشت پویا
 چنان خاکش فلک بر باد دادی
 چه بر شهزاده رفت اینگونه بیداد
 ز بهرش پیرهن بر تن دریدند
 دو چشم خلق پر خون آنچنان شد
 فلک از ماتم آن نیک پیکر
 بخونش در شفق سرخی بدیداست
 بود ابر اشک ، باران از غم او
 بین کافر چه شد شهزاده را حال
 حکومت گر کسی صد سال ورزد
 اگر داری بدنیا پادشاهی
 نخوردی می اگر شهزاده خام
 بتیغ دشمنان کشته نگشتی
 ز بیهوشی برسوائی کشد کار
 بین می را که او با آدمیزاد

نبود اندر جهان موجود گویا
 که گویا هرگز از مادر نزادی
 مصیبت گون شد اهل شهر بغداد
 فغان از جان و آه از دل کشیدند
 که از هر گوشه دریاها روان شد
 لباس نیلگون پوشید در ببر
 شفق گلگون زخون هر شهیداست
 پر افغان ریزد اندر^۱ ماتم او
 برفت و ماند ملک و حشمت و مال
 دمی آخر بجان کندن نیرزد
 شوی آخر بصد حسرت تباهی
 نکردی ظرف های خاص را عام
 بخون او را سر آغشته نگشتی
 ز مستی الحذر ای مرد هشیار
 چه ها کرده است و خواهد کرد دیداد

پادشاه شدن داریوش در بغداد

نه خالی ماند تاج و تخت شاهی
 در آن کشور ب عمرش شصت و دو سال
 که بر بالاش بالا خانه ای داشت
 سوی میقداس درهایش گشاده

چه شد احوال بلشاصر تباهی^۲
 بدریاوش خلافت کرد اقبال
 نکو آن رازدان کاشانه ای داشت
 بیالا خانه بسود آن پیر ساده

فلك چون افکند از پا سری را
 بتخت سلطنت بگرفت آرام
 کلاه خسروی بر سر نهادی
 سعادت ناگهان یاری نمودش
 عروس ملك را بگرفت در بر
 نکو آمد بنزدیک دریاوش
 حکیم و پیر با تدبیر و منجم^۳
 بشه در سلطنت نقصان نباشد
 در آن دم منشیان با نمق و خامه
 نخست از نام حق بنیاد کردند
 سپرد آن نامه‌ها را شاه خوشخوی
 چنان آن نامه‌ها را بود مضمون
 خردمند و حکیم و نکته‌دان است
 بدرگاهم سوی بغداد آید
 ز من یابند هر يك سر فرازی
 چه اهل فهم این مضمون شنیدند
 شدند القصه حاضر پیش آن شاه
 پی اجلاس ایشان شاه پرفتن
 ز باغ جنت آن مجلس، نشان بود
 چگونه وصف آن مجلس کند کس

بجای او نشاند دیگری را
 شد او را توسن تند فلك رام
 بکام خویش داد عیش دادی
 شکوه و شوکت از سابق فزودش
 شد او را کام دل آخر میسر
 که بگزیند زهر کشور بر خویش^۲
 که از احوال شه باشند عالم
 ز آفتها گزند جان نباشد
 بامر شاه بنوشتند نامه
 پس آنکه نیکویان را یاد کردند [..]
 بدست قاصدان پر تك و پوی
 که در هر جا بشهر و کوه و هامون
 بعلم و فضل دانا و عیان است
 وظیفه گیرد و بخشش نماید
 کنم از لطف باشان دلنوازی
 ره بغداد از هر سو گزیدند
 فراوان با امید و منصب و جاه
 روان انگیخت جشنی همچو گلشن
 که در وی صد چورضوان باغبان بود
 بدانان نکته‌ای از مدعی بس

۱ - اصل : بگزینند . ۲ - شعر سست است و قافیه معیوب . ۳ - کذا اصل : شاه و شعر سست است .

کنون نادان بامید بهشت است
 در آندم کرد شاهنشده^۱ خیالی
 سه مرشد اندر آن هنگامه بودند
 نه اندر دانش ایشان شکی بود
 بافتادند آن سه تن بجانی
 سمند فهم را افسار کردند
 جواب آنکس که بود اهل خرد داد
 در آن مجلس بسی شرمندگی دید
 دو لب نگشوده تا کس گفتگو را
 بصورت نیست عقل و دانش ای یار
 ز بحث علمها چون آرمیدند
 وظیفه هر یکی را کرد تعیین
 از آن سه مرشد این مجموع یعنی
 بدین صورت چه ایامی بسر شد
 ز عقل و فضل دانیال هشیار
 بنزد خلق پیروزی بسی یافت
 نیارستند دیدن آنچه نانش
 شدنش آن بد اندیشان پی کین

بهشت مردم دانا کنشت است
 که باید کرد از هر یک سئوالی
 که هر یک نادر و علامه بودند
 که دانیال از آن سه تن یکی بود
 پی پاسخوری و نکته دانی
 ز هر یک نکته استفسار کردند
 بسی نادان که اندر تله افتاد
 جهان بر صورت و زبیش بخندید
 بود عیب و هنر پوشیده او را
 که باشد گنج در ویرانه بسیار
 صد و بیست از خردمندان گزیدند
 در آن هنگامه شاه حاتم آئین
 همی کردند بشه معلوم معنی
 به پیش شه بزرگ و معتبر شد
 دل آن مردم از غم گشت افکار
 مگر خورشید بر دیوار او تافت
 کمر بستند اندر قصد جانش
 نماند در جهان یک ناتوان بین

افتادن خردمندان در پای دانیال بسبب بهانه جوئی

<p>بیجان بنیوش واندردل نکه‌دار دیوم از دشمنان ایمن نباشی^۱ بنوشانند از هر سو بسی نیش ز راه راست در چاه افکنندت ز کید دشمنان میبود عاقل بدانیال جویان بهانه ز بی‌عقلی ره باطل‌گزینان مگر در حکم و فرمان خدایش</p>	<p>دو پندت میدهم ای مرد هشیار یکی با دوستان جنگی نباشی چه جا یابند آن قومان بدکیش روا دارند صد گونه گزندت در آن ایام دانیال عاقل شدند آن دشمنان روز و شبانه بهم گفتند آن کوتاه بینان نمی‌یابیم پابستی برایش</p>
--	---

رفتن خردمندان پیش شاه و مستقیم کردن شرط که سی روز

کسی معبود خود را اطاعت نکند الا شاه را

<p>نه از راه و طریق راست آگاه بیش شه بصد افسون و نیرنگ دعا گفتند شه را بی‌نهایت بسی کردند بر شه چاپلوسی سخن از مدعی کردند بنیاد هر آنکو دارد اکنون در بدن جان نجوید استعانت بهر مقصود بعلم و سهو لیکن از تو ای شاه</p>	<p>در آن ساعت خردمندان گمراه شدند از رشک دانیال دلتنگ شدند آندم قرین شه بغایت^۲ خردمندان پس از درگاه بوسی ز وصف شاه چون گشتند آزاد تو میباید نهی امروز فرمان که تاسی روز و شب از هیچ معبود نخواهد حاجت از مخلوق ناگاه</p>
--	---

۱- قافیه معیوب است . ۲- کذا .

هر آنکوسازد این سدتو ویران
 شه از اندیشه آن قوم باطل
 نمی دانست شاه آرزومند
 چه رستند از سخن آن جورپیشان^۲
 ز راه سادگی شاه جوانمرد
 نوشتند آن سخن‌ها را بدفتر
 یکی خط را بنزد شاه آورد
 چه کاغذ شد ز خط و مهر توشیح
 چه آئین عراق و رسم پارس^۴

باندازیش^۱ اندر چاه شیران
 بغایت بود خالی ذهن وغافل
 که ایشان قصد دانیال دارند
 بجای آورد شه گفتار ایشان
 در آن دم هر چه گفتند آن چنان کرد
 خردمندان در آن هنگامه یکسر
 شهنشه مهرش از^۳ انگشترین کرد
 کشیدند اهل دانش جمله تویع
 نکردد حکمشان چون شد مشخص

شنیدن دانیال این احوال را و غمگین رفتن بخانه خود

چه دانیال دانا گشت آگاه
 بسوی خانه خود رفت غمگین
 نکو آن رازدان کاشانه‌ای داشت
 بیالا خانه بود آن پیر ساده
 بر آن جا روی بهر سجده میسود
 بهر روزه سه وقت آن مرد درویش
 برای آنکه آمرزد جهانبان
 نه تنها کارش آنوقت اینچنین بود
 یکی روزی بطور رسم و عادت

که شد مکتوب خصمان مهر آن شاه
 زده بر ابرویان از غصه صد چین
 که بر بالاش بالاخانه‌ای داشت
 سوی میقداش بس درها گشاده^۵
 گه و بیگناه طاعت گاه او بود
 خمیده بهر طاعت قامت خویش
 بسی می کرد اقرار گناهان
 که تا موجود بود^۶ کارش چنین بود
 خدای خویش را کردی عبادت

۱- اصل : باندازش . ۲- کذا . ۳- اصل : در . ۴- اصل : پارس .

۵- این دو شعر تکراری است- در چند صفحه پیشتر هم گذشت . ۶- بد خوانده شود .

بیاوردند سوی خانه‌اش رو
 بذکرو طاعتش مشغول دیدند
 ابا کام دل خود یسافتندش
 بنزد خالق خود ناله می‌کرد
 شد آن دم هر چه می‌جستند حاصل
 بسوی شه روان گشتند شادان
 دعای جان شه کردند بسیار
 نه بنهادی تو اکنون حکم و فرمان
 نجوید حاجت و آید بناله
 ولیکن از تو ای شاه دل افروز
 فند در چاه شیران سرنگون سار
 یقین است این نخواهد یافت تغییر

در آن هنگام خصمان جفا جو
 بی‌الا خانه‌اش چون در رسیدند
 چه خصمان ناگهان بشناختندش
 ز بس از بهر حاجت آن جوانمرد
 بآن قومان کافر کیش باطل
 در آن دم آن خردمندان نادان
 چه نزد شه شدند آن قوم کفار
 بشه گفتند که [ای] شاه جهان‌بان
 ز هفت القصه تا هفتاد ساله
 سوی معبود خود تا سی شبان روز
 کند هر کس که این حکم ترا خوار
 بایشان گفت آن شاه جهانگیر

غیبت کردن خصمان پیش شاه از دانیال که فرمان ترا نمیشنود و خدای خود را عبادت میکند

بآواز بلند آن قوم گمراه
 که مشهور است از اهل یهودای
 ز عشق خالق خود گشته مدهوش
 نه بر ذات تو حاجت می‌گذارد
 نه از سهم تو جان دردناکی
 شود از دست او سدّ تو ویران
 چه از خصمان شنید آن نوع گفتار

بگفتند آن زمان پیش شهنشاه
 که دانیال آن تا ترس خود رای
 نه او بر امر تو می‌افکند گوش
 نه او پروای فرمان تو دارد
 نه دارد از خط و مهر تو باکی
 در آخر ای خدیو ملک ایران
 در آن هنگامه آن شاه نکوکار

ز بهرش شاه شد بسیار غمگین
 نبود آن پادشه^۱ چون دشمن او
 چه با شه غیبتش کردند اظهار
 بکرد اندیشه شاهنشاه بادل
 عجب کاری بسر افتاد او را
 بگفتا شه بخود در کار آن پیر
 گشاد آن دم بنرمی شه زبان را
 ز بهر پیر آن شاه یگانه
 که بنشانند فرو آن گفتگو را
 ز بهر پیر شاه از نیک خوئی
 بایشان گفت شاه نیک اندیش
 از اورنگ دگر امیدوارم
 کجا من قتل و اخراجش گزینم
 بیک جو حیل^۲ شاه جهانگیر
 نداد آخر فسون پادشه^۳ سود

به پیشانی و ابروزد بسی چین
 به پیشش سخت بودی کشتن او
 بد آمد نزد شه بسیار بسیار
 که دانیال را شد کار مشکل
 عجائب شغبه‌ای رو داد او را
 نباشد چاره‌ای جز مکر و تدبیر
 که افسونی کند آن عقربان را
 بسی آورد نیرنگ و فسانه
 رهاند بی خلل زین ورطه او را
 شد آن دم از پی دفعیه جوئی
 شود تاکی دل خلق از شما ریش
 من این حرف از شما باور ندارم
 که تا او را بجشم خود نینم
 نکرد اندر دل آن قوم تأثیر
 دل آن قوم گویا از حجر بود

غلو دانشمندان بشاه و آوردن دانیال را و انداختن

او را بجاه شیران

در آن هنگام نزدیک شهنشاه
 بشه گفتند کای شاه جهانبان
 بدانیال اگر فرمان نرانی
 شدند آن قوم کافر کیش گمراه
 شود در حکم و فرمان تو نقصان
 دگر در ملک شاهی کی توانی

اگر حکم عراق و فارس تغییر
 سمند دولتت از پا در آید
 هزاران بار این پند هنرور
 چه آن مردم غلو کردند يك بار
 ندید آن شه‌چه از مکر و حیل سود
 در آن دم خادمان حضرت شاه
 دل شاه از غم آن پیر سرور
 بخود پس نامد آن شاه دلیران
 شتابان شه برون آمد ز خانه
 چه شاهنشاه آمد بر سر چاه
 هماندم پیر سرور را دلیران
 بامر قادر آن شیران در آن دم
 بزیر پای آن پیر خردمند
 که چون آید بزیر چه شتابان
 بزیر چه فرو شد آن نکوکار
 پیايش جمله شیران سر نهادند
 چه اندر زیر آن چه کرد مسکن
 چنین گویند اهل فهم و دانش
 بشیران کرده بود از لطف آگاه
 يك از خاصان من از دست دشمن

دهی ای خسرو با رای و تدبیر
 عنان ملك از دستت بر آید
 بود محکم‌تر از سدّ سکندر
 شد آنهنگام شاهنشاه ناچار
 بگفت آرید دانیال را زود
 بیاوردند او را بر سر چاه
 مکان نار شد مانند مجمر
 که نخرامد بسوی چاه شیران
 بسوی چاه شیران شد روانه
 سخن نزد کسان القصه کوتاه
 بانداختند اندر چاه شیران^۱
 بیاوردند سرها بر سر هم
 کز و جان اسیران بود خرسند
 نیابد جسم او آسیب و نقصان
 سلامت بی‌گزند از امر جبار
 نه پوز[از] بهر آزارش^۲ گشادند
 شد از نورش یکسر^۳ چاه روشن
 که خلاق جهان در آفرینش
 که ز ایام جهان روزی بناگاه
 بیچنگال شما خواهند فکندن

۳- کذا، ظاهراً سراسر

۲- اصل: آزمایش.

۱- مصراع سکتہ دارد.

نه آسیب و ضرر او را رسانید
 اگر ای خواجه با فضل و کمالی
 بجای مردم چشمش نشانید
 اگر افتی بچنگ شیر در چاه
 ز خیل بندگان ذوالجلالی
 نگه دارد ترا از لطف الله

فریاد کردن شاه از بالای چاه دانیال را و دلداری دادن

چه آن دانا فروشد بر ته چاه
 چه ای دانای راز حی قایم
 بزد فریاد از بالا شهنشاه
 ترا سازد خلاص از زیر این چاه
 خدائی را که کردی سجده دایم
 ز شیران ژیان زحمت نبینی
 بکام دوستان از رغم بدخواه
 چه دایم هست لطف حق ترا یار
 سلامت در ته این چه نشینی
 پس آنکه شاه گفتا بی درنگی
 چه غم از جور خصمان دل آزار
 برای آنکه چه را سر پیوشد
 که تا آرند پیشش تخته سنگی
 خلائق تاختند از بهر آن سنگ
 که ناگه کس بقصد او نکوشد
 طلب آن سنگ را کردند بسیار
 بر اطراف بلند فرسنگ فرسنگ
 خدا بر جبرئیل آن دم ندا داد
 ولی کم یافتندش آخر کار
 که تا پوشند دانیال را سر چاه
 نگردد کار او بر کام بدخواه
 بجبریل امین چون گشت فرمان
 بنزد حق بدین دستور و عنوان
 بسنگی کرد اشارت با پر خویش
 که بود آن سنگ با وزن از عدد بیش
 هوا بگرفت سنگ آن لحظه چون باد
 بیکدم رفت از صیون بیغداد
 بامر قادر بی چون بناگاه
 فتاد آن سنگ در نزدیک آن چاه
 چه سر هنگامان شه دیدند آن سنگ
 بچندین حیل و تدبیر و نیرنگ
 بیاوردند آن سنگ گرانبار
 سر چه را بیوشیدند ناچار

بدور چاه شاهنشاه ایران
 که ناگه سنگ خصمان جفا جو
 ننگین خود زد و مهرامیران
 نیندازند بهر کشتن او
 نگر در بر مراد جان‌شان خوار
 نبیند پیراز ایشان هیچ آزار

رفتن داریوش بقصر خویش و غمگین در خواب شدن

بزرین بیضه چون آمد جهان‌تنگ
 مگر یعقوب کرد آن پیرکنعان
 نهان شد زیر بال زاغ شبرنگ
 وطن بر جانب یوسف باحزان
 روان گردید سوی قصر خود شاه
 زده جیب دل و دامان جان چاک
 که تامی رفت می‌شد زخم او بیش
 شدش رخسار سرخش زرد چون کاه
 ملول از بهر دانیال غمناک
 دل آن شه‌چنان بود آن زمان ریش
 بقصر خود در آمد آن زمان شاه

رفتن داریوش صبح بر سر چاه و فریاد کردن بسوی

دانیال و جواب دادن دانیال شاه را

سحر چون صبح صادق روی بنمود
 چهره روشن شد فروغ بامدادن
 صبا ز آئینه شب‌زنگ بزود
 از آن معنی زمانی گشت شادان
 ز جا برخاست نیز از تابش مهر
 روان شد چندی از خاصان بدنبال
 بدور چاه مهر خویشان دید
 که بردارید این سنگ از سر چاه
 بسوی چاه شیران مضطرب حال
 چه شاهنشاه سوی آن چه خرامید
 بسر هنگان بفرمود آن زمان شاه
 سر آن چاه سرهنگان گشادند
 بهمت سنگ را یکسو نهادند

زروی مردمی سوی ته چاه
 بگفت ای بنده خلاق اکرم
 خدا را بنده ارزنده ای تو
 دل و جان من از بهر تو خونست
 خدایی را که دایم در سجودی
 ترا این مشکل آسان کرد یانه
 در آن هنگام از راه تظلم
 بگفت ای شه بجاویدت بقاباد
 بکیتی سلطنت یار تو بادا
 خدائی را که من مخلوق اویم
 دهن بر بست شیران زیان را
 از آن شیران بفرمان الهی
 چه بودم نزد حق پاکیزه کردار
 کمر بر بسته بودم در وفایش
 ب عمر خود نبودم پیرو دل
 بدرگاه تو نیز ای شهریارا
 ز بی بختی بغمها مبتلائیم
 نظر افکند از بالا شهنشاه
 جوابم ده که من خود مردم ازغم
 من و شاهان عالم بنده تو^۱
 نمی دانم که احوال تو چونست
 بهر روزه صفاتش می فزودی^۲
 خلاص از چنگ شیران کرد یانه
 در آمد پیر با شه در تکلم
 شود خصم تو غمگین دوست شاد
 فلک دائم نگه دار تو بادا
 فرستاید^۳ ملاخی بسویم
 ندیدم من سر موئی زیان را
 ندیدم هیچ نقصان و تباهی
 از آن حاصل نشد مقصود اغیار
 نکردم هیچ کاری بی رضایش
 از آنرو بر من آسان گشت مشکل
 کنون جرم و گناهی نیست مارا
 نمی دانم که بی طالع چرائیم

۳- بجای فرستاد .

۱- قافیه معیوب است . ۲- کذا .

خوشحال گردیدن شاه و کمندافکندن بچاه از برای دانیال

ز شادی شهریار نیک اندیش
دلش از قید غم وارسته گردید
به پیغان اندر آندم شاه فرمود
چه پیغان از شه این فرمان شنیدند
بیاوردند خم اندر خم کمندی
ز بسیاری پیچ و تاب آن بند
ز چین و جعد بسیار و تسلسل
ز روی دست شاهنشاه دلشاد
بدیشان گفت ای نازک نهالان
بدانیال اگر اخلاص دارید
اگر در مهربانی بی نظیرید
هماندم ماه رویان شکرخا

نمی‌گنجید در پیراهن خویش
رخش از خرمی گلدسته گردید
رسن آرید از فرمان بران زود
سبک چون آهوی وحشی دویدند
که در هر حلقه او بود بندی
بزلف خوب رویان بود مانند
بدی مانند مجنون بید و سنبل
کمند زر بسیمین ساعدان داد
شما هر یک مرا هستید جانان
ازین چاه خطرناکش برآرید
بد افتادست او را دست گیرید
بافکنند اندر چه رسن را

آگاهی یافتن شیران از بیرون آمدن دانیال از چاه

و بزبان حال آمدن با او

چه سیمین ساعدان از حکم آنشاه
بشیران شد یقین‌کن پیر محزون
بایشان سخت آمد دوری او
در آنهنگام شیران در ته چاه
بدانا با زبان حال گفتند

کمند زر بیفکنند در چاه
هماندم میشود از چاه بیرون
غمین گشتند از مهجوری او
بگفتار آمدند از امر الله
که ای جان‌ودل ما از تو خرسند

نخست اینجا چرا مأوا گرفتی
 که تشریف شب گرم آشنائی
 چرا دوری از ایما^۱ می‌گزینی
 بشیران گفت دانیال هشیار^۲
 ز هجرم بیدلی تا چند دارید
 که آوردید بر جا امر بی‌چون
 بگیتی از شما این خوش فسانه
 نه این کردار محتاج بیان است
 ازین پاسخ شدند آن لحظه خرسند
 پس آنکه خیر باد پیر هوشیار

که حالا ترك خان ما گرفتی
 نمی‌ارزد با امروز جدائی
 که از ما غیر نیکوئی نبینی
 که راضی از شما فرمان جبار
 دگر از دیده اشک تر مبارید
 شدید از امتحان پاکیزه بیرون
 بود تا حشرای شیران نشانه
 که این قصه بهر جا داستان است
 برون پای دل شیران از بند
 بسی کردند شیران وفادار

بیه‌ون آوردن دانیال از چاه و جمع آمدن نظارچیان

چه دانیال از شیران بپرداخت
 بکرد آن پیر مرد با خرد جست
 اشارت کرد آن پیر سرافراز
 جوانان چون بچشم این شیوه دیدند
 بکام دوستان آخر از آن چاه
 جهان از نوررویش روشنی یافت
 به جسم^۳ نازک آن پیر خوشخوی
 وجود پاک آن پیر سرافراز
 دل آن پیر از شیران نشد ریش

از آن جا فکر بیرون آمدن ساخت
 کمنند زر بیازو و کمر بست
 که تا از جا برآرندش بصد ناز
 از آنچاهش بصد شادی کشیدند
 برآمد پیر با رخسار چون ماه
 چه خورشید آن زمان بر خلق میتافت
 نبود آسیب و نقصان يك سرموی
 سلامت بود از تشویش و آزار^۴
 چه شد او معتقد با خالق خویش

۱- کذا ۲- اصل: هوشیار ۳- اصل: بچشم ۴- قافیه معیوب است

بنوعی خلق آمد بر سر چاه
 چه پیر رازدان را خلق دیدند^۱
 بدند آن خلق خصمان در ندامت
 دل خصمان چنان زیر و زبر شد
 زبان و نطق ایشان بسته گردید
 گریبان هوس را بر دریدند
 که آن دم شد معطل سالک راه
 سوی او از سر و پا میدویدند
 که دادی یسار از روز قیامت
 که پنداری از ایشان جان بدر شد
 رخ گلگونشان کاهسته^۲ گردید
 طمع از جان بناکامی بریدند

غضب کردن شاه بدشمنان دانیال و فکندن [آنان] بچاه شیران

چنان زاعراض شهرارخ بر افروخت
 بسرهنگان شه آنساعت بفرمود
 بگیرید و بیاندازید در چاه
 زن و فرزندشان را هم نمائید
 بیاندازیدشان در چاه سر زیر
 بصد حسرت رود از ملک هستی
 بدریدندشان^۳ شیران بدندان
 بدین دستور فرمان شاه چون داد
 بخواری دست ایشانرا گرفتند
 بآن مردم بسی خواری رساندند
 بافکندند در چاه آن بدانرا
 زن و فرزندشان را هم فکندند
 طمع از جان بصد حرمان بریدند

۳- کذا و ص: بدراندشان

۱- کذا ۲- بجای کاهیده و کاسته

ز جا آن نره شیران خیز بردند
 بنیمه راه چه برد^۲ آن دلیران
 بزیر چاهشان پامال کردند
 بناخن جیب جانشان پاره کردند

بایشان نیش و دندان تیز کردند^۱
 تسلط یافتند آن نره شیران
 بخونشان پنجه‌ها را آل کردند
 بصحرای عدم آواره کردند

نامه فرستادن داریوش باطراف خود بسبب سلامتی قوم دانیال
 ومدح گفتن خدای تعالی را

فرو چون شاه را بنشست اعراض
 که فرمانها کنید انشا برآیم
 بهر قومی بهر شخصی دیاری
 منم امروز شاهنشاه ایران
 منم وارث بدارالملک جمشید
 بدین مضمون که بر هر شهر و کشور
 نه اندیشد بدی از هیچ بابی
 نجوید هیچکس آزار ایشان
 نوزد کس بایشان جز نکوئی
 کسی افشا نسازد راز ایشان
 خداشان قادر جان آفرین است
 خداشان خالق خورشید و ماه است
 از او در دهر معجزها بدید است
 خلاصی داد دانیال را زود

هماتم منشیان را کرد آواز
 همین است بر شما من مدعایم
 که دارد حکم آنجا اعتباری
 پناه ملک و سردار دلیران
 نخست از نام من فرمان نویسد
 کسی بر قوم دانیال سرور
 نگوید سخت با ایشان جوابی
 بایشان و بکار و بار ایشان
 چه بهتر در جهان از نیک خوئی
 نماند در جهان غماز ایشان
 بایشان لطف او دایم قرین است
 بایشان در همه حالت پناه است
 کسی از غیر او معجز ندید است
 ز چنگ شیر و چاه قیراندود

<p>زدل کردند فکر حشو بیرون بدست خویش بگرفتند نامه درّ اوصاف او بسیار سفتند بشد مطلوب شاهنشاه حاصل باطراف و دیار خود فرستاد</p>	<p>چه شد با منشیان دانسته مضمون هماندم در پی تحریر خامه خدا را آفرین اول بگفتند نوشتند آنچه شه را بود در دل هماندم نامه‌ها را شاه دلشاد</p>
--	---

آمدن سپاه بیکران بسوی بغداد و بیرون آمدن داریوش

بجنگ ایشان و کشته شدن

<p>بکس هرگز سر یاری ندارد چه سود اما ندارد پایداری بروز چاروم و پنجم نباید بسان غنچه جانش شد دریده فلک بر باد همچون کاه دادش بجنگ آمد سپاهی بر سر شاه بیغداد این حکایت منتشر گشت باستقبال آن لشگر بدر شد سواران جمله بر اسبان رهوار بکف‌ها تیغ تیز آماده جنگ همان ساعت صف اندر صف کشیدند که می نمود ایشان را بجز خشم مسلح گشت باهن تیغ فولاد</p>	<p>فلک غیر از دل آزاری ندارد اگر هم میکند یک چند یاری وفا گر یک دو روزی مینماید ز باغ آرزو یک گل نچیده نکرده میوه‌ای نخل مرادش قضا را از فرنگستان ناگاه فرو بگرفت زان بوم و در و دشت چه خسرو را از این معنی خبر شد بهمراه سپاه و خیل بسیار گرفتند آن سپه راه عدو تنگ چه خاصان را سپاه شاه دیدند چنان پوشیده خود و آهن از خشم پس آنکه داریاوش شاه بغداد</p>
--	--

بیر آهن بخود میگفت آن شاه
 بر آرم جان از میدان سلامت
 سر مردی سوی گردان فرازم
 ز خصم القصه داد دل ستانم
 بدین سان شاه با دل ناله میکرد
 چنان شد نعره گردان بگردون
 ز ناوک و ز کمان شهسواران
 یکی در پشت توسن کرد بازی
 یکی را خلعت زربفت الوون
 یکی هر دم شراب ناب خورده
 بصد خواری وزاری اندر آن دشت
 بسی نازک نهالان را سر و تن
 قضا را چون زوال روز گردید
 چه بخت از داریاوش روی گرداند
 هر آنکو تاختمی سوی عدو زود
 چه آنکه داریاوش گشت مظنون
 عنان گردانندن او درد لاهی داشت
 بزد مهمیز مرکب را ز اعراض
 بسوی داریوش هر کس که میتاخت
 بنا گه از کمین گه پهلوانی

که آه اینبار حالم چون شود آه
 ندانم یا نهم سر تا قیامت
 و یا سر در سر بغداد بازم
 و یا از جان خود دامن فشانم
 که از گبر (؟) بر آمد بر سما گرد
 که میشد آن صدا از کوه بیرون
 بشد هر گوشه خلقی تیر باران
 یکی در زیر پای اسب تازی
 یکی را پیرهن چون لاله پر خون
 بصد حسرت یکی لب تشنه مرده
 سر بسیار کس از تن جدا گشت
 بدست چرخ شد پامال دشمن
 سپاه دشمن پیروز گردید
 سپاه خصم میزد تیغ و میراند
 دیگر گشتن خیال و آرزو بود
 بر آورد از دل آهی سرد بیرون
 ولیکن غیرت مردیش نگذاشت
 در آمد در میان جنگ چون باز
 بضرب گرز او را نرم میساخت
 سوی شه تاخت چون بیربانی^۲

۱- کذا و گبر اغلط . غیر اصحیح است بمعنی رنبن . بجای برد اصل : از
 ۲- کذا بیربانی نام لباس رستم است : تهمتن بپوشید بیربانی

بدانسان زد تبرزینی بفرقش که در یکدم بخون گرداندرقش
بیقتاد از سمند ناز برخاک سر او بسته شد آخر بقتراک

دیدن کورش حال داریوش را در معرکه میدان

و درآمدن و هزیمت دادن سپاه فرنگ را

چه کورش دید این احوال هایل تو گوئی گشت از او ادراک زایل
بمیدان تاخت همچون شیر سرمست بآن نام آوران در جنگ پیوست
بمردی گرز در جولان در آورد سمندش گرد از میدان بر آورد
بخوردی هر که آن گرزگران سنگ بصحرای قیامت کردی آهنگ
هر آنکو شربت تیغش چشیدی دگر روی جهان هرگز ندیدی
زشتش هر که تیری نوش کردی هماندم حلقه‌ای در گوش کردی
بدل سهم خدنگش هر که جاداد کمندش بیگمان از دست افتاد
ز کورش آن سپه‌این ضرب چون دید بغایت تند و خشم آلود گردید
بمیدان توسن خود هر یکی راند پس آنکه مرد جنگی سوی خود خواند
در آنساعت بجنید از برابر سپاه شاه چون دریای آذر
درافتادند با هم از سر قهر همی حوردند از هم تیغ پر زهر
ز ضرب گرز و تیغ تیز و خنجر تن بسیار کس گردید بی سر
بسی سیمین بران سرو رفتار بخاک تیره گردیدند هموار
بصد حسرت در آن دم جنگجویان برفتند از جهان افسوس گویان
چه سردار عدو از پا درآمد سپاه خصم را دولت سر آمد
چه دیدند آن یلان کرد دست‌شکار عنان رخس گردانند ناچار
چه آخر یافتند از شه هزیمت شکست آن لشگری را قدر و قیمت

بسوی کشور خود رو نهادند اساس بارگه از دست دادند

پادشاه شدن کورش در بغداد بجای داریوش

چه کورش گشت ازین هنگامه دلشاد	گرفت آرام اندر شهر بغداد
امیران را نوازش کرد بسیار	بقانونی که گفتند نیست درکار
بشد بخت و سعادت همدم او	مبذل گشت با شادی غم او
بملك فارس دائم بود دلشاد	هم از وی شد عراق و ملك بغداد
چه در کشور فروغ مهر او تافت	ازین، آن مملکت زیب دگر یافت
نبودش پیشه‌ای در شهر جز داد	بدی از عدل او بحر و بر آباد
بتخت خسروی منزل گرفتگی	ز بخت و ملك کام دل گرفتگی
چنان در وادی عشرت فتادی	که جامش یباد از جمشید دادی
ز بزهمش مردمان بودند دلشاد	از او این مملکت شد عشرت آباد

حکایت در و ارسته شدن از دنیا

ایا دل بسته در دنیای فانی	نه این مقدار باید مهربانی
اگر مردی از او دامن بیفشان	سمند خویش را پیشتران ^۱
بسی مشغول بودن نیست نیکو	بود قول همه مشغولی او
کف آسودگی نیکوست ای یار	ز چنگال پر او بذل صد بار ^۲
اگر داری بدنی خرمین زر	بهنگام سفر زین خاک دو در ^۲
از آن خرمین بهمراهت کپی نیست	بغیر از نام نیکو هم‌رهی نیست
نصیحت خواجگی با خلق تاچند	چرا خود را نمیگوئی یکی پند

ز کار آخرت و ارسته باشی
 که فردا با آخرت گردی سرافراز
 که او همچون عروسان مینماید
 شوی آن لحظه از احوالش آگاه
 که مردم را دهد از نو فریبی
 روی درگوشه خلوت نشینی
 کسی را از تو آزاری نباشد
 نسازی ورد خود غیر از خموشی^۱

بدنیا تا بکی پیوسته باشی
 بدار امروز از وی دست خودباز
 باو عهد و وفا بستن نشاید
 چه بردارد ز عارض پرده ناگاه
 شود آراسته هر دم بزیبی
 همان بهتر که ترك او گزینی
 بنیک و بد ترا کاری نباشد
 ز بد گفتن دهان خود پیوشی

بابائی بن لطف از ساکنان کاشان تنها شاعر یهودی ایرانی است که از خود يك اثر از زنده‌تاریخی بجا گذاشته و در آن دربارهٔ اوضاع واحوال یهودیان دورهٔ شاه عباس اول و دوم بتفصیل و بدقت سخن رانده است . این اثر او، کتاب انوسی (انوسی بزبان عبری کسی را گویند که بزور تغییر مذهب داده است)، منبع وسیعی است از اطلاعات تاریخی واجتماعی دورهٔ شاه عباس اول و دوم . نوّه او بنام بابائی بن فرهاد چند فصلی در بارهٔ موضوعهای مشابه دورهٔ حملهٔ افغان و تهماسب دوم به کتاب انوسی افزوده است . بابائی بن لطف اشعار دیگری نیز دارد . آنچه از پی می‌آید مقدمهٔ او بر کتاب انوسی و يك مناجات نامهٔ کوتاه است . رویهمرفته کتاب انوسی از لحاظ شعری و ادبی ارزش زیادی ندارد . در این مورد نیز رجوع کنید بمقدمهٔ این کتاب .

مناجات ناهه

مقدمهٔ کتاب انوسی از بابائی بن لطف

بمهر و مشتری و زهره و ماه	الهی حق بینایان درگاه
بحق جمله خاصان قدیمت	بحق رفعت عرش عظیمت
بحق عرش و فرش و نسل آدم	بحق جمله ملاخ مقدم
باسحق و بیعقوب پیامبر	بحق نوح و ابراهیم سرور
که بودی دائماً شمع دل و دین	بحق یوسف صدیق و مسکین
که شد در درگاه تو خاص و اخلاص	بحق موشه و هارون و پینحاس
بحق گرد یهوشوع بن نون	بداود و بدرگاه سلیمون

بیاد آور خدا آن جور قیصر
 و آن یاران ، میشال و عزریا
 بحق مقدم سارح بت آشر
 بحق عاشقان حی دادار
 که هستند جمله سرگردان طاعت
 در این محنت دستگیری ندارند
 همه برگشته اند از مذهب خویش
 که سازی مرهمی از بهر این درد
 نمائی معجزی از بهر ما باز
 ابا موسی برویش فاش گفתי
 ز آسیب جهان من بعد دوراست
 بآن عهدی که بستی باز مگذر
 بکن آباد از نو بیت همیقداش
 نه دلداری نه غمخواری نه همدم
 تو بودی درد ما را نیز درمان
 نمی سازی در این غرقاب یاری
 نداریمان بغیر از تو خداوند
 چنین سالی که شد لوحوت شبر
 شموئل گزین و مهربانت
 حبکوک و ناحوم و صفانیا
 تمام عبریان آرص رسانی

بحق یرمیا آن پیر بافر
 بحق دانیال و هم حنانیا
 بحق مردخای و نیز استر
 بحق جمله پیران صفادار
 تورحم آور بدین جمع [و] جماعت
 در این گالوت تدبیری ندارند
 همه وا مانده و حیران و دلریش
 نظر بر درگهت دارند زن و مرد
 چنین در مصر بنمودی تو اعجاز
 تو دریائی چنین بر هم شکفتی
 که اسرائیل فرزند بخور است
 خداوندا برحم خویش بنگر
 بآن عهد خودت ثابت قدم باش
 نه کس یاری دهد زین محنت و غم
 تو بودی دستگیر دردمندان
 چرا افکندای ما را بخواری
 تغافل بیش از این بر ما تو میسند
 خدایا صلح کن با قوم عبر
 خداوندا بحق ناویانت
 بحق یونس و دیگر زکریا
 که ما را زین بلا یارب رهایی

یا الیا دستم بگیر
از گفته بابائی بن لطف

از بهر الیای وزیر	گویم دو بیتی این فقیر
یا الیا دستم بگیر	تا باشم او دستگیر
صبح منست هر شام تو	جا فدای نام تو
یا الیا دستم بگیر	گرم بگرد کوی تو
سیمرغ برج معرفت	طاوس باغ مرحمت
یا الیا دستم بگیر	ره دار راه آخرت
اندر دلم سودای تو	اندر سرم غوغای تو
یا الیا دستم بگیر	هر جا که بینی جای تو
معمار راه دات و دین	شهباز رب العالمین
یا الیا دستم بگیر	پیغمبر مرسل یقین
هم با الف وهای وی	هستی الف و لام وی
یا الیا دستم بگیر	بنما توروی وی ز پی
از عالم بالا شنید	این مژده بر جانم رسید
یا الیا دستم بگیر	اینک الیا هو رسید
از لفظ دیگر ناویا	از لفظ عبری الیا
یا الیا دستم بگیر	گویند همه حضرت گویا
هستم چنین غرق گناه	در بحر عصیانم تباه
یا الیا دستم بگیر	از روی لطف کن نگاه
هستی تو حاضر هر کجا	اربع یسودوت زیر پا

هرکه بگفت يا اليا
 از مشرق و مغرب خبر
 جولان زنی در خشك و تر
 هر گه كه دريا بگذری
 واقف زهر خشك و تری
 يا اليا يا اليا
 مهدی و هادی گویا
 ما را چو توشافع بود
 صد همچو ما تابع بود
 آن كدخدای آخرت
 آن رهنمای مشورت
 مشرق و مغرب دمبدم
 در تحییا آئی برم
 شاه علمداران سوار
 گالوتیان را كین حصار
 هیخال هگادول را بنا
 گوئیم همه شام و صبا
 یارب بحق كوه طور
 دنیا گرفته ظلم و زور
 نور تو شمع عاشقان
 هستی تو پیدا و نهان
 هست هار هر كرمل جای تو
 يا اليا دستم بگیر
 داری تو ای نور بصر
 يا اليا دستم بگیر
 گر بر كف خود بنگری
 يا اليا دستم بگیر
 هستی ز نور کبریا
 يا اليا دستم بگیر
 هر درد ما نافع بود
 يا اليا دستم بگیر
 آن پادشاه سلطنت
 يا اليا دستم بگیر
 در پیش پایت يك قدم
 يا اليا دستم بگیر
 بر هر کبش کن استوار
 يا اليا دستم بگیر
 از ابتداء تا انتها
 يا اليا دستم بگیر
 هستیم همه زنده بگور
 يا اليا دستم بگیر
 ذات تو بر هر کس عیان
 يا اليا دستم بگیر
 کوهی چنان ماوای تو

یا الیا دستم بگیر	اندر جهان غوغای تو
آمرزشی گو بنده را	یا الیا از در در آ
یا الیا دستم بگیر	بابائی بن لطف را

الیسع بن شموئل متخلص به راغب در قرن هفدهم میلادی گویا در شهر سمرقند میزیسته است. «شاهزاده و صوفی» بزرگترین اثر او درسی و پنج فصل گفته شده و از فصل پانزدهم ببعدر راغب نظم و نثر را برای رساندن مطلب برگزیده است. شاهزاده و صوفی در اصل حکایتی بزبان یونانی بوده که آنرا بزبان عربی ترجمه کرده اند، و سپس ابراهام بن حسدای یکی از یهودیان اسپانیا در قرن سیزدهم آنرا بعبری ترجمه کرده است. راغب شاهزاده و صوفی را از منبع اخیر اقتباس و آنرا ترجمه آزاد کرده است. وی در این اثر مطلب‌های تازه از خود وارد کرده که ربطی به مأخذ ندارد، کما اینکه مطالبی از قول شمس تبریزی گفته است. نسخه‌های خطی شاهزاده و صوفی فراوان است و این خود علاقه یهودیان ایران را بقرائت اینگونه مطالب میرساند. راغب اشعار دیگری نیز سروده است. برای اطلاع بیشتر بمقدمه این کتاب رجوع کنید.

شهرزاده و صوفی

از معرفت الشیخ بن شموئیل ملقب به راغب

آغاز داستان جهت دوستان

حکیم نکته سنج و بس خردور
 بزیر امرش از مه تا بماهی
 دل بسیار کس از ظلم وی ریش
 درگوشش ز اشک چشم حاسب

چنین فرمود استاد سخنور
 که در ملک حبش بودست شاهی
 ولی کافر طریقت بود و بدکیش
 بفرعون و بقارون بود مناسب

نبودی کار او غیر از مظالم
 ز تنبیهش رعیت با حذر بود
 فراموش کرده لطف و رحمت حق
 دگر بخل و فساد و کبر و مستی
 همیشه در پی عیش جهان بود
 نه در فکرش شهادت عبادت
 پرستاری حق نزدش چو افسون
 که باشد شمه‌ای زان هر چه گویم
 ابا مردان با عقل و کفایت
 ستایش خانه‌ای تعیین نمودند
 پرستار صنم چون بت پرستان
 بدی پیوسته با شیطان و شهوت
 طریق زاهدی معدوم گردید
 گرفتند راه دشت و کوه و دریا
 که می‌بنداشتی هرگز نبودند

قرین بخت نصر آن گیر ظالم
 دگر عیاش طبع و اهل شر بود
 تکبر پیشه و نادان و احمق
 شعار خود نموده بت پرستی
 بسی بی معرفت چون ابلهان بود
 نه در دل بودش از نور سعادت
 خدا نشناس چون جالوت ملعون
 طریق خود پسندیش چه گویم
 سخن کوتاه که در عهدش رعیت
 ز حکمش ترك راه دین نمودند
 شهنشاه و رعیت جمله مستان
 همیشه با نشاط و عیش و عشرت
 چه ترك مذهبش معلوم گردید
 هر آن صوفی که بودش از رعایا
 بقانونی ز مردم رم نمودند

باب اول در طلب نمودن ملك يکي از وزیران خویش و او را

در جمع صوفیان دیدن و آوردن سر در پیش

نشسته خرم و خوش بر سر تخت
 که بنهاده بسرشان تاج عزت
 که در راه خدا میبود صادق

یکي روز از قضا شاه جوانبخت
 نگه میکرد بر ارکان دولت
 وزیری پیش ازین بودش منافق

طلسم عقده‌هایش می‌گشود
 طلب کردش کجا شد مونس جان
 زبهر خدمت شاهان صف آرای
 کنون صوفی وش و مرد خدا شد
 همه خیرات درویشان نمودش
 ز خجلت از جهان آواره گرید
 بشد در خشم و غایت شد غضبناک
 که نزد آوریدش این زمان زود
 ورا در جمع صوفیان بدیدند
 عذاب خار و خس چون گلشنش بود
 بنزد شاه فرمانده بناچار
 شهنش را نظر بر وی چه افتاد
 چرا از خدمتم گشتی گریزان
 که دادی مال و جاهت جمله بر باد
 همی خواهم که خونت را بریزم
 چه دیدش کز غضب ناگه بر آشت
 باپ حلم ساکن‌کن غضب را
 جوابت گویم و ناندیشم از شرم
 مترس از هیبت و تنبیه شاهی
 یکی از چاکرانت آمده ماه
 و یا از خدمت شه سرگرام
 بنزدم بهتر است از خدمت من

بهر بایی ورا مفتاح بودی
 ندیدش در میان آن وزیران
 بیگفتندش که ای شاه نکو رای
 وزیری را که پرسیدی کجا شد
 هر آن حشمت و اقبالی که بودش
 چه دید از مفلسی بیچاره گردید
 چه بشنید این سخن شاه طربناک
 زروی قهر ایشان را بفرمود
 بسی در جستش هر جا دویدند
 میان سنگ خارا مسکنش بود
 بیاوردند از تکلیف بسیار
 لباس صوفیان پوشیده استاد
 بگفتا کای مرا بودی به از جان
 چو اکنون بینمت مانند زهاد
 یقین دان بر سر قهر و ستیزم
 جواب شه وزیر بینوا گفت
 که ای شاه نکو بخت و دل آرا
 اگر مسموع گفتارم شوی نرم
 بگفتا شه بگو هر چیز خواهی
 جوابش گفت صوفی کای شه‌شاه
 ترا قهر است از آزار جانم
 بگفتا شه که تقصیرت بکشتن

دگر صوفی دو حاکم گفت داری
همی ترسم ز قهر بی دریغت
شپش گفتا دلیرانه سخن گوی
یکی قهرست و دیوم خشم و خواری
سخن گویم سراندازی ز تیغت^۱
ولی راه یقین و راستی پوی

باب دوم در شکایت این جهان غدار و زمانه ناپایدار

عزیزا گر خردمند جهانی
که جام نوش وی پر نیش و زهر است
نیابد کس درویک لحظه تسکین
گلش چون خار و آب انگشت باشد
فراغت اندرو رنج و عذا بست
اجازت را زشه صوفی چه بشنفت
که در ایام طفلی و جوانی
شنیدم کابلهان از عقل نابود
بعکس این دگر افسانه خوانند
ولی نابود را آنکس که رد کرد
هر آنکس هست را نیکو نداند
بدان هستی که گفتم اوست عقبی
ولی من از غرور جهل و مستی
هوسهای جهانم بر سر افتاد
شدم از آرزوها مست و مدهوش
ندانستم ادای طاعت حق

بیا بگذر از ین دنیای فانی
دگر مهر و صلاحش جنگ و قهر است
که لوح این سپهر از فتنه رنگین
علاجش درد و خویش زشت باشد
جگر پر خون زغم جای شرابست
دلیرانه جوابش را چنین گفت
که بود^۲ با جاهلانم همزبانی
تصور کرده اند هستی بنا بود
که آن نابود را هستیش خوانند
بهستی میرسد تحقیق ای مرد
چسان نابود را معیوب خواند
دگر نابود شد نام این جهان را
شدم اندر پی دنیا پرستی
عذاب آن جهانم رفت از یاد
چنان با لطف حق کردم فراموش
غلط کردم چو گمراهان مطلق

۱- کذا و به تیغت مناسبتر است .
۲- بد خوانده شود .

که تا از جور گردون و عتابش
 چو بر من روز و ماه و سال بگذشت
 ز خواب غفلتم بیدار گشتم
 نظر برگردش گردون طنیدم
 حیات کس درو چون مرگ باشد
 چو بینی شادیش باشد مصیبت
 بود هم رنج و دردش تندرستی
 چگونه مرگ نشماری حیاتش
 ندیدم راستی بی شبهه باشد
 چه بندم دل در این نه طاق و پایه
 توانگر را چسان مفلس نگویم
 هر آن چیزی که کس در دهر یابد
 نگیرد یکزمان آسایش از رنج
 دگر باید نگهداریش کردن
 شب هم خواب در چشمش نیاید
 یقین کس پیرو دولت چه باشد
 چو خوش گفت آن حکیم نغز گفتار
 هر آنکس بهر زر آشفته گردد
 چسان شادی کس ماتم نباشد
 اگر کاسب و گر گیتی نورداست
 نباشد یکزمان بی رنج و زحمت

دگر از تعب و رنج و از عذابش
 تو میگفتی که آن احوال بگذشت
 ز مستی آگه و هشیار گشتم
 چه هند و کارهایش عکس دیدم
 توانگر مفلس و بی برگ باشد
 گرسنه هر که ، او شد سیر دعوت
 چه زور و عزتش خواری و سستی
 که بیشک در عقب آید مما تش
 چو مردن بر کسی کو زنده باشد
 که مرگ آید پی کس همچو سایه
 که يك دارنده را خوشدل نجویم
 روان اندر پی دیگر شتابد
 بکوه و دشت بهر حاصل گنج
 دل خود را ز محنت ریش کردن
 مبادا دزد مالش را رباید
 دمی بی رنج و بی زحمت نباشد
 که آنهم غصه باشد گنج و دینار
 بخدمتگاریش چون بنده گردد
 که هرگز آدمی بی غم نباشد
 همیشه در دلش اندوه و درد است
 نیا ساید دمی از بهر محنت

بهر چیزی بهر کاری که زایشان
 چه حاصل کرد مال و جاه و فرزند
 همیشه طالعش یکسان نماید
 اگر عمرش رسد هفتاد و هشتاد
 بمرگ خویشتن راضی شود زود
 بمرگ باب و مام و قوم و خویشان
 بموید بر خود و سینه خراشد
 گرسنه میسر او را که سیر است
 که دیگ معده چون آتش فروزد
 تنش لاغر شود از ضعف قوت
 بران سوری نباشد اعتباری
 غرض گرسنه میمانی و گرسیر
 چسان بیمار نشماری زبرهان
 که باشد موجب چاقی آدم
 یکی زایشان که خون باشد عیانست
 فروترگر بود اندک از ایشان
 جذام و آبله ، طاعون ، پذیرد
 حکیمی را پیرسیدند چونی
 شبی هم گفت با شهری که باشد
 بکشتی که ملاحظش فرونست
 چگونه قوتش را نیست سستی

بشد خوشدل شود آخر پریشان
 شود خوشدل از ایشان مدتی چند
 فلک هر چیز دادش و استانسد
 ز ناکامی شود غمگین و ناشاد
 دو صد نقصان کشد گر دیدیک سود
 ز داغ يك يك گردد پریشان
 بگوید در جهان جز غم نباشد
 اگر هم قانع است و گوشه گیر است
 چه قوتش هم دهی جان را بسوزد
 کسی هم کو خورد مادام دعوت
 که در سلك حقیقت ها شماری
 که تن رنجور گردد هم شوی سیر
 کسی را کو بود چاقش تن و جان
 یقین صفرا و سودا خون و بلغم
 حیات آدم است و مثل جانست
 بیماری کند کس را پریشان
 زرنج مهلکه آخر بمیرد
 بگاه رنج و آزار و زبونی [۰۰۰]'
 درو بسیار حاکم جان خراشد
 دل کشتی نشینان سرنگون است
 که چار است قوه های تندرستی

یکی ماسک، دیوم جاذب، سیم بار
 چوماسک سست گردد از کشیدن
 دگر جاذب و هاضم نیز دافع
 یکی زایشان ز فعل خود چه افتد
 چسان خواری نباشد عزت کس
 اگر بینی که شاهان با سریرند
 بسی اول جفا و جور دیدند
 خصوصاً مردمی دیگر که پستند
 دو چندان زحمت و آزار بینند
 ایا شاهی که خرم در جهانی
 یقین باید که هر دانای بخرد
 از این رو این جهان را ترک دادم
 شنیدستم ز پیران خردمند
 نخستین وی معلم بود و عاقل
 نصیحت هاش باطل شد چو قلاش
 دوم امروز یاری معتبر شد
 شدی مایل بمهر دلربایش
 سیم فردا چو بیگانه نماید
 ترا نشناسد و او را تو هم نیز
 بیا راغب از این دنیای فانی

بود هاضم، چهارم دافع اشمار
 زرنج تن دل آید در طپیدن
 که بر انسان معین کرده صانع
 زرنج آنکس بسی آشفته گردد
 که بی خواری نبیند حرمت کس
 بفرمانشان خوانین یا وزیرند
 که تا آخر برین شاهی رسیدند
 اگر فارغ دو روزی خوش نشستند
 پس آنکه خواری از عزت گزینند
 شنیدی خصلت این دهر فانی
 جهان را هیچ داند هم کند رد
 براه صوفیانه رو نهادم
 که دنیا را سه روزش شرح کردند
 ادیب و ناصح و دانا و کامل
 بیاد آور ادبپایش و خوش باش
 رفیق مهربان و نامور شد
 نبندی دل بیاری و وفایش
 چو سایه نیز دنبالت نماید
 ندانی کیست، وز یاریش بگریز
 دلت بردار تا غمگین نمایی

باب سیم در بیوفائی دوستان و بی اعتباری خلق زمان

دگر گفتا وزیر نیک کردار
 نمی بینم در این خلق زمانه
 نباشد بر زبان خلق عالم
 بخویشان هم نباشد اعتباری
 تمامی سر بسر اهل فسادند
 چو چشم عقل من گردید روشن
 بخود گفتم که ای بیدل زیاران
 که یاران و رفیقان بیوفایند
 اگر آنکس که گوید مهربانست
 برای نفع خود یاری نمایند
 ولی آندم که جانم در عذابست
 نیاید هیچ غم در خاطر او
 بمحتاجیت یکدم دستگیری
 بوقت مردنت هم از ته دل
 پس از مرگت ز مهرت ناورد یاد
 حکیمی گفته کاین قومان و خویشان
 یکی در بردن مسالت چنان شیر
 یکی دیگر چنان خرس ستمگار
 یکی دیگر چنان کلب درنده

بخسرو کای شهنشاه جهاندار
 نیک تن از وفاداری نشانه
 بجز مکر و حیل بر نسل آدم
 نباید جست از کس مهر و یاری
 بسینه کینه و دل پر عنادند
 درین دنیا که باشد مثل گلخن
 دلت بردار هم از غم گساران
 اگر چه با تو دلداری نمایند
 ترا چون ازدها در قصد جانست
 به پیشت گریه و زاری نمایند
 دلت در آتش غمها خرابست
 نسوزد هم دل چون کافر او
 نخواهد او کند گر زانکه میری
 اگر اشکی فرو ریزد چه مشکل
 دهد مال ترا چون کاه برباد
 چو حیوانات بیرحمند ایشان
 بزور و جور بستانند چون نجیر
 ترا باشد ز کسین در قصد آزار
 هزاران نقص در حالت فکنده

دهد چون روبه‌ات صدگونه بازی
 برادر خوار و همسر دلفریبست
 رفیقان بیوفا و بلکه خویش
 شود آنکس بتیر غم نشانه
 شود تغییر احوالش ز زحمت
 فریدون حشمت و جمشید شوکت
 سپاه بیشمار و گرد و صفدر
 چه صاحب حشمتان و چه فقیران
 چه حالتشان نکوفهمی تو هرگاه
 که خندانند چون گلپای بوستان^۱
 چو اژدها ترا در قصد آزار
 ترا دشمن چو گرگان و سگانند
 براق نفع خود شکر گزاردند
 یکی زیشان نخواهد خیرداور
 که چون خسرو شود آزاد ازین بند
 ربایند جملگی سیم زرش را
 ز شان داری دریغ اطوار مهرت
 بتو صد گونه بدخوئی نمایند
 که گوئی از برودت یخ بیستند
 رفیقانی کزیشانم خوشحال^۲
 رفیقانی چنان گلپای بی‌خار

یکی دیگر ز مکر و حیل‌سازی
 پدر پرکین و مادر با نهیبست
 پسر اندوه و دختر همچو نیش
 سخن کوتاه کز خلق زمانه
 کشد صدگونه غم‌خواری و زحمت
 کنون ای خسرو خورشید دولت
 ابا این خیل سرداران لشگر
 ابا خانان و میران و وزیران
 که باشندت پرستاران درگاه
 بدانی نیک‌کاین یاران و دوستان^۱
 تمامی سینه‌شان پرکینه چون خار
 همه در خون تو لب تشنگانند
 چو روبه از حیل مشغول کارند
 ازین خانان و سرداران لشگر
 همه در انتظار آن زمانند
 که یعنی رخت بر بندد ز دنیا
 اگر یکدم کنی گلگونه چهرت
 بینی چون ترش روئی نمایند
 چنان از خدمتت فارغ باستند
 ولی باشد مرا اکنون درین حال
 رفیقان نکو خواه و وفادار

۱- باین صورت شعر سخته دارد . دستان و بوستان . ۲- کذا و مصرع سخته دارد. ظاهراً؛ خوش احوال؛

رفیقانی که مزد بد نکوئی
 نباشد در میان ما فساد
 بری از عار و نام و ننگ باشیم
 هراسی از ستمکاری نداریم
 دگر از مهر این دنیسای غدار
 که دایم چون شفق خونریز باشد
 چو دیدم رسم و آئین خودش را
 گذشتم زین جهان بی حقیقت
 اگر خواهی ایا شاه معظم
 یکایک باز خبشش را شمارم
 چه شه بشنید از وی این سخنها
 بگفتا کای زنادانی و غفلت
 غلط کردی بسی از راه و آئین
 کنون برخیزواز چشم نپان شو
 وزیر از وی چه دید این کین گذاری

مکافاتش دهند از نیک خوئی
 نه کین اندوزی و نه هم عنادی
 چو معشوقان با هم رام باشیم
 بجز صوفیگری کاری نداریم
 که شرحش را بگفتم با جهاندار
 بدستش چونکه تیغ تیز باشد
 دل سنگین سخت کافرش را
 گزیدم رسم و آئین طریقت
 ازین گیتی که خبشش شرح کردم
 اگر گوشش کنی دیگر بیارم
 شد آشفته چنان زلف چلیپا
 چو خار افتاده در خاک مذلت
 نمودی خویش رارسوا و مسکین
 بنزهتگاه صوفیان روان شو
 گریزان شد چو مرغ بقراری

باب چهارم متولد شدن شهزاده و منجمان طالع وی را دیدن

و بنا نمودن قصری جهت وی و خادمان بهر او گزیدن

سخن پرداز این گنجینه راز
 که خسرو را غم فرزند در دل
 نمیشد قطره او در صدف در
 پس از پیری بدادش حی بیچون

چنین بیرون دهد از پرده آواز
 گره چون عقده ای میبود مشکل
 از این غم بود دایم در تفکر
 یکی پور نکو چون در مکنون

ز خجالت خور ز مشرق سر نمیزد
 نزاده مثل او در هیچ ملت
 که غمهایش ز دل پامال گردید
 چراغ دولت و نور بصر را
 که حاضر بود آنچهار چه دل خواست
 عطا و بخشش بسی منتهی کرد
 حکیمان بزرگ و کاملان را
 که هر یک در سخن میسفت الماس
 سراسر گشتگان چرخ مینا
 بینیتان از روی سطرلاب
 بود نادان و یا این پور عاقل
 گرفتند جمله اسطرلاب در بر
 که حسب الحال وی نیکو بودیدند
 دلت غمگین مدارو باش خوشدل
 برون آید کنون چون مغز در پوست
 بنامیزد^۱ که خوش فرخنده نقشت
 عطارد حشمتی خورشید شوکت
 سرو سرخیل شاهان قدیمست
 همه خوشحال ازین اقبال گشتند
 بگویم نیز حرفی بهر الله
 فهیم از عقل و دورانیش باشد

رخش بر ماه تابان طعنه میزد
 ز پاتاسر نبودش هیچ علت
 شهنشاه آنچنان خوشحال گردید
 بیامرزیدم^۱ اکنون این پسر را
 ازین شاهی چنین جشنی بیاراست
 خزائن را ز بهر وی تهی کرد
 وزان پس جمع آورد عاقلان را
 منجم پیشگان اختر شناس
 بگفتا کای خردمندان دانا
 همین دم طالع این پور بیتاب
 چه باشد حکم اسطرلاب مشکل
 چه بشنیدند این فرمان ز سرور
 چه نسج عنکبوت در وی شنیدند
 بگفتندش همه کای شاه عادل
 که حکم طالعش دیدیم نیکوست
 سعادت از جینش نور بخش است
 فروزان اختری اقبال و دولت
 اساس شاهی از عدلش مقیمست
 چه حکم طالعش را در نوشتند
 یکی زان جمع گفتا کای شهنشاه
 یقین دان کاین پسر درویش باشد

شود سر خیل اهل هوشمندان
 دگر صاحب کمال از علم گردد
 شود سردفتر اهل عبادت
 ز مهر حق شود آشفته احوال
 بآخر صوفی بی باک گردد
 طریق و رسم صوفیان گزیند
 شود هم صحبت و همراز ایشان
 هر آن شوکت کز اقبالش نماید
 چو شاه این حرف از آن استاد بشنید
 که آوخ زان مصیبت‌ها که دیدم
 بسا از صوفیان پرهیز کردم
 سر انگشت تأسف را گزیدی
 فزون آنگاه کردی شاه غمگین
 از آن پس شاه غمگین ساخت از نو
 عمارت کرد بهر پور دانا
 در آنجا مسکن و مأوای پورش
 که تاچندی در آن موضع نشیند
 دگر بگزید بهر خدمت او
 سفارش کرد ایشان را شهنشاه
 نگوئیتان هیچ حرف دل آزار
 سخنائی کز او دل میشود ریش

یکی از بندگان خاص یزدان
 خردمند و فقیه از حلم گردد
 چراغ افروز بزم درس طاعت
 لباسش هم بود پشمینه و شال
 دگر سرگشته چون افلاک گردد
 همیشه در بر ایشان نشیند
 کند دوری ز قومان و زخویشان
 ز تدبیر و ز علمش بر فزاید
 دو کف برهم زد و دلگیر گردید
 بدان چیزی که ترسیدم رسیدم
 فزون از درد پیشین گشت دردم
 گریبان را از این محنت دریدی
 غضب بر صوفیان و مردم دین
 یکی شهری نکوتر از قلمرو
 میان آن‌دگر قصر معلی
 معین کرد اگر چه بود دورش
 مبادا رسم صوفیان گزیند
 غلامان و کنیزان پری رو
 که چون‌هاله نگه دارید آن‌ماه
 مثال گور و مرگ و رنج و بیمار
 چه نام صوفی و ادبار و درویش

ازین نوع سخن‌ها پیش‌آن‌گل
 که تا شهزاده^۱ از وی پند گیرد
 ایبا راغب چو نا دانان نمیری
 نگوئیتان حرفی جز تأمل
 دل پر درد شه درمان پذیرد
 اگر پند پدر در گوش گیری

باب پنجم در تمهید نمودن شهزاده که از آن قصر بیرون آید
 و جمال دل آرای خود را با عالمیان نماید

چنین فرمود استاد سخن سنج
 ولی چون ماه و چرن خورشید انور
 بهفتم سال عمرش بود آنگاه
 بانك روز شد دانا و کامل
 اگر ابری بروی مهر بندد
 وگر گوهر میان خاك افتد
 چنین هم‌گرچه بود^۲ شهزاده كودك
 چنان شد هوشمند و صاحب ادراك
 بطفلی نور یزدان هم‌رهش بود
 چه صرت دانشش مردم شنفتند
 که طفل هفت ساله چون علم شد
 چو شهزاده در آنجاماند یکچند
 سری بگذاشت بر زانوی فکرت
 لبش را غنچه سان برهم فرو چید
 چنین می‌بود روزی چند صابر
 که شهزاده در آنجاماند چون گنج
 عیان شد شوکت آن پور سرور
 که شد محبوبس از امر شه‌نشاہ
 خردمند و فهیم و خوب و عاقل
 ضیاء و نور وی کمتر نگرده
 ز آب و رنگ خود کمتر نیفتد
 ولی بودی چو دانیان زیرك
 که مانندش نبودی زیر افلاك
 هزاران رای و دانش بر سرش بود
 ز تدبیرش همه حیرت گرفتند
 بهفت اقلیم تعریفش رقم شد
 دلش سرگشته شد از جور آن بند
 شکسته خاطر از اندوه عزلت
 بمانند صدف خاموش گردید
 نظر بر التفات حسی قادر

۱- اصل شاهزاده و مصراع سکنه‌دار بود .

۲- بد خوانده شود.

دگر با خویش گفتا آن خردمند
 یکی صاحب کمالی بایدم جست
 یکی صاحب دلی با رأی و دانش
 رفیق هوشمندی اهل رازی
 ز بس بودی سخن فهم و خردمند
 شبی با آن جوان خلوت نشین شد
 بدو می کرد اظهار محبت
 پس آنکه گفت کای دانای صادق
 چو فردا باب من زین دهر فانی
 تمام تند خوئی و عنادش
 شود معدوم [و] باطل از میانه
 چه بشنید این سخن مرد خردمند
 قسم خوردند و پیمان تازه کردند
 پس آنکه شاهزاده جمله اسرار
 فزون گردید مهر آن وزیرش
 حکایات تولد با سطرلاب
 دگر تعریف آن قصر معلی
 ز دل هجران و غم از سینه پرداخت
 ازین بگذشت روزی چند خسرو
 پسر گفتش که ای باب نکو خواه
 مردد در میان اهل عالم

که تا کی این چنین مانم در بند^۱
 که از رایش کندا این سخت راست
 بودی^۲ اندر میان چاکرانش
 صلاح اندیش و مرد کار سازی
 بدمسازیش بود^۲ شهزاده خرسند
 ز روی مهربانی همنشین شد
 بفرق او نهادی تاج عزت
 رفیق مهربان و بس موافق
 کند رحلت بملک جاودانی
 دگر جنگ و نزاع وهم فسادش
 تو گردی جانشینش در زمانه
 بگفتا باید این دم خورد سوگند
 تو می گفتی که ایمان تازه کردند
 بآن مرد موافق کرد اظهار
 بدو گفتا همه راز ضمیرش
 پدر را دل چسان گردید خوناب
 چسان تعمیر کرد و بردش آنجا
 وزیر خویش، آن مرد نکو ساخت
 بدید پورش آمد از سر نو
 بزندانم چو یوسف در تک چاه
 ب مردم هیچ ربطی هم ندارم

۱- کذا و مصراع سخته دارد. ۲- بدی خوانده شود.

تو پنداری که چون عالم نبینم
 ولی در پیش من این قصر زرگار^۱
 دلم این را که تو خواهی نخواهد
 نگردم خرم و خندان و خوشدل
 مرا تا کرده‌ای چون زنده درگور
 کنون باید ز روی مهربانی
 هر آن شخصی که ازوی میگریزد
 هر آنکس را که تو میداریش دوست
 ملك گفتا جواب شاهزاده
 پدر هرگز بدخواه پسر نیست
 مقام عشرت اینجا گزیدم
 که تا آسایش از گیتی بیابی
 نبینی روی صوفی و سخن سنج
 بیاسخ گفت شهزاده که ای باب
 یکی گفتا بیوسف پور یعقوب
 جوابش گفت یوسف کای برادر
 پدر چون دوستی بیرون زد از لب
 ز چاه آخر کشیدندم بی‌الا
 زلیخا هم ز عشقم بیدل افتاد
 بزندانم عزیز مصر افکند
 کنون منم چنین میگویم ای باب

رخ اندوه و جور و غم نبینم
 چه زندانست و گلپایش چنان خار
 رخم چون زعفران زین غصه کاهد^۲
 که تا بیرون نیارم پا از این گل
 بود روزم سیه چون لیل دیجور
 ازین زندان بیرونم جهانی
 پرهیزی مرا و جان نسوزد
 بدو و اصل شوم چون مغز در پوست
 که ای گلروی و چشمت جام باده
 و یا غمخوار دیگر جز پدر نیست
 ترا از الفت مردم بریدم
 جفا و محنت و رنجی نیابی
 که صوفی جور بیند نکنه دان رنج
 شنیدم يك مثالی اندرین باب
 عزیزت نيك میدارم چو محبوب
 عزیزى پر بلا باشد سراسر
 فکندندم بچاه مار و عقرب
 فتادم بند در پیش زلیخا
 ز بهرم جان و مال و سر همی داد
 بسی مدت بماندم اندر آن بند
 که از مهرت فتادم زار و بی‌تاب

۱- کذا مخفف زرنگار ؟ ۲- کذا.

تو پنداری که خوشنودم ازین رای
 به بیرون آورم زین قید جانسوز
 چنین منم نخواهم مهربانی
 نمی‌خواهم ازینگونه محبت
 مرا زین چاه محنت برکش ای باب
 پدر زین گفتنش آشفته گردید
 که در عالم نشد کارم میسر
 پیرسید از هوشمندان بارای^۲
 چه باشد حکم این پور مشوش
 بناگه سرزند هر دم ز جائی
 بگفتندش که ای شاه نکورای
 بدین جا چون رسیده سن آن پور
 نبخشد نفع تربیت بجاهل
 هر آن پوری که در حین شبابست
 گهی خواهد که روی یار بیند
 بیاب و مام خود ناساز باشد
 کنون شهزاده را زان خانه غم
 چه زان دانشوران آن نکته بشنید
 اجازت داد تا شهزاده آید
 بفرمان ملک شهزاده ماه

بتنگ آمد دلم از قید این جای
 و گرنه خود کشم زین تیغ دلدوز
 بجز مهر خداوند از فلانی
 که باشد موجب حبس و مشقت
 کزین بیت الحزین دل گشته بیتاب
 چو مو بر آتش غیرت بیچید
 بعکس مطلبم رو داد آخر
 که ای در راه دانش پای برجای
 که طبع او بود چون شعله سرکش
 ز بی تابی لجوج و خودنمائی
 ز عدل توست گیتی پای برجای
 نگردد این جهالت از سرش دور
 گراز محنت و را خون سازیش دل
 یقین سرگشته چون جام شرابست
 گهی خواهد که با یاران نشیند
 بهمدوشان خود دمساز باشد
 رهائی ده ای شاه معظم
 شه از فرمان ایشان سر نیچید
 برین زانجا ز گیتی رخ نماید^۳
 برون آمد چنان یوسف از آن چاه

۱- کذا. ۲- کذا و مصراع سکتته دارد.

۳- کذا. برون ز آنجا، به گیتی رخ نماید.

ز رویش شادمان گشتند مردم
 بهمراهش غلامان موافق
 بخدمت پیش او فرمودشان شاه
 که تا از مردمان زار و ناخوب
 بجز حرفی نکو و حسن و ترکیب
 چه مه ممتاز بود^۱ در خیل انجم
 نمود از مردمان نیک و صادق
 دگر چون سایه در دنبال آن ماه
 شود دور از کسان زشت و معیوب
 نگوید پیش آن دلشاد با زیب

باب ششم در دیدن شهزاده دو شخص زشت هیئت را و متوهم گردیدن

و از وزیر خویش سراغ صوفیان پرسیدن

یکی روز از قضا در گاه بازی
 دو آدم دید شهزاده سیه روی
 یکی رخ تیره و دیده پراز جوش
 شکم پر باد گشته مثل دیگی
 شده نور از رخس مانند الماس
 یکی چهره سیاه از جور دوران
 تنش رنجور و احوالش پریشان
 بشد در وضع ایشان متوهم
 که باشد کس چو ایشان در زمانه
 بگفتندش که کس بسیار باشد
 وزین بتر که مرگ آید بناگاه
 چو شهزاده ز شان این نکته بشنید
 ز تخت و جاه و مسند لجزین شد

چه کردند بیهم لعبت طرازی
 که از پیشش گریزانند هر سوی
 سیه دندان و اسپیدش بنا گوش
 دو ساق آماس کرده مثل خیکی
 بپر کرده یکی جامه ز کرباس
 نمانده در دهانش نیم دندان
 نگه شهزاده چون کردی برایشان
 بپرسید از پرستاران در آن دم
 که گردد تیر محنت را نشانه
 که آشفته از این غدار باشد
 شود معدوم تخت و مسند و جاه
 از این نکته بسی آشفته گردید
 بسی مقنون روز واپسین شد

دگر پرسید تا چندی در ایام
 بگفتندش اگر عمرش بقا کرد
 بگفتا بعد از آن او را چه باشد
 چه بشنید این سخن شهزاده پاک
 که آخر حاصل این شخص بی برگ
 بیاید عاقبت رفتن بگوری
 دگر با خویش گفتا آن نکورای
 بیاید کرد تفتیشی در این باب
 در این فکرت همی بودی همیشه
 رخس پر نور و دل مشتاق یزدان
 فکند از دوش خود بار زمانه
 نهان از وی بودی^۱ جویای شخصی
 بشد آخر بدلجوئیش دمساز
 بگفتش شاهزاده کای سخندان
 که از وی جان ز نادانی توان برد
 وزیرش گفت سالی چند ازین پیش
 گذشته از هوسهای زمانه
 همه واقف ز اسرار حقیقت
 شهنشه ره نمود احوال ایشان
 روان فرمود تا ز ایشان نمانند
 گریزان گشتند از حکم غضب کیش

شود اینکس چنین رنجور و ناکام
 نود یا صد در این دارالفنا کرد
 بگفتندش مکافات آنچه باشد
 بگفتش لعن بر این چرخ و افلاک
 نباشد حاصل دنیا بجز مرگ
 که نبود هم نشین چون مار و موری
 نباشد این جهان بی کار فرمای
 نه این باشد طریق رسم و آداب
 بجز این ره نبودش کار و پیشه
 بودی^۱ پوینده راهش چو مردان
 نفور از طرز بابش آن یگانه
 که تعلیمش دهد یزدان شناسی^۲
 وزیر خوب که او را بود همراز
 شناسی آدمی دانای یزدان
 که با دانش بسی آسان توان مرد
 بودندی^۱ مردمان خوب و درویش
 شناسای خداوند یگانه
 سخن هاشان بود^۳ از راه طریقت
 روا کردی ستم در حال ایشان
 ز ملک شاهشان بیرون جهانند
 نمانده یک زاهل دین و درویش

۳- بد خوانده شود .

۱- بدی خوانده شود .

۲- قافیه معیوب است .

چو شهزاده شنید این راز پنهان چو راغب برد سر رادر گریبان

باب هفتم راه یافتن صوفی بنزد شهزاده [و] وی را
در حریم حرمتش جای دادن

چه شهزاده بدانش گشت محکم رسید احوال او بر صوفی فرد
چه شهزاده ز دنیا با حذر شد بدیدارش دل صوفی اثر کرد
بسی وادی و منزل در نوردید لباس صوفیان از خود بیفکند
بهر صبح و صبا^۲ بودی ستاده که بشناسد رفیق و همزبان
از آن جمله یکی را محترم دید در آن دم کو خفی از مردمان شد
بگفتا کای بدنای فسانه متاعی دارم اندر حجره مدفون
متاعی نوربخش چشم کوران متاعی پر بهاتر از دفاین
ندارد کس در این دنیا بهایش کنون شهزاده را گوا این سخن را
وزیرش گفت کای مرد سخن سنج

فتاد آوازه رایش بهالم
سخندان کاملی دانای بخرد^۱
پسی تعلیم اکون باخبر شد
ز بهر دیدنش عزم سفر کرد
که تا خود را بسروقتش رسانید
که رختش را بدل کرد آن خردمند
در دولت سرای شاهزاده
وزیران و سران و چاکران
وزیری بود^۳ که شهزاده پسندید
بدو صوفی نهانی همزبان شد
کمینه تاجرم اندر زمانه
که بهتر از هزاران در میکنون
دوای درد هر دل ناصبوران
نیاید در بهایش صد خزاین
بجز شهزاده از انجام رایش
ز شکر شاد کن مرغ چمن را
حدیث بهتر از تحصیل صد گنج

۱- قافیه معیوب است. ۲- کذا .

۳- بد خوانده شود .

مگر بر گوش رایت کم رسیده
 هر آن چیزی که کس از چشم خود دید
 خردمندان که راه عقل پویند
 اگر بینم متاعی را که گوئی
 جوابش گفت صوفی کای سخن ساز
 یقین دارم از این چشمی که داری
 تو پیری و متاعم پسر شعاع است
 ورا باشد توانائی نورش
 بحق کردگار حی و قادر
 وزیرش گفت مقصودت بر آرم
 شوی از لطف آن شمع هدایت
 وزیر آمد بنزد شاهزاده
 چو گوشش کرد میل آن شنفتن
 چو شاهزاده بدوی گوش این سخن کرد
 ز گفتارش بسی گردید خوشدل
 بگفتش شاهزاده زود برخیز
 بعزلتگاه من آور نهانش
 وزیر از امر شاهزاده روان شد
 بگفتش هان بسوی من قدم نه
 روان صوفی کتاب علم برداشت
 بیامد تا پیش شاهزاده
 چه دیدش شاهزاده شاد گردید

شنیده کی بود مانند دیده
 مشخص دانش تا آنکه بشنید
 ندیده هیچ چیزی را نگویند
 بشهزاده رسانم آنچه جوئی
 بحکمت در جهان گشته سرافراز
 که تاب دیدن نورش نداری
 ولی شهزاده بینا و شجاع است
 وزان خوش گردد اوقات و حضورش
 کزو مخفی نداری این جواهر
 ترا زین ورطه محنت بر آرم
 سزاوار عطای بی نهایت
 چشاند این شکرش چون جام باده
 بگفتش آنچه میبایست گفتن
 ورا تشبیه بر مرغ چمن کرد
 بدل گفتا که حل گردید مشکل
 پیشم آورش چون آتش تیز
 که تا کردند مردم یکمانش
 بنزد آن حکیم نکته دان شد
 قدم بر بارگاه محترم نه
 سراز شادی بنز هتگاهش افراشت
 غم ایام را بر باد داده
 ز بند غم دلش آزاد گردید

چه گل از روی زرازم شکفتند ^۱	سلام اول بروی هم بگفتند
بجنب خود نشاندش آن نکو نام	بجای آن وزیر نیک فرجام
گل وصل از رخس خواهد که چیند	بلی عاشق چو روی یار بیند
بهر راهش که فرماید بجوید	نشیند پیش او و راز گوید
بخوبان همنشین شو راغب و بس	کمال از هم نشین آموزد آنکس

باب هشتم در بیان آنکه آدمی را معنی میباید

و نه صورت که دل می رباید

چه باشد گر بمعنی بنگری تو	دلا تا کی بصورت بگروی تو
بجز وی آدمی را آبرو نیست	که بی معنی رخ صورت نکو نیست
دلش در مهر وی خو کرد صوفی	بشهبازده نواضع کرد صوفی
مرا برداشتی از خاک ذلت	بگفتش کای ترا زبنده دولت
مقام سرورانم جای دادی	بروی من در احسان گشادی
ز خائنان بر فزودی رتبتم را	ز گردون بگذراندی افسرم را
که شاهی با دو شخص زشت هیئت	چنین دیدم طریق التفات
چسان بودست تمثالش بمن گو	بگفتا شاهزاده کای سخنگو

حکایت

روایت را ز شاه تاجور کرد	دهان صوفی چو طوطی پرشکر کرد
خردمند و فهیم و نکته آرای	که در گیتی شهبی بودست با رای
شناسای بد و نیک زمانه	بینائی و دانش بود ^۲ فسانه

یکی روز از قضا میرفت در باغ
 بصورت بس عجیب و زشت پیکر
 بدیشان گشت راغب طبع خسرو
 سلامی داد ایشان را شهنشاه
 خبر دادند پنهان دادرش را
 فرود آمد زرخش و داد عزت
 روان شو پیش او بهر نصیحت
 که شاهان و سلاطین و بزرگان
 نه با هر کس طبیعت رام سازند
 اگر صد حرف گوید کس چنان در
 شهنشه مرکب دولت چه راند
 چه خور در ابریکچندی شود کم
 چه باران خنک بسیار بارد
 برادر آنچه گفتندش مردان
 چه بشنید این نصیحت از برادر
 روان گفتا بجلادش که بشتاب
 برادر دید کز وی جز بلا نیست
 بگفتا بر من ای داور ببخشا
 شهنشاه گفتا که بر من بر طریقت
 پس آنکه گفت دو صندوقی بیارند
 یکی پراز در [و] یاقوت و گوهر

دوکس را دید تیره روی چون زاغ
 کهن پشمینه‌ها پوشیده در بر
 فرود آمد روان از رخش ره رو
 عجب ماندند سرداران درگاه
 که شاه امروز خود را کرد رسوا
 بنا کس مردمان غرق نکبت
 بگو باوی طریق اهل دولت
 که باشد عالمیشان زیر فرمان
 بزودی خویشان را در نوازند
 یکی واپس نگویند از تکبر
 بخورشید جهان افروز ماند
 عزیز و محترم گردد بمردم
 دل مردم دگر تابش نیارد
 یکایک گفت پیش آن جهانبان
 بشد در خشم، آن شاه دل آور
 زگردن خون روان سازش [تو] چون آب
 گریبان چاک پیشش زار بگریست
 شنیدی گر زمن گفتار بی جا
 ترا کی میرسد کردن نصیحت
 به پیش او ملامت گو گذارند
 برونش ژنده پوشیده [به] یکسر

یکی را پر ز خاکستر نموده
 بگفتا دادرش را کین سخن گو^۱
 چه گوشش میل بر فرمان شه کرد
 یکی را دید خاکستر شده پر
 بگفتا شه که این بیرون منقش
 که دارد صورت و معنی ندارد
 هر آن صورت که وی را نیست معنی
 بدیوار است گرچه نقش انسان
 درونش نیست هر کس چون بروش
 دیگر آن صندوق بیرون ژندش
 بصورت آن دوکس مانند آندند
 برو نشان جامه کرباس و ابر
 اگرچه ظاهر ایشان نژند است
 مصفاتر ز خور دارند باطن
 هر آنکس در حقایق گشت بینا
 ز شه بشنید اینها چون برادر
 گذشتم شاه گفت از کشتن تو
 برادر با پرستاران درگاه
 تو هم شهزاده با من مهربانی
 فکندی صورت و معنی گرفتی
 تو راغب گر بوی جویای معنی

بروش را ولی زیور نموده
 کدام اینها بود بهتر بمن گو
 برادر ظاهر آشان را نگه کرد
 یکی دیگر ز لعل و گوهر در
 مثل بر آدم دونست و ناخوش
 یقین دانا ورا نادان شمارد
 چه نقش صورت ما نیست یعنی
 ولی او را نباشد جان چه حیوان
 چه سبب کرم خورده اندرونش
 بمرد عاقل و داناست و دلکش^۲
 که آزاده چو سرو بوستانند
 درونشان لیک پر یاقوت و گوهر
 ولیکن باطن ایشان چه قنداست
 پر از درّ حقایق چون خزاین
 بیاطن بنگرد نه ظاهرش را
 خجل گردید پیش آن دلاور
 ببخشیدم کنون از گفتن تو
 دعا گفتند بر روی شهنشاه
 نمودی از کمال نکته دانی
 سر دست مرا یعنی گرفتی
 شوی مستغرق دنیای معنی

۱- کذا. کای سخن گو؟ ۲- کذا و مصراع سخته دارد.

باب نهم از عارضات این جهان هراسان نبودن
و توکل بر سبحان نمودن

چه طوطی شکر افشان شدد گربار
بعجوق صوفیان افکنده هیبت
فقیر و مفلس ورنجور و خسته
گذر بر جانب این تخت کردم
که دلخسته در این دوران بمانی
نیاردد در جهان يك لحظه خوشزیست
عجب کار خوشی باشد توکل
بود کار خردمندان هشیار
توکل هادی پیر و جوان است
توکل کن بمعبود معظم
پس آنگه بر جهانی خسروی کن
رسد او را چه مرغ ماهی افکن

چه صوفی معذرت را کرد اظهار
بشه زاده بگفتا گرچه بابت
چه من امروز درویش و شکسته
عجب باشد که دل راستخت کردم
ولی این راز نادانی ندانی
یقین دان هر که او را دل قوی نیست
کنی در کار دوران گر تعقل
توکل بر خدا کردن بهر کار
توکل پیشه صاحبدلان است
ترا گر مشکلی رو داد آندم
ز آفات زمانه دل قوی کن
که هر کو ترسد از چرخ تهمتن

حکایت

که خوردی ماهیان بحر دایم
بقصد ماهیان دامی بگسترده
دلش از زخم آن قلاب آزرده
گلویش اندر آن قلاب شد بند
هوای صید او ش هم بر سر افتاد

یکی صیاد مرغی بود ظالم
یکی خود را بصیادی در آورد
بقلابش در آمد ماهی گرد
چهمرغ آن دید خود را بر وی افکند
چه مرغ نعره زن را دید صیاد

که تا خود را ز چنگ او رها کرد
 نکشت او گرد آن گرداب دیگر
 بمرد و کام بخش ماهیان شد
 ز بیکاری نیابی تندرستی
 که یعنی رزق میباید در این دهر
 لب نانی بیاور تا بمنزل
 نبینی پیش مردان روی زردی
 قناعت لیک اگر باشد چه گنج است

ولی آن مرغ خیلی دست و پا زد
 ز بیم زخم آن قلاب دیگر
 زنا خوردن ضعیف و ناتوان شد
 تو هم راغب اگر کاهل نشستی
 چو غواصان شناور شو درین بحر
 مترس از بیم آن گرداب هائل
 مگر محتاج نامردان نگردی
 مثل گر نان نباشد جمله رنجست

باب دهم در بیان کردن صوفی اصول را منظوم و تفاوت

هر کسی در آموختن علوم

که ای دانشور موزون اسرار
 دلم خرم ز حرف دلپسندت
 مرا مخبر کن از علم حقیقت
 اصول دین چه باشد بی قیاسی
 زبان بگشاد و آنکه اینچنین گفت
 بدید آرنده نه چرخ اخضر
 خدای طیر و وحش و نسل آدم
 وجود آرنده هستی ز نابود
 خدائی مثل او گر بشنوی نیست
 قدیمست و ورا همتا نباشد
 خدای لامکان پروردگارست

بصوفی گفت شهزاده دگر بار
 شدم مسموع، گفتار چه قندت
 بیان کن آن چه دانی از طریقت
 که چون باشد طریق حق شناسی
 ز شهزاد این سخن صوفی چو بشنفت
 سخن اول بنام پاک داور
 شهنشاه همه شاهان عالم
 حکیم کردگار وحی موجود
 یکست و ذات پاکش رادوئی نیست
 دگر جسم و جسد او را نباشد
 بزرگ و ذوالجلال و کردگارست

دهد بر انبیاء فیض کلامش
 دگر تورات قدسی معلی
 نیابد ذات پاکش هم تغیر
 دگر دانای اسرار نهانست
 مکافات بد و نیک کسان را
 فرستد بهر ما یک سرفرازی
 برو قایم شود شاهی و دولت
 پس آنکه مردمان از لطف جبار
 ایاشهزاده جویای یزدان
 ترا گر فهم و درد و عقل و هوشست
 ز علم آموختن کو مثل جانست
 زدانش هر کسی چیزی کند کشف
 که دهقان چون^۱ برد تخمی بصحرا
 شود بعضی از آن پامال مردم
 فتد بعضی دگر بر سنگ خارا
 چنین هم دانش و تعلیم استاد
 چه تخم افشاند آن تعلیم یک چند
 یکی آموزد و سازد فراموش
 چه آن تخمی که شد پامال در گل
 یکی آموزد و گر مشکلت آن
 چه آن تخمی که افتد بر گران سنگ

چه موسی کس نیاورده پیامش
 برای ما ز عرش آورده موسی
 نیارد این سخن کس در تصور
 شناسای همه کار جهانست
 دهد او مزد هر یک را بعقبی
 شه گیتی ستانی دلنوازی
 رهائی مان دهد زین بحر محنت
 ز خواب مرگشان گردند بیدار
 اصول دین ما اینست ، می دان
 گوهر^۱ هائی که گفتم به ز نوشت
 تفاوت در میان مردمانست
 مثالی گفته پیری اندرین حرف
 فتد زان تخم اکثر بر زمینها
 شود بعضی دگر در خار و خس گم
 قلبی زان شود حاصل بصحرا
 که شاگردان خود را میدهد یاد
 ولی آموزگاران هم سه قسمند
 ازین گوشش کند بیرون از آن گوش
 چنین از وی شود این حرف باطل
 ز خاطر محو سازد آن پریشان
 شود بر ریشه، راه تاختن تنگ

۱- گهر خوانده شود . ۲- اصل: چونکه و وزن مصراع خراب بود.

یکی آموزد و از آرزوها	نگیرد آن حقایق در دلش جا
چه آن تخمی که در خار و خس افتاد	ز زخم خار از رستن پس افتاد
یکی دیگر درو آن تخم تعلیم	دواند ریشه عکس آن سه تقسیم
از و ظاهر بود دیگر علامت	بمغزش جای گیرد آن سلامت
شعار او بود حق جوئی و حلم	فراموش نگردد هیچ زان علم
بود پیوسته با درس و عبادت	لبش پر شکر از شکر و شهادت
بود مستغرق از نور الهی	هواخواهان او از مرغ و ماهی
ایسا راغب بعلم آور فرا تن	چراغ آدم از علمست روشن

باب یازدهم در تعریف آن سه رفیق گوید بطریق تمثال

که آدمی را باشد در این دهر پیر زال

دلا تاکی چنین آشفته حالی	همیشه در پی تحصیل مالی
نمیدانی که دنیا را وفا نیست	نظام دولت او را بقا نیست
چه خوش گفتند پیران خرد ور	که زهر مار باشد گنج این دهر ^۱
چه آخر بایست رفتن بعقبی	ز نور علم حق شو توشه پرسا
دگر شهزاده بنا صوفی عاقل	بگفتا کی ز دانایان کامل
بیان کن بهر من فرخ مثالی	ازین دنیا که باشد پیر زالی
که بگریدن در آخر آن چه باشد	که نفعش بی ضرر ریاضه باشد

تمثال

زبان بگشاد صوفی در جوابش	که ای شهزاده دانای سر خوش
شنیدستم که شخصی بود هنرور	رفیقانش سه کس بودند در دهر ^۲

۱- قافیه معیوب است . ۲- بد خوانده شود .

بنزدش خوشتر از باغ ارم بود
 ورا یکدم نکردی دور از خویش
 چنان جاننش ز کس پوشیده می داشت
 که نتوان گفت شرحش در حکایت
 ولی همدم بدین کمتر از آن بود
 نه همچون اولین دلشاد کردش
 بخاطر آمد و کردش نگاهمی
 تهی شد دست آن مرد نکو نام
 که باید شد پیشم حاضر ایندم
 کبوترش دلش در بر طپیدی
 نظر بر صانع افلاک می داشت
 که عریانم دیوم تنها و فردم
 ندانم چون کنم نزد جهاندار
 که حاصل کرده ای یاران همدم
 چه ایشان را رفیق خویش خواندی
 رساندت بنزد شاه دوران
 بنزد یار اول مرد شیدا
 که بامن لطف باید یکزمان کرد
 دگر باشید در دیوان نکو خواه
 جوابش داد و بس آشفته گردید
 دگر پیرامونت هرگز نگردم

یکی زیشان عزیز و محترم بود
 بهر جائی که میرفتی خرد کیش
 حیاتش بی رخ او مرگ پنداشت
 طریقی داشت مهرش بی نهایت
 رفیق ثانیست هم آنچنان بود
 بروزی يك دو نوبت ی یاد کردش
 رفیق ثالثش را گاه گاهمی
 ازین بگذشت یکچندی در ایام
 طلب کردش بناگه شاه عالم
 چه این خواهش بگوشوی رسیدی
 سه چیز او را بسی غمناک می داشت
 که چون در خدمت شه در نوردم
 ندارم در سیوم شخصی هوادار
 دگر با خویش گفتا هی مخور غم
 بسی در مهر ایشان جان فشاندی
 بیاید التجأ بردن بایشان
 بگفت این و بیامد ناشکیبا
 یکایک حال خود با وی بیان کرد
 که همراه شوی تا درگه شاه
 رفیق اولین این را چو بشنید
 که ترك مهر بانی با تو کردم

مرا با تو سر یاری نباشد
 بهمراحت شدن حرفی محالست
 ولی از بهر عریانیت ناچار
 چه مهر این رفیقش گشت معلوم
 سراسیمه بشد در نزد ثانی
 جوابش داد کای دانای صادق
 نیارم آمدن نزد جهاندار
 ولی نزدیک دهلیز عدم جا
 دگر آمد بنزد آن رفیقش
 اباوی حال خود رایک بیک گفت
 بگفتا گرچه هر گاهی تو یادم
 چرائی دل هراسان و مشوش
 ترا باشم رفیق و یار جانی
 بیایم با تو همرد تا بر شاه
 ترا کردم موافق تر ز خویشان
 چه بشنید این سخن مرد سخن سنج
 یقین شهزاده‌ای نور هدایت
 شهنشاهی که گفتم هست^۱ یزدان
 رفیقانی که گفتم اولینش
 رفیق ثانیش خویش و تبار است
 رفیق ثالثش خیر و صوابست

ترا با من دگر کاری نباشد
 نکوخواهت شدن خواب و خیالست
 لباسی میدهم با کپنه دستار
 ز پیشش از عنایت گشت محروم
 بگفتش یک یک راز نهانی
 نمی دانم طریق مهر سابق
 که باشم بهر تو مرد هوادار
 بهمراحت روان سازم قدم را
 که گاهی بود همراز و شفیقش
 رفیق مهربان این را چه بشنفت
 همی کردی از آن ممنون و شادم
 جگر خوناب غم، سینه پر آتش
 کنم هر جا طریق مهربانی
 شوم بهرت سخنگوی و نکوخواه
 نگردد خاطرت زین غم پریشان
 دلش آسوده شد از محنت و رنج
 بدان تمثال باشد این حکایت
 دگر آن شخص بخرد آدمی دان
 ز دست مال دایم همنشینش
 که ادنی تر ز اول در شمار است
 که با وی گاه گاهی در خطا بست

در آنوقتی که شد او را طلب کرد
 دگر عریان شود از جامه خویش
 زر و مالش که او را مثل جان بود
 نیارد همره آن تا لب گور
 در آنجائیکه مضبوطست باشد
 ولی نفعی که بیند ز آن زر و سیم
 دگر خویشان که دمسازیش کردند
 ولی خیر و ثواب و علم و تورا
 چنین گفتند دانایان کامل
 شود مانند مالاخ آن ثوابش^۲
 همان مالاخ چون شمع نو آئین
 چه این تمثال را شهزاده بشنید
 به تحسینش زبان بگشاده گفتا
 خداوندا کنی رحمت براغب

اجل باشد که روزش را شب کرد
 نداندرفتن آن راهی که در پیش
 بهر حالت رفیق و مهربان بود
 نجوید از شب تاریک کس نور
 ز بهرش مونس و یاور نباشد
 کفن پوشد بود بیرون ز اقلیم^۱
 رسانندش بگور و باز گردند
 کند همراه وی تا نزد یکتا
 ثوابی^۲ چون کند هر مرد عاقل
 چه در محشر روا باشد عذابش
 شود رحمان میان صد شیاطین
 ز گفتارش بسی محظوظ گردید
 نینمی هیبت دیوان فردا
 چه مهرت را بود چون ذره طالب

باب دوازدهم در تعریف قناعت پیش اهل طاعت

بیا ای دل اگر داری شجاعت
 قناعت شیوه یاران دینست
 بصوفی گفت شهزاده که ای رب
 بگو با من ز روی مهربانی
 پیاموزان مرا قانون خویشت

قناعت کن قناعت کن قناعت
 قناعت مذهب اهل یقینست
 چسان باشد ترا قانون و مذهب
 معاش خویش را چون بگذرانی
 به اکل و شرب و ترتیب معیشت

ز پر خوردن نگردم هیچگاه شاد
 نه آن چیزی که گردم خوك و فر به
 نه آن چندان که تن مجروح گردد
 نگردم میهمان دل نژندان
 شعار من قناعت باشد و بس
 بکرد او سیر خود را از قناعت
 چسان بوده است این افسانه برخوان

جوابش گفت صوفی کای پریزاد
 خورم قوت کم و خوب و غذا به
 خورم آنکو غذای روح گردد
 طمع را سر بریدم همچو مردان
 ندارم آرزوی خوان هر کس
 چه آن شاهی که در روز عقوبت
 بگفتا شاهزاده کای سخندان

حکایت

که شاهی از شهنشاهان پیشین
 برای جنگ لشگر را بفرمود
 ز تیغ و تیر دلدوز و ز خنجر
 گریزان شد شهنشه ز آن سترگان
 پریشان گشت و مضطر ز آن مصیبت
 چه مجنون ره بکوه ودشت بگذاشت
 از آن محنت دل خود را همی خورد
 نمانده بود، زین غم شد مشوش
 زن و فرزند هم گشتند بیمار
 یکی پورش بمرد از ناتوانی
 که ای تلخ از غم تو کام شیرین
 ازین به تا بدست دشمن افتیم

چنین زد نغمه صوفی بلبل آئین
 ورا شاهی دگر دشمن همی بود
 که تا اسلحه پوشیدند یکسر
 بگردش صف کشیدند همچو مژگان
 بتنگ آمد دل شه از عقوبت
 زن و فرزند را با خویش برداشت
 چه شب شد رویک اشکفت آورد
 برای قوت، چیزی در بساطش
 ز عسرت شد دل ودست شه از کار
 یکی روز از قضای آسمانی
 زن خود را بگفتا شاه غمگین
 در اینجا گریحال مردن افتیم

از آن به یاکه یکسر جان فشانیم
 بجسم پور خود قانع شویمان
 اگرچه مبتلای رنج و دردیسم
 که کار ما فتاده سخت مشکل
 ازین محنت فغان و وای ویلا
 بچنگ دشمنان خود را سپاریم
 شود رخشان قرین صبح نوروز
 خوریم از خوانشان صدگونه دعوت
 درین غمخانه خود را درنبازیم
 درین جا گر بمیریمان بیک بار
 نهادن بار منتشان بگردن
 به از کردن طمع درخوان ناکس
 به است از طعن دشمن راشنیدن
 بسی به زانکه گردد شاد دشمن
 کدامین غم دلت را کرد چون مور
 چو بیندم که اکنون پایمالم
 ز پر خوردن جهان گردند بیمار
 ز کم خوردن الم کس را نکیرد
 ز کم خوردن فزودش ناتوانی
 خدایت سرور خوبان نوشته
 چرا کم خوردن افتاده شعارت
 ازین حالت بسی تغییر کردم

یکی میریم و دو مان زنده مانیم
 ازین پوری که مرده گر خوریمان
 ازین به یاکه دشمن کام گردیم
 زنش گفتا چه سازم از غم دل
 کسی هرگز نخورده پور خود را
 همان بهتر چو تاب این نداریم
 چه ما را اینچنین بینند امروز
 دریغ از ما نمیدارند شفقت
 ز منتشان اگر گردن فرازیم
 شش گفتا که ای بیپوده گفتار
 از آن به تا که گشتن کام دشمن
 شدن پامال کس چون خار و چون خس
 قناعت کردن و عزلت گزیدن
 شدن سرگشته مانند فلاخن
 پرسیدند از ایوب رنجور
 بگفتا شادی دشمن بحالم
 چه خوش گفته حکیم نغز گفتار
 ز پر خوردن بروزی صد بمیرد
 شنیدستم که یوسف در گرانی
 بگفتندش که ای نیکو سرشته
 تو اربابی و غله بیشمارت
 بگفتا گر خورم تا سیر کردم

ز حال گرسنگان باشم چومدهوش
نگردد حطایرم گرد فقیران
از آنرو این قناعت پیشه کردم
چو خواهی در جهان یابی فراغت
کنم احوال ایشانرا فراموش
قناعت پیشگان و گوشه گیران
که تا باشد تنک اندیشه گرم^۱
بیما راغب قناعت کسن قناعت

باب سیزدهم در کارهای جهان پیشبین بودن و عقل را

پیشنهاد خود نمودن

بصوفی گفت شهزاده که ای رب
شود حاصل ز رایت مطلب کس
خلاصم کن ز دام جهل و غفلت
که طبعش نیست با طبعم موافق
که هر کس زار رفیقش خوب باشد
نگردد خاطرش از غم پریشان
جوابش گفت صوفی کای معظم
ندیدم مثل تو در هیچ مذهب
رهائی ده مرا زین دهر ناکس
برون آور مرا زین چاه محنت
رفیقی هم ندارم خوب و صادق
غم دهرش اگرچه جان خراشد
خصوصاً در میان زشت کیشان
ز گفتارت نظیری یسار دارم

حکایت

شنیدستم که در ملک خراسان
چه میدیدند مرد ابلهی را
بر ایشان شاه بودی تا بسالی
بتخت و بخت خود میبود مغرور
چه خورشیدش سرآمد روز سالت
بودندی^۲ مردمانش جمله نادان
روا میداشتند بر وی شهی را
بباغ دهر خوشدل چون شغالی
وزان غافل که خواهد گشت معذور^۳
رسیدی بر شهنشاهی زوالش

۳- کذا و شاید معزول بوده و از نظر رعایت

۱- اصل: کردم ۲- بدنندی خوانده شود
قافیه مرتکب اشتباه شده .

بصد خواری فکندندش ز شاهی
 در آنحالت جو خود را دیدی آن مرد
 تأسف خوردی و افسوس گفتی
 بیک سالی قضا را در همانجا
 شعارش پیش بینی در همه کار
 ولی گشته بتیر غم نشانه
 چه دیدندش چنین خاطر پریشان
 برسم خویش او را شاه خواندند
 چه زین بگذشت روزی چند آن مرد
 درین شاهی چه نبود اعتباری
 مرا باید از اینجا طرف بر بست
 چه معذورم^۲ کنند این قوم نادان
 بگفت این و از آن ارکان دولت
 یکی را ز آن میانه دید ممتاز
 بگفتش کای رفیق نیک و صادق
 بگویم با تو این رازی که دانم
 بشرط آنکه باشی سرّ نگه دار
 فدای آن توان کردن سر و جان
 هماندم آن رفیقش خورد سوگند
 که فرمان ترا دمساز گردم
 بهم آن بیدلان همراز گشتند

طپان بر خاک ذلت همچو ماهی
 ندامت را گریبان پاره میکرد
 غبار رخ ز اشک دیده رفتی
 بیامد فیلسوفی نیک و دانسا
 صلاح اندیش مردی خوب و هشیار
 پریشان گشته ز آفات زمانه
 تصور کردندش بر مرد نادان^۱
 فراز تخت شاهش نشانندند
 بخود گفتا که فکر ت بایدت کرد
 بری سازندم از عزت بخواری
 که خواهی چون حناشدهای از دست
 بماند بر من این حشمت چوشاهان
 که میبودند نزد او بخدمت
 بر از خویش او را کرد همراز
 ندیدم مثل تو شخصی موافق
 ترا بر مرکب دولت نشانم
 تو دانی و خدای چرخ دوار
 که باشد سترپوش و سرّ پنهان^۲
 بنام آنکه خوانندش خداوند
 بهر کاری که گوئی ساز گردم
 بهراز یکدگر دمساز گشتند

بگفتش آن خردمند زمانه
 درین شاهی که میبینیم امروز
 نباشد این شاهی را اعتباری
 همان بهتر که ما با هم بسازیم
 ربائیم از خزائن تا توانیم
 تهی سازیم از گوهر خزینه
 که چون زین خسروی معزول گردیم
 ازین نابخردان عزلت گزینیم
 بقول من تراگر مصلحت هست^۱
 رفیقش گفت کای شاه نکو رای
 نهانی آن رفیقان موافق
 زر و سیم فراوان ز آن خزاین
 هر آن مالی از آنجا میربودند
 چه سال خسرویش بر سر آمد
 فکندندش از آن شاهی و عزت
 برای عیش جائی را گزیدند
 هر آنکس پیش بین در روزگارست
 چه رسم پیش بینی را گزیدند
 تو هم شهزاده مثل آن غریبی
 که فارغ سازدت از جورگردان^۲

که بر سر داشت تاج خسروانه
 یقین شب آید آخر از پی روز
 درین مردم نباشد مهر و یاری
 که باشد عاقبت گردن فرازیم
 ز لعل و گوهر و درّ وزر و سیم
 ز بهر خویش سازیمان دینه
 بعیش خویشتن مشغول گردیم^۱
 بیزم شادی و عشرت نشینیم
 توانم زین خزائن طرف بر بست
 صلاح آنچه باشد آورم جای
 که با هم رام چون معشوق و عاشق
 برون بردند و کردندش دفاین
 نهان در جای دیگر مینمودند
 کمیت دولتش از پا در آمد
 بیامد با رفیق نیک صحبت
 ز حشمت رتبه شاهی رسیدند
 فراز مرکب دولت سوارست
 بدان اقبال آن حشمت رسیدند *
 که میباید ترا چون او^۳ طیبی
 شوی ایمن ز جور روزگاران

۱- فکر از نظر اخلاقی مردود است ۲- اصل؛ است ۳- کذا؛ بجای گردون و شاید برای رعایت قافیه * داستان از نظر اخلاقی مردود است با اختلاس و دستبرد به اموال عمومی تأمین آتیه کردن کار راهزنان است .

صلاح صالحان را گرگنی گوش
کنی غمهای دوران را فراموش
صلاح و مصلحت نیکوست راغب
بقول صالحان میباش راغب

باب چهاردهم از این دنیا گسستن و بعقبی پیوستن

دلا گر شمع رایت هست روشن
نفور از وضع این دارالفنا باش
عقوبت‌های محشر را نظر کن
چه خواهی راه در عقبی بیابسی
مبادا کز گنه گردی گرانبار
بیفکن دنیوی، عقبی گزین کن
دگر باره بصوفی گفت شهزاد
چه میباید در این دارالفنا شد
دلیم بگرفته زین دنیای فانی
خبردارم کن از دنیا و عقبی
بگفتش صوفی دانا که ای دوست
بنزد عاقلان مشهور حرفیست
هر آنکس در درگ جانش بود دوست
چه این بی مغز مثل پوست باشد
چرا در هیچ باید بستن امید
نشاید تکیه بر ملک فنا کرد
عصا بشکسته‌ای ماند هم این کاخ

بیا و این جهان را پشت پا زن
چه مردان طالب راه بقا باش
هوس‌های جهان از سر بدر کن
نباید کز پی دنیا شتابی
نماید رفتن عقبات دشوار
همیشه فکر روز واپسین کن
که ای چون خضر عمرت جاودان باد
مرا چون خضر باید رهنما شد
ز عقبی شرح کن چندان که دانی
که تعلیمت مرا خوشتر ز صهبا
چهمغز است این جهان و آن جهان پوست
که اینجا فانی و آن ملک باقیست
شود و اصل بمغز و افکند پوست
نخواهد پوست آنکو دوست باشد
که دنیا فانی و عقبی است جاوید
که صد گردنکشان را بی نوا کرد
که سازد تکیه‌ده را دست سوراخ

درین زنبور خانه چندکوشی
 حقیقت این جهان چون ازدهائیست
 همه تریاق او تریاک باشد
 نیارد کس درین دارالفنا زیست
 جهان را چون رباط کهنه اشمار
 مثال پل بود این دهر فانی
 ولی باشد پلی اشکسته هستی
 جهان بیوفا را استقامت
 جهان باقیست ظاهر سبز و خرم
 مگس مانی تو و دنیا چو شهدی
 مثال دام باشد مال دنیا
 دل از دنیای فانی برگرفتن
 تو مهمانی و اینجا چون اطاقی
 بود ترك جهان کردن حقیقت
 ره عقبی گزین کان راه امن است
 ترا شهزاده کردم هادی راه
 چه خواهی ره بنزد شاه یابی
 هر آنکس پیرو دنیا نگرود
 ز حوض کوثرش بخشند^۱ ساغر
 ز تعب و از عقوبت گیرد آرام
 اگر خواهی کنی در عاقبت سود

که بی نیشی ندارد هیچ نوشی
 که جز از زهر، وی را حاصلی نیست
 ز مرگ مردمان بی باک باشد
 که در لوح سپهرش جز بلا نیست
 درو منزل نگیرد مرد هشیار
 ازو تا نگذری منزل ندانی
 چرا دل در گل پوسیده بستی
 نباشد جز تأسف یا ندامت
 نباشد حاصلش جز محنت و غم
 مبادا کاندرو پابست گردی
 بقید او میفکن مرغ دل را
 بود در ملك باقی ره گرفتن
 ولی آنجا بود باغی و ساقی
 گرفتن توشه راه طریقت
 در این ره میتوان با شاه پیوست
 که تا فارغ روی تا خدمت شاه
 یقین باید ره عقبی شتابی
 سبک در خدمت شه ره نوردد
 نشیند جنب صدیقیم آخر
 ز فیض شاه گردد جرعه آشام
 مشو راغب بدین دنیای نابود

۱- اصل بخشد و مصراع سخته داشت .

درین باب آنچه بشنیدم ز پیران
 دمی مسموع شو از گفتگویم^۱
 مثالی گویمت چون رود پر آب

مثالی از حکیمان و امیران
 ز پیران آنچه بشنیدم بگویم
 دو گوسفندی که بگذشتند از آب

تمثال

چنین فرمود آن استاد کامل
 چه خوش گفت آن حکیم نغز گفتار
 به نسبت مردمان ایشان دو نوعند
 شبیه اند این [دو] نوع مردمان
 یکی با پشم و یک بی پشم از تن
 بگو اکنون که آسانتر کدامین
 بود معروف بی پشمک رود زود
 چنین است آنکه استغفار کرده
 شکسته نفس^۲ عصیان را فکنده
 ولی برعکس این باشد هوسناک
 اگر پا بند کرد آن مرد نادان
 بسود مانند آن گوسفند پر پشم
 ایاراغب گر از دنیا گذشتی

که بود از علم یزدان بس مکمل^۲
 یکی تمثال از لفظ گهر بار
 گروه اصل و باقی همچو فرغند
 بدو گوسفند ای مرد سخندان^۳
 ز آب این هردوشان باید گذشتن
 تواند بگذرد از آب سنگین
 ولی آن پشم سنگین مانده دررود
 گذشته از جهان و بار کرده
 بسا اکنون رود با عیش و خنده
 باین شهد هوا پا بسته غمناک
 بیار خود نمود از نفس چندان
 که در رفتن کشد صد جور و صد خشم
 بدان آخر که بیشک در بهشتی

باب پانزدهم در کیفیت عقل و هوشمندی و فضیلت و دانشمندی

چنین فرمود استاد خردمند

بمدهوشان خواب غفلت این پند

۳- مصراع سست است .

۱- کذا . ۲- قافیه معیوب است .

که عقل و دانش و تدبیر و فرهنگ
 که مال و جاه و مسند گنج و دینار
 هزاران اسب و ملک و خانه وزن
 بجز عقل و خرد با دین و آئین
 ترا گر عقل گردد هادی راه
 چو شهزاده شنید این شرح و تعریف
 که ای ارباب عقل و هوش و حکمت
 که گوئی چیست عقل و دانش و رای
 جوابش گفت صوفی کای سخن سنج
 بود مشکل جواب این سؤال
 که گویم آنچه بشنیدم ز پیران

بسی بهتر ز مال و جاه و اورنگ
 شود فانی همه در آخر کار
 بکار کس نیاید وقت مردن
 که آساید از ایشان جان مسکین
 بسی آسان روی تا درگه شاه
 بصوفی گفت با صد گونه تکلیف
 تمنا دارم از الطاف عامت
 بفرما آنچه میدانی بفرمای
 جوابت چون طلسم سخت بر گنج
 نیاری لیک در خاطر ملالت
 ز صاحب حشمتان و گوشه گیران

نثر

پس صوفی زبان را چون سوسن باز کرد و سخن سنجی آغاز کرد و گفت که حکیمان در تعریف عقل کوشیده‌اند و چنین فرموده‌اند که عقل از برای کلام آدمی مثل جانست در جسد چنانک جان موجب حرکت و صفای جسم انسانست همچنین عقل نیز موجب حسن و فضیلت کلام است. از این جهت کلام نادان همچو جسمی است بی جان. و باز گفته‌اند که عقل چیزی شریفست بنحوی که از افتخار و ارتفاع و از شجاعت و استطاعت تواند که با لشگر شیاطین درگاه رزم در آید و گوی مردی از ایشان در رباید. و دانش چنان رفیق نیکو سرشتی است که ملاقات و اختلاط با وی این تن را از اشغال دعوی بر فراز تخت خسروی نشاند و جان را از حوادث راه عقبی ایمن ساخته بفیض اخروی رساند. و تدبیر چنان خورشید انوری است که بکنه

ذاتش نتوان رسیدن و باصرد طاقت نیارد شعاع وی را دیدن . ولیکن هر کس بقدر حوصله خویش از نور وی لمعه‌ای گیرد تا کارهای دنیوی و اخروی او صورت‌پذیرد . پس عقل مانند پادشاه عالی جاهی بود که از نظر بعضی مخفی است اما از فرمان همایونش همانا که مردمی او را شناسند و عالمی از او هراسند . ودانش مثل چشمه‌ای است که در کپسارهای پنهان است ، و از او صد جوی آب در هر طرف روان و عیانست . و تدبیر چون آب حیاتی است که جان تشنگان از وی بسایند و بآب دیگر شروع نفرماید .

قطعه

عقل و دانش بخسری ماند	کز خلائق خفی و پنهانست
لیک ظاهر ز حکم و فرمانش	کو سرافراز خیل دورانست
هم خمینه بمنبع آبست ^۱	که روان جوی ازو بیستانست
مثل خورشید کو بچاروم عرش ^۲	ذره از شوق او بجولانست
مردمان کامیاب از نورش	گر بهارست و گر زمستانست
شمع روشن بود بظلمت شب	تشنگان را چه آب حیوانست
گنج‌های هنر کلید او شد ^۳	نیز هادی رهنوردانست

نثر

دیگر بار شهزاده پرسید که عقل و دانش چگونه بدست آید که ازو رتبت آدمی برافزاید . صوفی جواب گفت و فرمود که از شکستگی و پستی خاطر که هرگاه اینکس از کوچکتز خود سؤال کند و از همه کس کشف علم و کمال کند و مدام

۱- کذا ۲- کذا و معروف فلک چهارم است . ۳- اصل باشد و وزن خراب بود

به ادب نزد حکیمان نشیند و گلی از چمن ایشان بچیند باندک روزی عاقل و خردمند و فقیه و دانشمند گردد و همه کس ورا پسندد .

قطعه

عقل گوید بمردم نادان من بآب روان همی مانم
جای پستی قرار میگیرم بر بلندی کنان نمی مانم

نثر

شاهزاده باز پرسید که آیا پدرم بوئی ازین عقل شنیده و انگشتی ازین شهید چشیده باشد؟ صوفی جواب گفت خیر ، ازین سبب که مجبان و مقربانش و یاران و پرستارانش ذره ای از نور عقل پرتوی برایشان نداده و ملک از ملاقاتشان چنین درچاه غفلت و نادانی افتاده و از راه امتیاز و هوشمندی [و] در صنایع و خردمندی ، وحوش و طیور برایشان شرف دارند . چنانکه عنکبوت در صنعت شعر بافی و زنبور در بنائی و شاهین در بینائی و شیر در شجاعت و شتر در قناعت و آهو در دویدن و اسب در شنیدن و کلب در شناختن و شغال در حیل ساختن و مور در حرص و بخل آمیزی و خروس در سخاوت و سحر خیزی .

قطعه

هر که را نیست عقل و ادراکی بهتر از وی بود و حوش و طیور
عنکبوت از لعاب میبافد سازد از موم خانه ها زنبور
دوربین از نظر بود شاهین شیر افسانه در شجاعت و زور
ببر و آهو بسختی و تک و پوی در قناعت شتر و بخل از مور
اسب و سگ در شنیدن و شناخت روبه اندر حیل بود مشهور

در سخاوت خروس و شب خیزی بیخرد لیک ازین هنرها کسور

نشر

پس شاهزاده یقین بدان که پدرت و رفیقانش از جمع حیوانات کمترند . و شمس تبریزی فرموده هر که را معرفت نیست حماری به از او . از حکیمی پرسیدند که در این دنیا آدمی را چه چیز ضرورتر است ، گفت عقل . گفتند اگر از آن ناقص باشد ، گفت ادب . گفتند اگر از آن بی نصیب باشد ، گفت مال . گفتند اگر از آن بی بهره باشد ، گفت پس مردن علاج اوست .

قطعه

روز تو همچو لیل دیجورست	ای که از کودنی در این دنیا
گر ترا دل ز عقل پر نورست	نکشی زحمتی در این دوران
گر ترا عقل نیست معذورست	ور ادب را شعار خویش سازی
مال اگر با شدت ترا سودست	از ادب هم اگر نداری بخش
پس ترا خانه آنگهی گورست	وز درم هم اگر تهی دستی

یوسف بن اسحق بن موسی شاعر معروف بخارائی از شعرای معدود یهودی است که او را مانند شاهین و عمرانی مولانا خطاب میکنند . متأسفانه ادبیات نسبتاً وسیع یهود ایران تذکره نامه‌ای درباره شعرای یهود ندارد و نیز نام آنها در تذکره‌های فارسی ذکر نگردیده است . نسخه خطی ENA 1389 متعلق به سمینار تئولوژی یهود آمریکا در نیویورک .

Jewish Theological Seminary of America in New York

که در سال ۱۸۳۰ توسط اهرن نامی کتابت شده چند کلمه درباره مولانا یوسف یادداشت دارد . طبق این یادداشت : مولانا یوسف بخارائی قصه هفت برادران را در سال ۱۶۸۸ و داستان آنظیو کوس را در سال ۱۷۴۹ نوشته و در سال ۱۷۵۵ فوت کرده است .

بطوریکه در مقدمه این کتاب توضیح داده شد مولانا یوسف اشعاری از خود در قصه هفت برادران (یا هفت پسران مریم دختر ناحوم ، یا مصیبت نامه) عمرانی وارد کرده است .

مخمسات مولانا یوسف جالب است و کلمه خاقانی در بند آخر مخمسات که در پی می آید گویا بمعنی پادشاه یا امپراطور آمده است . همچنین رجوع شود بمقدمه این کتاب .

آنظیو کوس نامه

گفته یوسف بن اسحق بن موسی

در سبب نظم این کتاب فرماید

بخوشوقتی برغم چرخ کین توز

درون کلبه‌ام بودم یکسی روز

بمن گفتا سعادت در چه کاری
 ز عقبی هم همی باید بدانسی
 چه این پاسخ شنیدم جستم از جا
 یکی کاتب شلومو بود آن دم
 همی خواهم که شرح سازه سازم
 بگفتا گر تو بتوانی قدم نه
 شنیدم این بنالیدم بقادر
 اگر چه من حقیرم خالق پاک
 دگر پیر خرد گفتا بمیدان
 هنر اظهار گردد اندر آن جا
 بگفتند کار هر کس نیست میدان
 چنین پاسخ از او گردید اظهار
 توکل را بکن بر نام الله
 مشو ناامید یوسف از جهانبان
 بدرگاه خدا میکن توزاری

بدل اندیشه دنیا چه داری
 بمان در دهر از خود يك نشانی
 شدم بیرون ولی دلگیر و تنها
 باو گفتم توئی هم یار و همدم
 دل اشکسته خود را نوازم
 و گرنه خامشی باشد از آن به
 چنین گفتم که یارب دست من گیر^۱
 رسان بر مطلبم دارای افلاک
 سمند فهم را میده تو جولان
 بنزد عاقل و یاران دانا
 توکل را بکن بر نام سبحان
 بدل گفتم که بشنو ای دل زار
 مدد از خالق بی چون همی خواه
 همان این مشکلک را سازد آسان
 طلب میکن مدد از حق بیاری

صفت شرح آنطیکوس را گوید

همی خواهم ز مطلب سازم اظهار
 ز آنطیکوس اکنون داستانی
 شجاعی بود آن شاه ستمگار
 کشید لشکر بسوی هند ناگاه

اگر گردد مدد از لطف جبار
 همی خواهم کنم اکنون بیانی
 که بودی لشکرش بیرون ز اشمار
 مسخر کرد و برگردید آن شاه

بسوی روم لشکر برد فراوان
 بزیر حکم چندین شهرها کرد
 بتخت سلطنت بنشست خرم
 خراجش را ز هر اطراف عالم^۲
 وزیرش بود بجریس کلردانی
 دیوم نیکنور بود^۱ سردار لشکر
 بجزشان پهلوان بودند بسیار
 ولی آندو بغایت معتبر بود^۳
 نخست نیکنور فرستادی بهرجا
 اگر او فتح کردی شهر را زود
 وگرنه بجریس اندر قفایش
 گرفتندی ولایت را اگر دیر
 جوانان را اسیر بردی از آنجا
 گهی اندر ستمگاری بهرجا
 گهی در بزم گرفتنی باده جام

گرفت او روم را برگشت شادان
 پس آنکه رو بشهر خویش آورد
 بشادی روز و شب بود^۱ فارغ از غم
 بدادندی شهان از بیش و از کم
 هزبر و بس بغایت کلردانی
 بشان خوشوقت بود آن شاه کافر
 هزبران ویلان اهل کفار
 محبت شاه باشان بیشتر بود
 ابا لشکر بسی او هم نه تنها
 بگشتنی خاطر آن شاه خوشنود
 ابا لشکر روان کردی چو آتش^۴
 بکردی قتلشان با تیغ و شمشیر
 نبودی رحمشان بر پیر و برنا
 گهی در شهر خود بگرفته ماوا
 گهی بامطرب و یار گل اندام^۵ [..]

مخمسات ملایوسف

بکن کار خدا دائم حیات جاودان بینی
 بطاعت روز کن شبها ز طاعت نهزیان بینی
 بهار آمد چه خوشوقتی نمیترسی خزان بینی
 دلت بگرفت از خانه برون آی تاج جهان بینی
 یکی بخرام در بستان که تا سرو روان بینی

۱- بد خوانده شود. ۲- کذا ۳- کذا ۴- قافیه معیوب است. ۵- مطلب ناقص است.

بند

غروری در سرت‌داری بزور خود در این دوران
 سمند بنده را هر سوهمی تازی تو در جولان
 حذر میکنی بخاک تیره آخر میشوی یکسان
 چه میگرددی بیستانهای یکی بگذر بگورستان
 کد گورستان همی گوید بیا تا دوستان بینی

بند

به عیش و عشرت دایم نشسته زیر این افلاک
 که ناگاهی اجل آید ز ندا و جیب جانت چاک
 روان بر اسپ جوینت بسازند و بر ندچالاک
 ز موی روشن پیران دمیده یاسمن بر خاک
 ز خط سبز بر نایان دمیده ارغوان بینی

بند

ز جام مرگ مینوشند اگر چه شاه دورانند
 بعین بیخودی هرگز حال خود نمیدانند
 بخوبی ماه تابانند بخاک تیره یکسانند
 بسی بادام چشمانند بداغ مرگ حیرانند
 بسی پسته دهن را تو بر بسته دهان بینی

بند

کو آن شاهان که این دنیا از آن ماست می‌گفتند
 برفتند بادل پر خون دودست از این جهان شستند
 ز چشم خلق پنهانند درّ معنی که میسفتند
 احد گویان صمد گویان بر آن خوانچه لحد خفتند
 بسی خوبان عالم را در آن خواب گران بینی

بند

شهیدان داغ اندر دل بخون پیراهن آلوده
 بصد اندوه و غم آخر شدند در خاک فرسوده
 بسی تجار بودند در جهان پر نیک و بد دیده^۱
 وزیری را که در پیشش کلید گنجها بوده
 برو تا بر سرگورش ز موران کاروان بینی

بند

زن و فرزند کی هرگز بروز مرگ کار آیند
 برای مال دنیائی فغان و ناله بردارند
 بر نندت چست و چابک در درون خاک بسیارند
 سر تابوت ایشان را اگر درگور بکشایند
 بکنج تابوت^۲ ایشان دو پاره استخوان بینی

۱- کذا و قافیه معیوب است . ۲- «تابت» باید خوانده شود .

بند

ز حکامی بدنیا چند ظلم و زور میسازی
 برای مال دنیا عالمی در شور میسازی
 درون سینه خود از عداوت چند پردازی
 چه چاهی کنده‌ای در دل که خلقی اندراندازی
 نمی‌ترسی از آن روزی که خود را در میان بینی

بند

بحق زاهدانی که بجنّت داده‌ای مأوا
 به تورات و به فرقانت بحق حضرت موسی
 تو این یوسف یارب بسوی خودرهی بنما^۱
 ایا خاقانی^۲ مسکین چه دل بندی در این دنیا
 که تا چشم میزنی بر هم نه این بینی نه آن بینی

۱- کذا و مصراع سکتته دارد . ۲- گویا تخلص شاعر است .

بنیامین بن میشل متخلص به امینا از شعرای بزرگ یهود ایران است. امینا بزبان عبری و ادبیات مذهبی یهود تسلط کامل داشته و اشعار و سرودهای کوتاه فراوانی بزبانهای عبری و فارسی دارد. او نیز بنا بگفتهٔ خودش دانیال نامهٔ خواجه بخارائی را در سال ۱۷۰۴ میلادی «دستکاری» کرده است. امینا چند غزل خوبی هم سروده است که متأسفانه بصورت ناقص در نسخه‌های خطی پراکنده است مثلاً مطلع ذیل:

دل زما نامهربان کردی^۱ چرا دیگر مکن

قصهٔ جان عاشقان کردی چرا دیگر مکن

اشعار امینا کم و بیش در هر نسخهٔ خطی که شامل مجموعهٔ اشعار است بچشم میخورد. شعر «قربانی اسحق» را که در پی می‌آید در سال ۱۷۰۲ امینا براساس مواعظ یهودا شموئل ابن عباس ابن ابون (متولد شهر فاس در شمال آفریقا، ۱۱۶۷، و ساکن شهر حلب در سوریه) ساخته است. دربارهٔ او و آثارش بمقدمهٔ این کتاب رجوع کنید.

قیمت یسحق

[قربانی اسحق]

از گفتهٔ امینا

بگشوده بشد دری زرحمت

دروازهٔ فیض را گشاید

ای دل برسید وقت قدرت

تا لطف خدا بما نماید

گفتند چنین بدان حخامیم
 سرتاسر سال خاور افروز
 دروازه رحتمش گهسی هست^۱
 اما که در این چهل شب و روز
 دیگر بخصوص ایام ده تا
 تحقیق که بمارهی نموده ست
 اکنون که ایام^۲ فرصت آمد
 هان فرصت وقت را تو دریاب
 درگاه خدا بکن تشوبا
 زیرا که الوهه هصبائوت
 بر نام خودش بخورده سوگند
 هر وقت که عبریان خطا کار
 روزی که شویم با هم اتفاق
 آن دم بکرم گناه ایما
 زنگ غم و غصه را زداید



از روی بروج و حکم تقویم
 باشد بیقین «شسه» شب و روز
 بگشوده و گاه دیگری بست
 بگشوده بوند فتح و فیروز
 کو خوانده شود ییمه تشوبا
 دروازه آسمان گشوده ست
 قهرش بر مید و رحمت آمد
 وقت کرم است و زود بشتاب
 میرو همه روز راه میسوا
 ابرام که او گزین آبوت
 بسته است چنین عهد و پیوند
 گردیده شوند پیش جبار
 چون یاد کنیم عقیدت اسحاق
 شد بخشش و شد پناه ایما
 دولت بر ما چه رو نماید

آزمایش خویش با صدیقیم
 آزمایش حق بجا بیارند
 پهلو نزنند شکستگان را
 آزمایش حق بامر و فرمان
 شیطان لعین باو حسد برد

پیوسته کند خدای تمامیم
 زیرا که رشاعیمان نیارند
 فخار و فهیم و مرد دانا
 ابراهیم عابد و خدا دان
 نه بار شنید و جای آورد

۱- اصل: است . ۲- به تخفیف باید خواند .

صد لعنت کردگار یزدان
 روزی که خدا بداد اسحاق
 مهمانی جمله شهان کرد
 شادی و فرح بدل رسیدش
 دردم طلبید چهار صد شاه
 شیطان لعین بحق چنین گفت
 دیدی که خلیت آن جوانمرد
 او بهر خلائق این ضیافت
 و ز بهر توای خدای دوران
 گفتش بجواب قادر پاك
 این جمله که کرده بهر پورش
 گر زان بمثال گویمشهان
 گردن نکشد نیچند او سر
 شیطان چو شنید این سخن را
 فرمان بدهش که تا بینم
 آن لحظه کلام حق روان شد
 آزمایش نوبت دهم بود
 اسحاق یگانه آن گزیده
 اندر سر کوه موریا بر
 برگیر و بیاورش شتابان
 ابراهیم بنده خداوند

باشد بوجود نحس شیطان
 با ابراهیم شاه جمله آفاق
 شادی بفزود بازن و مسرد
 روزی که ز شیر واخریدش
 در مجلس عیش و بزم دلخواه
 کای قادر ذوالجلال بی جفت
 يك بارگی ات زد لرها کرد
 کرد از دل و جان بفتح و نصرت
 کفتر بچپی نکرده قربان^۱
 کای نحس و پلید و شوم و ناپاك
 کوهست^۲ بدیدهها چو نورش
 او را بیر و بکن بقربان
 چه جای خروس و مرغ و کفتر
 گفت ای حق قادر و توانا
 باور کنم و شود یقینم
 بشنید خلیل و شادمان شد
 کای بنده من خلیل موجود
 آن تازه نهال نو رسیده
 آن موضع خاص کبریا بر
 بر درگه من کنش بقربان
 بشنید و بگشت شاد و خرم

۱- کذا = کبوتر بچه ، یا کبوتر چاهی.

۲- اصل است .

خواهی که مرا ز راه یزدان
تا آنکه نکرده‌مت بزنجیر
نامید شد از خلیل شیطان
من بعد دگر بساخت خود را
خود را بنمود پیش اسحاق
کردی برخش سلام گرمی
گفت ای مه نازنین چه حالی
همراه پدر کجا روانید
اسحاق جواب او بفرمود
پیش پسر گزیده نوح
آموزم و هم بجا بیارم
شیطان بجواب آن سخندان
پیش و پس خود خبر نداری
بینی پدرت که هیمه و نار
لیکن که خدای نزل قربان
تحقیق بدان ترا کشد زار
وقتی که ترا بکشت و هم سوخت
تورا بهیات میتوان خواند
اسحاق چو شنید بروی آشت
ای نحس و پلید و شوم و مردار
با پور و پدر ترا چه کارست

یعنی بر بانی همچو دزدان
آواره شو و بدرد خود میر
بیچاره شد و سفیل^۱ و حیران
مانند یکی جوان رعنا
چون لاله باغ در دلش داغ
بگشود زبان بچرم و نرمی
هرگز نبود ترا وبالی
تعجیل و شتاب میداونید
کین رفتن من بدرس معبود
تورا خدا که در بدن روح
میصوت خدای کردگارم
گفتش که تو جاهلی و نادان
عقل و خرد و بصر نداری
دارد، باتفاق تیغ خونخوار^۲
همره نگرفته يك ز حیوان
سوزاندت آنگهی چنین خوار
تورا تو چگونه خواهی آموخت
تا روز ممات کی توان خواند
در لحظه جواب او چنین گفت
فرزند و پدر بهم تو بگذار
شیطان توئی آنکه هرزه خوارست

ای نحس و پلید این چه بهتر
شیطان بشنید و خیره در ماند
دردم بنمود فکر دیگر
در لحظه برفت بر سر راه
شاید که شود مناع ایشان
چون چشم خلیل دریه افتاد
پارا بمیان آب بگذاشت
پاسوق بخواند ز آب بگذشت



شیطان که چو کار او نشد راست
صد لعنت کرد گار یزدان
اسحاق [و] خلیل را بجا هشت
دردم بدوید نزد سارا
اسحاق یگانه‌ات کجا رفت
هر چند که زنی زبان نفهی^۳
گفتم بتو چند برت^۴ که اسحاق
اکنون که تو داده‌ای چه سود است
کامی که خدا حصول گرداند
ساره چو شنید این سخن را
معجز ز سرش کشید و انداخت
یک نعره کشید از دل و جان

مقبول شوم بنزد داور
تقلید فتاد و سر بجنابند
زین بلکه شود مرا میسر
موجود نمود آب دریا
تا آنکه شوند ز او پشیمان
محکم کمرش بیست و ایستاد^۱
فرزند عزیز در بغل داشت
شیطان ز فعال خود خجل گشت

از جان لعین نعره برخاست
بادا بوجود نحسن شیطان
غمگین دل و جان ز راه خود گشت^۲
گفت ای مه نازنین و رعنا
گویا که برحمت خدا رفت
از غافلیت چرا نسهمی
از دست مده که میشوی داغ
ظلم و ستمی شده ست و بوده ست
ناگاه خلیل کشت و سوزاند
در لحظه درید پیرهن را
اندام خودش چو خاک ره ساخت
چون نعره شیر در بیابان

۱- استاد باید خواند . ۲- قافیه معیوب است.

۳- وزن مصراع سست است. ۴- کذا.

از پنجه خود زروی ، مدهروی
 دو سنگ سیه گرفت در دست
 خونابه ز دیده‌ها روان کرد
 جانش زغم و زداغ شد جفت



ای نوگل باغ زندگانی
 اسحاق عزیز و نازنینم
 ای نور دو دیده نو جوانم
 ای پور جوان برفتی زین حال
 اسحاق یگانه دو دیده
 ای پور یگانه‌ام چه مدهروی
 ای نور دو دیده هنرور
 لیکن که دلم بدرد اسحاق
 يك بار دگر ترا ببینم
 لیکن که دلم بسوخت غمگین
 خود مدتی‌ام بغم گرفتار
 وقت و مدتی باو سر آمد
 ناگه چو رسید او ز درگاه
 اسحاق عزیز تو نمرده است
 این قصه چو گوش کرد سارا
 جان راز برای جان اسحاق

از خون روانه کرد چون جوی
 بر سینه همی زد و می اشکست
 صد نعره برای نو جوان کرد
 پیوسته میان گریه میگفت

خوشر ز حیات جاودانی
 چون زنده بوم ترا نبینم
 دل حسرت و پر فراق جانم
 رفتی و نگفتی هیچ احوال
 پر حسرت و تازه گل دمیده
 این خون دلم برفت صد جوی
 برگو که چه رفتی پیش داور
 سوزد بمیان نار و خاشاک
 بی تو بجهان چسان نشینم
 اکنون که چگونه بشنوم این
 گریان دل و جان حزین و بیمار
 شیطان بر او دگر بیامد
 گفتا که یقین بدان ایا ماه
 حی است و قیوم و چاق و زنده است
 رحلت بنمود از بسورا
 در داد و برفت ز دهر و افاق



اسحاق و خلیل در بیابان
روز سومین بامرالله
از دور بدید موری را
اندر سرکوه شاد و خندان
با هم همه میدهند نشانی
اسحاق یگانه‌اش بهمراه
قربان کندش برای جبار
در لحظه ز پور خود پیرسید
برگو که چه بینی از برابر
بینم بنشاط و عیش و خندان
قربان بکند برای یکتا
دیدى تو چنان که دیده‌ام من
چیزی نشنید بیش یا کم
ره جانب کوه برگرفتند
گفت ای پدر تمام آفاق
رخصت بده و مگو چه و چون
یاد تو مگر زبره رفته است
از رمز نهان در یقین سفت
دل بر کرم خدای خود بند
از بهر تو بره‌ای مهباست
از بهر چه پس تو دل‌حزینی

زان آب گذشت چون شتابان
رفتند چنین سه روز در راه
بابای جهان خلیل دانا
دید آنکه ملائکه هزاران
هریک بنشاط و کامرانی
کاین است خلیل، شیرالله
آورده پسر برای این کار
این حال عجب خلیل چون دید
کای نور دو دیده هنرور
گفتا که ملائکه هزاران
گویند که خلیل آید اینجا
گفت ای پسر گزیده من
پرسید از آن دو نوکران هم
اسحاق و خلیل هر دو رفتند
رخصت طلبید آنکه اسحاق
خواهم سخنی بیرسم اکنون
تو همیشه و کارد و آتش هست
بابا بجواب اینچنین گفت
فرزند من ای شه خردمند
قادر همه چیز او تواناست
قربان بکنم هر آنچه بینی

میخواست همی سخن بجاجات
 از جود [و] کرم بفضل و انعام
 کاتمام رسد بلطف این کار
 قربان شدنش بودی^۱ بدل فکر
 بستند کمر بکار محکم
 آن جمله همیشه شکستند
 سیلاب بچشم و دل مفرح
 پاهای پسر بیست محکم
 اندیشه بخاطرش نگرداند
 دل گیر نما ولی که خشنود
 گریان بنظر نشاط بر دل
 شادی بدلم چو غنچه بشکفت
 سوزد بمیان نار و آذر
 تا روی نمودش آخر اقبال
 تحقیق شود حزین و غمگین
 زانست که من شدم هراسان
 کای شمع جهان چراغ آفاق
 مردانه بیند دست و پایم
 باید که قوی ستاده باشی
 آتش بزن و مرا بسوزان
 بینی ز خدای سرفرازی

میکرد خلیل بدل مناجات
 یارب بحق هزار و یک نام
 فرصت بده و بشو مددکار
 اسحاق یگانهام در این ذکر
 اسحاق و خلیل هر دو با هم
 آراسته مذبحی بیستند
 چیدند بروی سنگ مذبح
 آن لحظه خلیل خاص اکرم
 بردش بفراز همیشه خساند
 آن هر دو ولیک گریه آلود
 شد خاک زمین زگریه شان گل
 اسحاق ابا پدر چنین گفت
 لیکن که دلم بدرد مادر
 فرزند ندیده بود^۱ نود سال
 اکنون که چگونه بشنود این
 مشکل زغمم برون برد جان
 دیگر پیدر بگفت اسحاق
 دل سخت کن و بایست قایم
 آندم که سرم بریده باشی
 در لحظه تو همیشه بر فروزان
 چون کار مرا تمام سازی

خاکستر من بپیر بهمراه
 او را تو بده بمادر من
 از حکم خدا [ی] رب اعلی
 خاکستر او بیاد او بین
 مگذار شود ز داغم افکار
 اسحاق عزیز بیست محکم
 تاسر بردش بامر معبود
 چندیده شدند تمام افلاک
 آن جمله ملائکان نامی
 با جمله اسمای قدسی^۱
 در پیش غفور سجده کردند
 دارنده نه سما و اختر
 پس نور قمر کجا فشانند
 خورشید و سما نباشد انور
 آمد بر کرسی شخینا
 گفتا بحق کلام قدسی
 تا کام روا نمیکنم من
 پس جسم من از کجا بیاید
 از پشت که میشوند تقدیم
 از دست توای شهنشه فرد
 قادر برواند تمام مالاخ

زنهار بوقت رفتن از راه
 روزی که رسی بموضع من
 تا بوی کند شود تسلی
 گوئی که مشو حزین و غمگین
 زنهار که دلخوش نگهدار
 من بعد خلیل شیر اکرم
 خنجر بکشید از میان زود
 در حلق پسر نهاد چالاک
 در غلغله آمدند تمامی
 عرش و ملکوت و لوح و کرسی
 خاصان همگی تفاق کردند
 گفتند ایا کریم اکبر
 اسحاق که در جهان نماند
 کی میشود این سخن میسر
 در لحظه روان [و] روح موسی
 زد دست و گرفت پای کرسی
 این دست رها نمیکنم من
 اسحاق که در جهان نیاید
 یعقوب و دوازده شباطیم
 توراه که قبول خواهدش کرد
 موسی که چنین بگشت^۲ گستاخ

۱- کذا . ظاهر؛ با جمله اسمهای . ۲- اصل و گشت و مصراع سکنه داشت .

گفتا بروید و در چه کارید
گوئید که مریز خون اسحاق
قربان تو پیش من قبول است
دستان خلیل نگه بدارید
فرموده چنین خدای آفاق
دیگر ز چه خاطر ملول است



آن لحظه ملائکان دویدند
پیغام خدای وا نمودند
با او بجدل بودند^۱ گرفتار
کای بنده من خلیل دمساز
قربان تو شد قبول درگاه
ده حجت من تمام کردی
ارزانی تو بود کنون پور
پس گفت خلیل با خداوند
دست از سرکشتنش ندارم
شرط من و تو ایای الهی
وقتی ولدان من خطاکار
چون پیش تو بعد از آن بلا به
باید که تو توبه شان هماندم
از بهر عذابشان فرستی
دربار دوم ندا ز غفور^۲
آنگاه خلیل با صفا شد
من بعد نگاه بر هوا کرد

در پیش خلیل در رسیدند
لیکن که حریف او نبودند
تا آنکه ندا رسید ز جبار
در هر دو جهان شدی سرافراز
در خاطر خود خلل مده راه
بردی ز میان گوی مردی
شیطان لعین از تو شد دور
خوردم بحق کلام سوگند
تا آنکه قسم میان بیارم
عهدی بمیان بود گواهی
گردیده ، شوند بید گرفتار
آیند و کنند بصدق توبه
مقبول کنی شفا و مرهم
دیگر تو خطایشان نپرسی
آمد که قبول کردم ای پور^۳
با بند پسر گره گشا شد
قوچ عجیبی نظر در آورد

آن دید شکفته شد دماغش
از روز ازل نموده یکتا
خاموش^۲ نشود چراغ آفاق
جای پسرش بنزد سبحان
اسحاق و خلیل شاد و خندان
بادا بوجود نحسن شیطان

بر شاخ شجر گرفته شاخش
آن قوچ چنین بودی^۱ مهیا
باشد بعوض زجان اسحاق
آن قوچ گرفت و کرد قربان
قربان برسید چون بیابان
صد لعنت کردگار یزدان

تقصیر مکن بکار طاعت
سوگند خدا نمیشود رد
منبعد برو براه میسوا
از رحمت و فضل لایزالی
نور کرشم بما درخشد
دولت برخت رهی نماید
در لحظه بنال بقادر خویش
با جمله جماعتان عبری
در خاطر خود بیار سوگند
هرمشکل ما چه آب حل کن
مجری بنما خدا شناسی
ما را برسان بکام و امید
زودی برسان بما گئولا

ای دل تو شنیدی این حکایت
گر کار خطا بدست آمد
ده روز چنین بکن تشووا
تا قادر لایزال عالی
عاوون و خطای ما ببخشد
دروازه فیض را گشاید
هر وقت ترا بدی رسد پیش
از صدق دلت بنال و بگری
منبعد بگو ایا خداوند
عاوون و خطای ما بجل کن
ما را ز عذاب ده^۳ خلاصی
سال هتسب تمام گردید
عاوون همه بکن محیلا

درد دل ما رسان بی‌هبود	مشیه ^۱ بفرست زودی زود
محتاج عنایت شخینا	این بنده بینوا امینا ^۲
ز آنست که زمال بی نصیبست	او چونکه در این جهان غریبست
از لطف خودش ورا نوازد	داور همه خصم او گدازد

سیمانطوب ملمد از شعرای یهودی مشهد است که در قرن هیجدهم میزیسته است .
مهمترین آثار او حیات الروح است که آمیخته به سخنان فلسفی و مذهبی و سرشار
از راهنمائیهای صوفیانه است . ملمد این اثر را تحت تأثیر کتاب حو بوت هلبا بوت
(وظائف القلوب) بقلم بحیا ابن پکودا دانشمند یهودی اسپانیائی (نیمه اول قرن
دوازدهم) نوشته است .

از ملمد سرودها و مناجات مذهبی کوتاه بزبانهای عبری و فارسی باقی مانده است.
فراوانی نسخه‌های خطی حیات الروح نمودار اینست که یهودیان علاقه زیادی
بخواندن این کتاب داشته‌اند . چند غزل پراکنده نیز از او در نسخه‌های خطی دیده
شده است .

در باره او مانند بسیاری از شعرای یهود اطلاع کافی در دست نیست . راجع به
حیات الروح و آثار دیگر او نگاه کنید به مقدمه این کتاب .

حیات الروح

از گفته سیمانطوب ملمد

نصایح خواندن جان دل را، و بره حق شناسی آشنا نمودن

چه مرغی در قفس خاموش باشی
جوانی رفت و پیریت ندانی
نه افسرده چو دین داران مستان

دلا تا چند چنین مدهوش باشی
بهار عمر ضایع بگذرانی
شوی آسوده چون دنیا پرستان

تو پنداری که عالم خانه توست
 گهی زاهد گهی صوفی و عابد
 باندک فرصتی گر کام رانی
 وگر ناگه غمی آید ترا پیش
 که یارب این چنین من صادق حق
 ز مکر و حیلت ووز خود پرستی
 طفیل تو شدم رسوای عالم
 اگر در درگه حق شرمسارم
 بظاهر از لبانت شهدریزی
 بدان مانی که شیطانت فریبد
 غلط گفتم که شیطان هم تو باشی
 ز خود شرم و زحق شرمی نداری
 نباشد چرخ گردون را بقائی
 سراسر نوش او پریش باشد
 چه شد نوح نبی آن شمع دوران
 دمی با صحبت می گشت مقلوب
 کجا رفتند سرافرازان آفاق
 کلیم الله ابا آن جمله یاران
 بوصف الحال چنین نامیدگشتند
 بناچاری ز دنیا رخت بستند
 اگر کفرش وگر شکرش پذیری

زر دنیا آب و دانه توست
 گهی صادق گهی غماز و مفسد
 تو شکر نعمت خالق ندانی
 خوری افسوس ز کار و صدقت خویش
 روا باشد چنین خونابه در غرق^۱
 در فیض و عطا رویم بیستی
 از آن باشد که دائم در ملالم
 ولیکن نزد تو خجلت ندارم
 ولیکن در قفا با من ستیزی
 که سازد از شفاعت بی نصیبت
 بناخن سینه خود را خراشی
 چو گمراهان ندانی در چه کاری
 رباط کهنه و ماتم سرائی
 هر آنکس خویش او بی خویش باشد
 ز لطف حق رهید از آب طوفان
 بشد رسوای عالم نیز معیوب
 خلیل الله نبی یعقوب و اسحاق
 بودندی^۲ در بدر اندر بیابان
 بحسرت در بیابان جامه هشتند
 دل بازماندگان از غم شکستند
 نباشد ممتنع آخر بمیری

بیک جرعه مثال می فروشان
 بهیچ بابی نبینی چاره ره بر
 که باشد لعن حق برهر دوا دبار
 که دائم در پی حرص است هراسان
 زهر چیزی کند آماده خانه
 که یعنی بعد ازین او کلم براند
 که بیداری رسد یعنی قضایش
 بزیر خاک سازد آشیانه
 تمامت آن گهی یک جو نیرزد
 خودش کرده خودش سوزد چه تدبیر
 رهائی ده رهائی ام رهائی
 ز عقبی هم مگردان نا امیدم
 طریق دلنوازی این نباشد
 عنایت کن تو جانت را مرنجان
 کزین بیشم مهلسی پای در گل
 بگفت ای مهربان روح [و] روانم
 قسم باشد ز اقرارم نگردم
 پشیمانم پشیمانم پشیمان
 که یعنی گوهرش قیمت نیابد
 نبیند کام دل از طلعت گل
 بعقبی دائماً دل زنده باشد

ضعیف سازدت چون قوم و خویشان
 زنی بر سینده وزانو و بر سر
 دلا این می فروش را عالم انگار
 و آن می خواره نیز بیچاره انسان
 چه موران در پی حرص است ودانه
 مکرر خود بخود این وعظ خواند
 بخواب غفلت او ، اندر قفایش
 شود اندک مرض وی را بهانه
 نه زر بیند نه زن بیند نه فرزند
 رفیقش مور و یارش بند و زنجیر
 دلا از چنگک همچون بی بقائی
 فریبت خوردم و دنیا ندیدم
 ترا با من عداوت از چه باشد
 مثل گویند فلانی چون دل و جان
 تمنای تو دارم ای دل ای دل
 چه دل بشنید نصایح را ز جانم
 ز معصیت سراسر توبه کردم
 بید کاری اگر بودم هراسان
 صدف تا نشکند عکسش نتابد
 اگر خاموش باشد نطق بلبل
 نمیرد هر که نفسش مرده باشد

اگر خواهی رخ جانان بینی
 تو مردانه کمر بند و زجاخیز
 بکن باغی ز نخل دین ابنا^۱
 به هر گلبن هزاران طوطی مست
 ملایک جا بجا حیران بهر سطر
 هزاران بلبل خوش نغمه دارد
 چو من این مژده را از دل شنیدم
 ز بی تابی شدم در دم هراسان
 مبارک باشدت ای جان شیرین
 انیس و مونس و کون و مکانت
 بشارت داد ز روی مهربانی
 بگشت از گمراهی شدهادی راه
 خوش آن ساعت خوش آن لحظه خوش آنروز
 هر آن صاحب عمل کعلمش^۲ نباشد
 چو لفظ عبریا نیستش میسر
 حیات الروح نماید اشتغالش
 خصوصاً اهل کثرت این زمانه
 ز علم و از عمل بیدار گردند

بجنت صحبت یاران نشینی
 اصول دین ز نطقت عطر آمیز
 حیات الروح خوانند پیروورنا
 دریده جامه و جان داده از دست
 از آن باغ و از آن گل و از آن عطر
 چه مسموع، جان بر جانان سپارد
 زمانی در تفکر آرمیدم
 بخود گفتم که مشکل گشت آسان
 شریف القدس ای یار دیرین^۳
 ندیم و هادی نامهربانت
 رمیده رام شد از رایگانی
 بتسبیح صفات و حمد الله
 شنیدم من ز دل این فتح و پیروز
 بناخن تأسف دل خراشد
 یقینت باد که نادانست و ابتر
 شود آگاه و افزایش کمالش
 ز تلمود کمتری دارند نشانه
 بقصر عاقبت معمار گردند

یهودا بن داوید شعر اخلاقی مخزن الپندا را که در پی میآید نوشته است. مستشرقین معتقدند که او نیز قصه هفت وزیران را که گاهی تمثال نامه خوانده میشود و مر بوط یکی از شاهان افسانه‌ای هند است بنظم کشیده است. در این قصه شاه هند در پیری صاحب پسری میشود و او را بدست ادباء هند میسپارد تا همه فنون و علوم دوره خود را بیاموزد. ولی پسر پس از چند سال رنج و تحصیل پدر را ناامید میکند و تحت تأثیر یکی از زنان حرم پدرش قرار میگیرد. پدر قصد کشتن پسر را میکند ولی هفت تن از وزیران شاه بشفاعت برخاسته هر يك با حکایاتی شیرین شاه را در باره مکر و حیله زنان و بی تقصیری فرزند قانع میکنند.

تخلص یهودا در قصه هفت وزیران یحیی است و یکی از نسخه‌های دانشگاه عبری نام شاعر را یهودا بن بنیامین نوشته دارد، لذا امکان دارد که یهودا بن داوید نویسنده این قصه نباشد. درباره‌ای از نسخه‌ها نام یهودا لاری روی مخزن الپند نوشته شده است. مستشرقین او را متعلق بقرن شانزدهم میدانند ولی نگارنده در این مورد مدرکی نیافته است.

مخزن الپند

من قول یهودا بن داوید

گشودم قفل‌های مخزن الپند
همیشه ترس حق کن عادت خویش
که باشد کار و بارت بر سعادت

بامر خالق و لطف خداوند
ز من بشنومشو بر کس بد اندیش
بیش از کارها میکن عبادت

اگر خواهی که با دولت شوی یار
 بهر کاری توکل کن بمعبود
 بجان آئین و امر حق نگهدار
 رفیقی کن همیشه با اصیلان
 نظر بر مردم پر هوش میکن
 مبر هرگز بمال دیگران رشک
 بنان شور و سبزی کن قناعت
 بکش خود را مشو محتاج خویشان
 چرا باشی طلب گار از طلب وار^۲
 مگو فردا کنم شخصی گرفتار
 مکن نفرین بدیان و بحاکم
 زن ورنه گزین و یار چون نوش
 زن خود را مکن برخویش گستاخ
 اگر بهر تو فرزندی بزاید
 بخر چندین کتاب از بهر فرزند
 بکن بخشش ز مال خود با استاد
 سخن با زن مگو بیهوده زنهار
 مشو هرگز تو با بیگانه زن یار
 چه میزان باشدت پیمانهاست راست
 چه گیری مال مردم بر تظلم
 چه باشد پیش سلطانت سروکار

همی کن روز و شب توشکر جبار
 که معبودت بر آرد کام و مقصود
 که تا باشد نگهدارت جهاندار
 مکن هرگز گذر سوی کسیلان
 سخنپاشان همیشه گوش میکن
 کز ورخ زرد گردد دیده پراشک
 ز خوان کس مخور یک لقمه دعوت^۱
 که مردن بهتر است از طعن ایشان
 مراد از حق طلب روزی ز جبار
 که داند چون بفردا میشود کار
 که ملک از دست ایشانست قایم
 بودد ایم ترا چون جان در آغوش
 که مار آن به که او باشد بسوراخ
 ادب کن تا که او مقبل بر آید
 بیاموزش بمکتب حکمتی چند
 که تا علمش بفرزندت دهد یاد
 مشو هرگز رفیق یار طرار
 زمکرو حیلشان خود را نگهدار
 نیایی در جهان هرگز کم و کاست
 از آن یکجو شود صد خرمنت گم
 مگو با او دروغ و باش ستار

نگه داریش میکن از کم و بیش
 نه باشد کوچها پر آب و پر گل
 مسافر شو [تو] در وقت بهاران
 کزو چیزی نبینی غیر آزار
 که خود عاجز شوی در جنگه گرگان
 که باشد با تو هر کس چون غلامی
 که بس یابی مراد از سعی بسیار
 چه فرزندت شمارش بلکه بهتر
 بده مزدش نگهدارش چو مردان
 که این عالم نماند بر یک انگار
 گهی گرزادگان^۱ با خلعت و تاج
 بخاک افتادگان را بر فرازد
 بمنعم در جهان هر کس بود یار
 بعقل و حکمت مفلس بخندند
 مگردان از غلط کس را پریشان
 بکن خود را ز خیل گوشه گیران
 برو قی کن چو خوردی نان ایشان
 کنی حاصل بخود اندوه و تیمار
 به از خوان طعام با فراغت^۳
 مسافر شو تو با پیران عاقل
 که باشند از جفا فارغ همیشه

کسی دور افتد از کاشانه خویش
 زمستان کن در آن خانه [تو] منزل
 مکن هرگز سفر در برف و باران
 ز بد گوئی زبان خود نگهدار
 مکن هرگز درشتی با بزرگان
 تواضع کن بمردم یا سلامی
 مراد از حق طلب کن بهره رکار
 اگر باشد ترا مزدور و چاکر
 اگر کاهل بود وی را مرنجان
 بعقل و تجربه او را نگهدار
 گهی شه زادگان بینی چه محتاج
 جهان دائم بلندان پست سازد
 بود مفلس بچشم همدمان خوار
 ز منعم جمله نادانی پسندند
 هر آن چیزی نوشتی باز میخوان
 گریزان شو ز شاهان و بزرگان
 مرو در مجلس و مهمان ایشان^۲
 اگر حاصل کنی تو مال بسیار
 کف نان جوی خوردن براحث
 مکن هرگز سفر با مردم جاهل
 بفرزندان خود آموز پیشه

جهان چون مار و افعی پرگز نداشت
 زمانه سر بسر اندوه و دردست
 چسان خوابد کسی فارغ درین راه
 اگر یابد رفیقت سر بلندی
 چه مسکینان مکن بروی تو گفتار
 که باشد مفلسی دائم نه پستی
 جهان بر کس همه شادی ندادست
 بکن نیکی که یابی رستگاری
 ز چاه غم برون آور اسیران
 اگر باشد ترا در خانه حیوان
 اگر راز کسی بنشاندت گوش
 نهان میکن بدل راز فقیران
 مگو مدح کس و از کس مزین لاف
 رفیق خود چه چشم خود نگهدار
 مکن هرگز سخن با دشمن یار
 ز کار بد به پیری بازگشتن
 بکنجی از غریبی مردن از غم
 از این دنیا چه بر بندد کسی رخت
 اگر مهر کسی داری تو در دل
 بید راهان مکن هرگز تویاری
 بکن در علم یزدان سعی بسیار

گهی طبعش چهره و گاه قنداست
 ز جام می کسی صافی نخوردست
 که دل دو نیم شود از ترس بدخواه
 حسد بر وی مبر گر هوشمندی
 بچشم اولش یعنی میندار
 گهی باشد بلندی گاه پستی
 گهی خشم و غضب گاهی مرادست
 بود چون سایه عمر ما گذاری
 ربا خواری مکن چون صرفه گیران
 ازو غافل مشو جانش مرنجان
 اگر پرسد بگو کردم فراموش
 چه گنجی کو بود در خانه پنهان
 که حق باشد سزای مدح اوصاف
 مرنجانش ز خود خاطر نگهدار
 کزان یار تو گردد با تو اغیار
 بود وقت درودن تخم کشتن
 به از کردن طمع از دست آدم
 بقبرستان برو همراه آن تخت
 دل او هم شود سوی تو مایل
 مکن در بزم ایشان باده خواری
 مشو هرگز ز مکتب سوی بازار

همی کن عزّت از مسکین و درویش
 که لطف منعمان باشد گدائی
 مکن کاری که معبود تو رد کرد
 بهر آشی چو پیاز و نمک باش
 که باشد یار با یاری نشست
 براز خلق ستاری ندارند
 که از رویت شود گستاخ و بی‌شرم
 بکن نانی جدا از بهر درویش
 کسی را از کسی کمتر مپندار
 و گر دارد پدر چون تاج سردان
 که بر فردا نباشد اعتباری
 نه یاری کو بود یار زبانی
 ترا در مهر و در ریای تمامست
 بروز نکبت اغیار باشد
 پس آنکه با بزرگان همنشین شو
 چنین دان کین سخن هرگز ندیدی
 چه بگسست او فند هر یک بسوئی
 پیش دیگران عیب تو جوید
 که افتد پیش صاحب دولتان کار
 مکن با وی دگر راز دل اظهار
 مخور بی اشتیاء یک لقمه چیزی

بشو قانع بکار و حاصل خویش
 طلب کن بخشش و لطف الهی
 حلالش کن کسی کو با تو بدکرد
 همیشه با خلائق مشترك باش
 بود آندم چو فیروز و خجسته
 زنان و بندگان بی اعتبارند
 مشو هرگز بکودک در سخن نرم
 چه پرکردی شکم در خانه خویش
 ادب بر روی هر مردی نگهدار
 بخود فرزند مردم چون پسردان
 مده کس را بفردا انتظاری
 رفیقی کن تو با یاران جانی
 نه هرکس با تواتش گاهی سلامت
 بدولت هر که با تو یار باشد
 باول بنده مردان دین شو
 اگر عیب کسی از کس شنیدی
 محبت در میان باشد چو موئی
 هر آنکس عیب مردم با تو گوید
 همیشه خواجگان را دل بدست آر
 اگر گردد رفیقت یار اغیار
 اگر باشد ترا عقل و تمیزی

مخور چندان که خود راسیرسازی
 بهر بسابی مشو بیهوده گفتار
 مکن در جنگ خود حکم حریفان
 کسی کو با تو یار و آشنا نیست
 ز مرد پر سخن خود را نگهدار
 بود نادان لب خاموش بهتر
 بشب تنها مرو در سوی سودی
 بسا مردم که گوئی دردمندند
 زبان آن به که دائم بسته باشد
 زبان چون شیر میدارش بزنجیر
 و گر گوئی سخن بیوقت و بیجا
 کسی کاندر جهان کو بد دری را
 مکن شرکت تو با یاران همدم
 مکن منزل میان رود ز نهار
 بکن نیکی چه نیکی دوست داری
 چه نادانان مکن میل بلندی
 مکن جنگ وجدل با کودکوزن
 چه داری میل عقل و پیش بینی
 ز استادان طلب تعلیم و ارشاد
 بلی حکمت بود ترس خدائی
 مده بی شاهدان چیزی بشخصی

که خود رارنج [و] علت گیرسازی
 مگو خوابی که بینی ، پیش اغیار
 مشو هر گز بدریا وقت طوفان
 پیشش بندگی کردن روا نیست
 کزو چیزی نبینی غیر آزار
 ز دانای بد آواز و سبک سر
 مشو ایمن تونیز از هر یهودی
 چه کژدم سر بسر نیش و گزندند
 میان مردمان شایسته باشد
 و گر نه سازدت چون شیر نخجیر
 شوی با مردم دیوانه همتا
 بکو بدهم در او دیگری^۱ را
 بخویشان کن توهم داد و ستد کم
 چه باران شد برو در کوه و درغار
 که بیشک بدروی تخمی که کاری
 که نیکو نیست کبر و خود پسندی
 توسنگین باش و قدر خویش مشکن
 همی کن با بزرگان همنشینی
 بکن خدمت که تا گردی تو استاد
 کند عاقل ز کار بد جدائی
 که تافارغ شوی از جنگ و بحثی

که ماتم خانه رفتن بهتر از سور
 بکن دل‌های ویران جمله معمور
 بر از او دگر ستار میبش
 همیشه از بدان خود را پرهیز
 همه خویشان خود چون تاج‌سردان
 توانی کرد با شیران سواری
 حقیقت از تو مردم میهراسند
 که بر دختر بودی پیوسته شادی
 پیشش صد پسر محتاج باشد
 مگو چیزی بغیر از شکر معبود
 که بد تمکین دهی او را بشوهر
 بشو دور از بر یاران مقلوب
 از آنجا کن بشهر دیگر آهنگ
 مکن کاری کزو گردی پریشان
 بود ممکن کزو یابی تو سودی
 باول بازی آخر بیندیش^۲
 که گردی همچو او^۳ ناگه گرفتار
 که گردد حال او حال دگرگون
 مکن باور اگر از کس شنیدی
 مشو ایمن تو ای مرد جفا کار
 کزو ویران شود منزل نه آباد

ب‌عالم این سخن گردیده مشهور
 بشو در پرسش اول و رنجور
 مکن هرگز بدشمن راز دل فاش
 ز جنگ و شور و شریسته بگریز
 پدر دائم عزیز و محترم دان
 اگر قریبی بیش شاه داری
 چه شاهان و بزرگانت شناسند
 مشو غمگین اگر دختر بزادی
 بسا دختر که صاحب تاج باشد
 بهر بایی چه در نقصان چه در سود
 بود دختر بزیر خاک بهتر
 بکن همسایگی با مردم خوب
 چه باشد شهر تویی حاصل و تنگ
 شب تنها مرو دنبال خصمان
 هر آن چیزی که از وی ناامیدی
 در آن عرصه که شطرنجی نهی پیش
 بکج راهان و کج بینان مشو یار
 بقول کس امید چون بود چون
 هر آن چیزی بچشم خود ندیدی
 بکن اندیشه از دوران غدار
 مکن بر مال مردم خانه بنیاد

۳- کذا .

۱- بدی خوانده شود . ۲- اصل : بازی و .

همان بهتر که باشی راست گفتار
 ز گفتارت بود دائم درستی
 نکردن نذر و دیگر عهد و پیمان
 کتابی باشدت دائم در آغوش
 بدانش کوش و حکمت گیر تعلیم
 مکن شوخی تو بر مردم، مکن جنگ
 اگر قرضی کنی از کس بده باز
 ز دانایان سخن پیوسته بنیوش
 بعالم شاعران صاحب زباند
 دهند از عاقلی پندی بجاهل
 یهودا عاقبت گنجی گشادی
 تو گوئی این سخنهای گزیده
 بمعنی هیچ فرقی در میان نیست

و گرنه خوار گردی در جهان، خوار
 مکن بر قول خود هرگز توسستی
 به از کردن، و ز آن گشتن پشیمان
 نگردد تا ترا حکمت فراموش
 مکن یعنی تو رغبت بر زر و سیم
 لباس خود گزین اسفید یکرنگ
 و گرنه خود بکش یا در چه انداز
 مکن هرگز حدیث ابلهان گوش
 ز لطف حق چنین گوهر فشانند
 شود هم مزد ایشان هر دو حاصل
 بهر کس بخشی از گنجینه دادی
 بمعنی گفته بر هم پروریده
 اگر چه این و آن بر یک زبان نیست

درباره شهاب یزدی هیچگونه اطلاعی در دست نیست و نگارنده جز مناجات «ای قادر قدرت نما» که از پی می آید اثر دیگری از وی ندیده است. شهاب گویا تخلص شاعر است و در نتیجه از اسم اصلی او اطلاعی نداریم. از کثرت نسخه های خطی که شامل این سرود مذهبی است پی میبریم که قرائت آن که گویا با آهنگ مخصوصی خوانده میشده از واجبات مراسم مذهبی یهودیان ایران بوده است. متقدم ترین تاریخ نسخه خطی شامل این مناجات، متعلق به سال ۱۷۹۵ میلادی است، بنابراین میتوان پیش بینی کرد که شهاب متعلق به قرن هیجدهم است.

ای قادر قدرت نما

از شهاب یزدی

ای قادر قدرت نما	ای صانع ارض و سما
هردم کنی رحمی بما	ای قادر قدرت نما
یکتا و بی همتا توئی	دل خوش کن دلها توئی
روزی ده اشیاء توئی	ای قادر قدرت نما
هفت آسمان نیلگون	بی چوب و بی سنگ وستون
اندر سرما هست نگون	ای قادر قدرت نما
هفت طاق و کیوان و فلک	چندین هزاران هم ملک
هر یک بنامی یک بیک	ای قادر قدرت نما

دو روشنائی در سما
 با کوکبان خوش نما
 چندین درخت میوه دار
 انجیر و انگور و انار
 دریا و ماهی و نهنگ
 رزاق کفار و فرنگ
 آدم ز خاک آورده‌ای
 خوش سینه چاک آورده‌ای
 شنبه ز جبار آمده ست
 ما را سزاوار آمده ست
 فرعون و عوج دل سیاه
 بر باد رفتند همچو کاه
 تو مرده را جان می‌دهی
 تو درد را درمان دهی
 هر لحظه فکری می‌کنم
 آنکه [که] شکری می‌کنم
 ای قادر قیام من
 گفتم شهابست نام من
 آورده‌ای از بهر ما
 ای قادر قدرت نما
 از هر دیاری صد هزار
 ای قادر قدرت نما
 مرغ در هوا کوه از پلنگ
 ای قادر قدرت نما
 از جای پاک آورده‌ای
 ای قادر قدرت نما
 از حکم ستار آمده ست
 ای قادر قدرت نما
 بر یک عصا گشته تباه
 ای قادر قدرت نما
 توزنده را نان می‌دهی
 ای قادر قدرت نما
 هر لحظه زکری می‌کنم
 ای قادر قدری نما
 آنکه که دادی کام من
 ای قادر قدرت نما

لغت نامه و توضیحات

- آبدانی** - بلهجه یهودیان بخارا آبادانی .
- آبوت هعولام** - ābot ha'olām پدران عالم (مقصود پدران مقدس قوم یهود است).
در تلفظ یهودیان ایران معمولاً o تبدیل به u میشود مثلاً ha'ulām عالم .
- آرز** - āres سرزمین ، مقصود سرزمین اسرائیل است .
- آنطیو کوس** - از ده پادشاه یونانی از سلسله سلوکیها که باین اسم نامیده میشوند چهار تن در کتاب مقدس یادآوری شده اند. ولی مقصود شاعر، مولانا یوسف در آنطیو کوس نامه همان آنطیو کوس چهارم (۱۷۵ - ۱۶۴ قبل از میلاد مسیح) معروف به اپیفانس فرزند آنطیو کوس سوم است که در اثر پیدادگریهای او عده ای یهودی تحت رهبری متتیا و فرزندانش علیه او موفقانه شوریدند و برای مدتی استقلال اسرائیل را تجدید کردند.
- آول** - āvel عزادار .
- اتتمع** - حروف ا ت م ع است که در ابجد میشود ۱۸۴۸ (۱) و طبق گاه شماری سال اسکندری برابر میشود با ۸-۱۵۳۷ میلادی .
- اخزار** - axzār قسی القلب .
- ادومی** - edomi متعلق بسرزمین ادوم که در عهد قدیم نام مملکتی بین بحرالمیت و بندر عقبه بوده است .
- اربع یسودوت** - arba ، yesodot چهار ارکان.
- استر (استیر)** - ester بنا بروایت کتاب مقدس همسر اشوروش (خشا یار شاه ؟).
- اسرائیل** - نام دیگر حضرت یعقوب .
- اسنت** - osnat دختر فوطیفرع مصری و همسر حضرت یوسف .

۱- طبق حساب جمل متداول اتتمع ۱۸۴۸ نمیشود و ۹۱۱ می شود .

اشکفت - غار، دخمه داخل کوه .

اصیلان - asilān جمع اصیل (در عبری و عربی يك معنى دارد).

افیقورس - afiqores مقصود بیدین و خدا شناس است.

آگادا - agādā افسانه، حکایت مربوط بعید فسح

الغازار - el 'āzār از سرداران قوم یهود هنگام ورود بنی اسرائیل بسرزمین کنعان.

الوهه هصبائوت - elohe hasebā 'ot رب العالمین، خدای گروه‌ها، خدای

فرشتگان و مردم . دانشمندان در معنی دقیق آن متفق الرأى نیستند ، در عبری نوین ، صبا
یعنی ارتش .

الیا - elyā مخفف الیا هو است و در قرآن بنام الیاس آمده است . پینمبری که بعقیده

یهودیان زندگی جاودان یافته و در حدود سال ۸۶۹ قبل از میلاد میزیسته است .

انگشت - ذغال .

ایتامار - itāmār از سرداران قوم یهود هنگام ورود بنی اسرائیل بسرزمین کنعان.

ایما - emā در لهجه پاره‌ای از یهودیان ایران و بخارا بمعنی ما است . در کیلیکی

اما amā .

ایوار - موقع عصر

بالاق - balaq پادشاه سرزمین موآب .

بت - bat بنت ، دختر .

بجریس - از سرداران انطیوکوس چهارم .

بخور - bexor اول زاد پسر .

برموده - هر چیزی .

بریت - berit عهد ، پیمان .

بسورا - besorā بشارت، مژده .

بلشاصر - belšasar در کتاب دانیال پسر بخت النصر است ولی از نظر تاریخی

درست نیست .

بغداد - در اشعار دانیال نامه مقصود کشور بابل است .

بلطشصر - beltšasar لقبی است که بخت النصر به دانیال داد .

بلعام - bal , ām طبق سنت یهودیان متعلق بقرن دوازدهم قبل از میلاد است . وی

چون در صد گمراه کردن بنی اسرائیل بود نام خوبی از خود در تاریخ یهود باقی نگذاشته است .

بلعام با بالاق پادشاه موآب، که با اسرائیل دشمن بود ، تماس داشته است .

بلوئ - ناحیه .

بنیامین (بنیامین) - یکی از دوازده پسران حضرت یعقوب .

- بیت هشنی - bet hašeni معبد دوم .
- بیت همیقداش - bet hamiqdāš بیت المقدس .
- بیختن (بیز) - خرد شدن (کردن) و ریختن چون آردی که از صافی بییزد .
- بیگان - بیگانه .
- پاد یاوند - تطهیر چیزی از راه دعا و نماز . در زبان پهلوی patyāvand درمینو خرد بخش ۱۳ فقره ۱۳ و همچنین درشکند گمانیک و یچار بخش ۱۱ فقره های ۲۰، ۲۱ و بخش ۱۲ فقره ۶۴ آمده است . درسانسکریت pradhānatva یعنی پاکی و علویت .
- پاراس - pārās پارس، سرزمین ایران .
- پاسوق - pāsuq آیه .
- پدرود - بدرود .
- پیرایه ها - ظروف مقدس معبد یهود .
- پینحاس - pinhās از سرداران قوم یهود هنگام ورود بنی اسرائیل به کنعان .
- تاسیدن - غمگین شدن، به بلامبتلا شدن .
- تامیم - tānim معصوم، بیگناه، پاک .
- تحمییا - tehiyā زنده شدن مردگان .
- ترخان - معاف از مالیات، معاف از مجازات .
- تشریف - خلعت، خلعت مقدس حضرت هارون .
- تثوبا (تثو و ا) - tešubā توبه .
- تفیلین - tefilin بندچرمی مخصوصی است که یهودیان در ادای بعضی مراسم مذهبی بیک بازو و بدورسر در اطراف پیشانی میبندند .
- تقل - teqel اندازه، وزن .
- تک - ته، قعر .
- تلمود - talmud پس از تورات کتاب مقدس یهودیان است و در آن همه گونه تفسیرات و تعبیرات و آداب و رسوم و عقاید و افسانه‌ها و مطالب تاریخی و قضائی و غیره گرد آمده است .
- تورا (توراه) - torā تورات مقدس، بتلفظ یهودیان ایران turā (تولا کردن) - دوستی کردن، تکیه کردن .
- جالوت - غولی که حضرت داود او را با پرتاب سنگ بر زمین کوفت و کشت .
- جهندم - در کتابت و تلفظ صحیح جهنم .
- حامص - hāmes اغذیه حرام که در اعیاد مخصوص از خوردن آنها امساک میشود . همچنین بمعنی بد و فاسد آمده است .

- حبکوک - habakuk از انبیاء [بنی] اسرائیل، ۵۹۷ قبل از میلاد.
- حخامیم - haxāmim جمع حاخام haxam حکیم، عاقل.
- حشبون - hešbon شهری در سرزمین موآب واقع در مشرق بحرالمیت .
- حلیلا - halilā استغفرالله.
- حنانیا - hanānyā یکی از یاران دانیال نبی .
- حوش - huš حس.
- حول - hol عادی، غیر مقدس .
- خپ - خوب .
- خستن - فرو کردن .
- خش - خوش .
- خمینہ - باران غیر موسمی که دائم بیارد .
- دات - dāt دین، مذهب. دات کلمهٔ ایرانی الاصل است و در کتیبه‌های داریوش بمعنی قانون آمده است .
- دادر - برادر .
- داریاوش (دریاوش) - bāryāveš تلفظ داریوش در کتاب مقدس .
- دریبه - دریا .
- دانیال - دانیال نبی، ۱۶۷ قبل از میلاد - دربارهٔ این تاریخ دانشمندان متفق‌الرأی نیستند، چون کتاب دانیال سرگذشت دانیال را با وقایع دورهٔ بخت‌النصر و کورش و داریوش آمیخته است .
- دوسبط و نیم - مقصود نصف سبط منشه menašeh و سبط روبن reuben و سبط گاد gad است که از میان دوازده اسباط، قبل از وفات حضرت موسی و قبل از عبور از رود اردن و ورود به کنعان، نواحی شمال‌شرقی و مشرق بحرالمیت را اشغال کردند .
- راشاع - rāšā' ظالم .
- رحاب - rahāb نام زنی که در شهر اریحا به کلب و پینحاس جاسوسان یهوشوع کمک کرد.
- رشاعیم - rešā'im جمع راشاع .
- رفوآ - refuā تندرستی، درمان .
- زبانگیر - جاسوس .
- زخوت - zexut حق . زخوت تورا یعنی بحق تورات .
- زکریا - zekaryā یکی از انبیاء [بنی] اسرائیل، ۵۱۸ قبل از میلاد.
- زو - zav نام پسر ثماسب .

سارا (ساره) - sārā نام همسر حضرت ابراهیم .
سارح بت آشور - sarah bat āšer سارح دختر آشور، اوست که خبر زنده بودن یوسف را پیدارش حضرت یعقوب مژده داد و در نتیجه دعای خیر حضرت یعقوب سارح زندگی جاودانی یافت . طبق سنت یهودیان ایران، سارح در نزدیکی اصفهان دیده شده و بهمین مناسبت آن مکان برای یهودیان ایران مقدس گردیده است .

ساطان - sātān شیطان .

سرادق - سراپرده .

سرجوش - بهترین قسمت خوراک ، مایحتاج زندگی .

سز اوول - مأمور دولت .

سلخ - آخرین روز ماه .

سلیمون - سلیمان، حضرت سلیمان . او در سالهای ۹۶۱ تا ۹۲۲ قبل از میلاد پادشاهی کرده است .

سنت گردن - ختنه کردن .

سورخوگه - نگارنده نتوانست معنی این کلمه را که در اشعار دانیال نامه آمده پیدا بکند .

سه - seh گوسفند .

سیحون - sihon پادشاه سرزمین موآب و پایتختش شهر حشبون بود .

سیله - نوعی لباس است .

سیسرا - sisrā در کتاب داوران باب چهارم او فرمانده ارتش یابین پادشاه حاصور است ، ولی در باب پنجم کتاب داوران او پادشاه کنعانی است . سیسرا بدست ارتش اسرائیل بفرماندهی دبورا شکست میخورد و بخیمه یاعل یکن زن اسرائیلی پناه میبرد و همانجا توسط یاعل بقتل میرسد .

شادباش - شادباش . کلمه شباش را یهودیان روسیه و اروپای شرقی در مراسم عروسی استعمال میکنند .

شباطیم - šebātim جمع šebet سبط ، قبیله .

شبر - šebbar شکستن .

شبوعا - šebu‘ā سوگند .

شخینا - šexinā فره ایزدی ، خدا .

شسه - حروف ش س ه در ابجد ۳۶۵ است .

شعر یافی - پشم بافی، تارتنیدن . و بمعنی مطلق پارچه بافتن هست .

شموئل - šemu‘el یکی از انبیاء [بنی] اسرائیل، در حدود ۱۰۲۰ قبل از میلاد .

- صدیقیم - جمع صدیق است.
- صفانیا - sefāniyā یکی از انبیاء [بنی] اسرائیل ، ۶۴۰-۶۰۹ قبل از میلاد.
- صفوره - safurah دختر نبی شعیب از قوم مدیان و همسر حضرت موسی.
- صییون - siyon صهیون، مقصود گاهی اورشلیم و گاهی سرزمین اسرائیل است .
- طمئیم - teme'im جمع 'tāme' نجس .
- طوبی - درختی است در بهشت که بهمه جا سایه می افکند .
- عارل - 'arel' ستمکار و فاسد .
- عارلیم - جمع عارل .
- عاوون - 'āvon' بتلفظ یهودیان ایران 'āvun' گناه .
- عبر - 'ebbar' قوم عبرانی ، قوم یهود.
- عبودا زارا - 'abodā zārā' عبادت بیگانه ، مقصود بت پرستی است .
- عراق - در اشعار دانیال نامه مقصود کشور ماد است .
- عرعر - نام درختی است .
- عزرا - 'ezrā' قانون گذار بزرگ یهود که فرمان کورش کبیر را درباره نجات ملت یهود از اسارت بابل و ساختمان معبد مقدس اورشلیم در زمان اردشیر اول بمورد اجراء گذاشت .
- عزریا - 'azaryā' از یاران دانیال نبی .
- عقیدت اسحق - 'aqidat eshāq' قربانی اسحق .
- عکه - مرغی است شبیه به کلاغ .
- عمالق - 'amāleq' نام قومی ستمگر که در صحرای نقب زندگی میکردند . عداوت بنی اسرائیل با عمالقیها ضرب المثل است .
- عمران - 'emrān' پدر حضرت موسی .
- عوج - 'oj' پادشاه سرزمین باشان واقع در شمال شرقی اسرائیل و مشرق رود اردن .
- عولام هبا - 'olām habā' عالم آینده ، آخرت .
- غلاله - حلقه .
- فتینه - جام ، ظرف .
- فرسین - farsin دو نیم .
- فلشطمیم - faleštim فلسطینیها . آنها از جزایر شرق مدیترانه به سواحل اطراف غزه مهاجرت کرده و سکنی گزیدند . این قوم دریا نورد سالها موجب آزار یهودیان بودند و سامسون و حضرت داود علیه آنها نبردهائی کرده اند . بدین مناسبت رومیها نام سرزمین اسرائیل را فلسطین نهادند .

فوطیفرع - fotifera وزیر فرعون که دخترش اسنت را حضرت یوسف بزنی گرفت.
 قادوش - qādoš مقدس، گاهی مقصود خدا است.
 قارون - در تورات او را qorah میخوانند. وی از سبط لوی بود و با اقوامش علیه کاهن‌های یهود شورش کرد و بدینجهت مورد غضب خدا قرار گرفت.
 قبالا - qabalā بمعنی سنت است و همچنین کتب مقدس صوفیان یهود را قبالا میگویند.
 قدوشا - qedušā مقدس (مؤنث).
 قیدوش هشم - biduš hašem تقدیس اسم. مقصود جان را در راه خدا فدا کردن است.

کاشر - kāšer حلال، مقبول.
 کسیلان - kasilān احمقان، جاهلان.
 کشت - کشتار.
 کفیدن - شکستن، شکافتن، ترك خوردن.
 کلب - kaleb/kalb از سرداران قوم یهود هنگام ورود بنی اسرائیل به کنعان.
 کنگاج - مشورت.
 گئولا - ge'ulā نجات، رهایی.
 گالوت - gālūt جلاء وطن، کشورهای خارج از اسرائیل.
 گالتوتیان - تبعید شدگان، مقصود قوم یهود ساکن خارج از اسرائیل است.
 گبرا - نگارنده معنی این کلمه را در اشعار دانیال نامه نمیداند. (شاید: مصحف غبراء است بمعنی زمین.)

گرزادگان - کارگزاران.
 گرشوم - geršom پسر حضرت موسی.
 گزارشت - گزارش.
 گزل - gāzel غصب.
 گوش داشتن - نگهداری کردن، نگاه داشتن.
 گوشن - gošen نام ناحیه‌ای بود در شمال مصر که توسط حضرت یوسف برای سکنی به یهودیان داده شد.

گیلعداد - gil'ād نام سرزمینی در شمال شرقی بحرالمت و جنوب رود یرموک.
 لگادول - legādol به بزرگی. در قصه هفت برادران مقصود پسر بزرگ است.
 لوحوت - luhot جمع لوح، مقصود دولوح احکام دهگانه است که خدا بحضرت موسی سپرد.

لوی - levi یکی از فرزندان حضرت یعقوب

- لیصوت - lesot اشخاص سبک‌سر .
 مادی - mādāy سرزمین‌ماد .
 مبار - مقصود بری است .
 محیلا - mahilā بخشودن، حلال کردن ،
 مدیان - medyān نام قبیله‌ایست از نسل حضرت ابراهیم . مدیانی‌ها هرگز صاحب
 کشوری نشدند و در شبه جزیره سینا زندگی میکردند .
 مردخای - mordexāy عموی استر همسر احشوروش (خشیارشاہ ؟) .
 مربع - حروف اول موشه‌ربنو علاوه‌شالوم mošeh sabbenu حضرت موسی علیه‌السلام .
 مریم (میریام) - نام خواهر حضرت موسی .
 ماشیح - māšiyah مسیح .
 معجر - روکش سروصورت ، حجاب .
 ماکیر - mākir از سرداران قوم یهود هنگام ورود بنی‌اسرائیل بکنعان .
 مالک - نام صاحب کاروانی است که حضرت یوسف را از چاه بیرون آورد و او را در
 بازار مصر ببردگی فروخت .
 مالاخ - mallāx ملکه ، فرشته .
 منات - نام بت‌است . نگاه‌کنید به قرآن سوره النجم آیه ۲۰ .
 منشه - menašeh پسر حضرت یوسف .
 منه - meneh سهم ، بهر ، قسمت ، شمارش .
 موآب - moāb نام سرزمینی است در مشرق بحرالمتیت وجنوب رود اردنون .
 موریا - moriyā نام کوهی است در سرزمین اسرائیل که حضرت ابراهیم فرزندش
 اسحق را برای قربانی آنجا برد .
 مهدی - مقصود مسیح موعود است .
 میدراش - midraš تفسیرات و تعبیرات کتب و آئین مقدس یهود .
 میشال - mišāl از یاران دانیال نبی .
 میشنا - mišnā پس از تورات کتاب مقدس یهودیان است و در آن همه گونه تفسیرات
 و تعبیرات و آداب و مراسم دین یهود جمع آمده است .
 میصوا - misvā ثواب .
 میقداش - miqdāš بیت‌المقدس .
 ناحوم - nāhum یکی از انبیاء [بنی] اسرائیل ، ۶۱۲ قبل از میلاد .
 ناحوم (مریم دختر) - این ناحوم پیغمبر نیست .

ناسره - ناپاك، غیر خالص .

ناوی - nāvi، نبی، پیغمبر .

نبوآ - nebuā، نبوت .

نبوخذ نصر - nebuxad nesar بخت‌النصر پادشاه بابل ۶۲۵ - ۵۸۷ قبل

از میلاد .

نشاما - nešāmā، روح، روان .

نمرود - nemrod پادشاهی که حضرت ابراهیم را بخاطر شکستن بت‌ها در آتش

انداخت و آتش میدل به گلستان شد .

نیکنور - niknur یکی از سرداران آنطیوکوس .

ویدبر هملیخ لگادول - vayedabber hamelex legādol پادشاه به (پسر)

بزرگ گفت .

هامان - hāmān وزیر عمالقی احشوروش در کتاب استر که درصدد قتل عام یهودیان

ایران بود .

هار (هر) - hār، کوه .

هارهکرمل - hār hakarmel کوه کرمل در جوار شهر حیفا .

هتسب - حروف ه ت س ب بابجد میشود ۱۵۴۶۲ از زسان آفرینش برابر است با

۱۷۰۲ میلادی .

هشم - hašem، اسم، مقصود اسم خداست، خدا .

هقادوش بارخ هو - haqāduš bārux hu ذات اقدس و مبارک، خدا .

هقبه - حروف اول هقادوش باروخ هو است .

هملیخ - hamelex پادشاه، ملک .

همیقداش - hamiqdāš بیت المقدس .

هو - hu، او، در اینجا مقصود خدا است .

هیخال هگادول - hexāl hagādol هیکل بزرگ، مقصود معبد مقدس یهود است .

هیگی - یکی از ملازمان در بار بهمین (اردشیر) که بخواستگاری استر میرود .

هیمه - هیزم .

یائیر - yā'ir از سرداران قوم یهود هنگام ورود بنی اسرائیل به کنعان .

یدبر - yedabber بگوید . واو ماقبل یدبر را واو قلب میگویند که فعل آینده را

به گذشته تبدیل میکند، و یدبر یعنی گفت .

یردن - yarden رود اردن .

۱- طبق حساب جمل متداول ۵۴۶۳ نمی‌شود - ۴۶۷ می‌شود زیرا هر رقم نماینده یک مرتبه نیست .

- یرمیا - yermiyā ارمیای نبی، ۶۴۶ قبل از میلاد .
 یریحو - yeriho شهر اریحا .
 یساوول - مأمور یا کارمند دولت .
 یعقوبیان - بنی یعقوب، بنی یعقوبیان ، قوم یهود .
 یقوتیل - yequti'el نام اصلی و عبری حضرت موسی . دختر فرعون هنگامیکه حضرت موسی را از آب نهر نیل بیرون کشید نام او را موشه mošeh گذاشت و موشه بزبان مصری قدیم یعنی از آب درآورده شده .
 یوکبده - yokebed گاهی yoxevet مادر حضرت موسی .
 یونس - yunes عبری youā یکی از انبیاء [بنی] اسرائیل ، قرن پنجم قبل از میلاد .
 یهودا - یکی ازدوازه پسران حضرت یعقوب .
 یهو شوع - (یوشوع-یوشع) - yehošua' پسر نون nun سردار بزرگ حضرت موسی و کسیکه قوم یهود را پس از وفات پینمبر بمسرتزمین کنعان هدایت کرد .
 ییمه تشوبا - yime tešuba ایام توبه .

یادآوری لازم

کلمات و بیشتر اسامی عبری به لاتین آوانویسی شده است . اغلب از نوشتن ه غیر ملفوظ کلمات عبری خودداری شده است. در عبری گاهی «ب» به «و» تبدیل میشود ، در اینجا بنگارش «ب» ترجیح داده شده است. یهودیان ایران اغلب o را u ، شوای (ševā) متحرك را e ، و ē را معمولاً کشیده تر از آنچه هست تلفظ میکنند . بدیهی است تلفظ بعضی حروف در زبان عبری امروز تغییر کرده است ، کما اینکه سین را tz وحاء را خاء و قاف را کاف تلفظ میکنند .

Publication of Farhang – e Iran Zamin

Editor : Iraj AFSHAR

Texts and Researches

NO . 16



Tehran, 1973

**An Anthology
of
Persian Poetry**

**of
the Jews of Iran**

Edited , introduced and annotated

by

Amnon Netzer, Ph. D.

1973

فہرست نامہ

صفحہ	سطر	غلط	درست
۱۰	حاشیہ ۳	فرزند یوسف	فرزند یعقوب
۱۵	۳	فتحہ	ضمہ
۵۳	۱۲	بودم	بود
۵۷	۱۳	خوانندہ است	خوانندہ شدہ است
۵۸	۱۲	bārñ	bāru
۵۸	۱۳	kuuā	kuāu
۵۹	حاشیہ ۵۸	maior	major
۶۹	۶	ایا	ابا
۶۹	آخر	آسمان	اسمان

(ہفتین کتاب)

۳۵	۱۳	شادش	یادش
۱۱۶	آخر	معانی	معانی
۱۶۹	۷	مرز وشیران	مرز شیران
۲۰۱	۳	جا	جاہ
۲۰۷	۱۲	مد	مہ
۲۹۳	۱۹	خشم	چشم
۳۰۰	۳	جا	جانم
۳۵۴	۱	کسری	بسارا
۳۶۴	۱	مشبہ	مشیح (mašyah)
۳۷۸	۱۶	قدری	قدرت
۳۸۶	۱	اشخاص سبک سر	سبک سری
۳۸۸	۲۱	سین	صاد